

مرکز مقدس جادویش ایران
در بزرگراه

عدالت



بنام خداوند یکتا

زبان بیکار

چنانچه ایشان از هر جهت

مستحقان ایشان است

۳۵

۳۵

چنین در این زمان است بنیان پنج نفر از بزرگان و اولاد از هر جهت

هوپ هوپ

خریداران این شرکت را می بینید که در هر جهت

از آنکه هر یک از این شرکت را می بینید که در هر جهت

که در هر جهت را می بینید که در هر جهت

از آنکه هر یک از این شرکت را می بینید که در هر جهت

بنام خداوند یکتا

چنانچه ایشان از هر جهت

مستحقان ایشان است

طرحه امروزی

(از زبان پسرهای اطفال)

بچه بچه

دآثار صابر ، طی پنجال آخر حیاتش ، پیش
از يك اردو به انقلاب مشروطی ایران خدمت
کرده است.

عباس صحت



زبانِ کلاسیک

هوپ هوپ

رحیم رضا نقی



هوپ هوپ (زبان برای انقلاب).

رحیم رضا زاده‌ی ملک.

انتشارات سحر ، بهمن‌ماه ۱۳۵۲.

چاپ تصویر.

همه‌ی حقوق برای مؤلف محفوظ است.

فهرست بخشها

بخش ۱.....	صفحه‌ی ۷
بخش ۲.....	صفحه‌ی ۲۷
بخش ۳.....	صفحه‌ی ۵۳
بخش ۴.....	صفحه‌ی ۸۷
بخش ۵.....	صفحه‌ی ۱۱۳
فهرست مآخذ و منابع.....	صفحه‌ی ۲۱۳

یادداشت

در این هفتاد و چند سالی که از دوران انقلاب مشروطه‌ی ایران میگذرد، بسیار کتب و رسالات و مقالات و مجموعه‌های اسناد درباره‌ی آن انقلاب توده‌یی، چه به فارسی و چه به زبانهای دیگر، چه توسط دست اندرکاران آن انقلاب و چه توسط ناظران بیگانه و خودی و چه توسط محققین، نوشته شده و بسیاری نیز انتشار یافته است. مع‌هذا باید اذعان داشت که این مجموعه‌ی نسبتاً بزرگ تصنیفات و تألیفات و تحقیقات درباره‌ی آن انقلاب سرنوشت‌ساز، اندکی از بسیار است که از این پس تصنیف و تألیف خواهد شد.

اگر باور داریم که تجربه‌های گذشته‌چراغی فراراه آینده‌است، و نیز اگر باور داریم که در ایران ما انقلابی عظیم تحقق خواهد یافت، ناگزیر باید به شناخت انقلابهای پیشین میهن خود - و در رأس همه‌ی آن انقلابها، انقلاب مشروطه - پردازیم. دفتری که در دست دارید با این باور و بدان نیت فراهم آمده است. در این دفتر که چند سالی پیش پرداخته شد و اکنون - با افزایشها و کاهشهایی اندک - انتشار مییابد، به شناخت چندتایی از سروده‌های انقلابی میرزا علی اکبر صابری طاهرزاده - نام آور به هوپ هوپ - در رابطه با انقلاب مشروطه‌ی ایران نشسته‌ام.

سروده‌های صابر را از زوایای گوناگون هنری، اجتماعی، آیینی، زبانشناختی... میتوان بررسی کرد، لکن مرا جز با جنبه‌ی تاریخی و ربط آنها با انقلاب مشروطه‌ی ایران، کاری نبوده است.

ترجمه‌ی فارسی سروده‌های صابر را از برگردان احمد شقایب - گاهی با اندک دستکاری - آورده‌ام.

رحیم رضا زاده‌ی ملک

مهرماه ۱۳۵۷ - تهران

زبان بُرّای انقلاب

هوپ هوپ

به یاد شما ،
ای دگوزن،ها !.
ر. ر. م.

۱

«اولاد وطن قوی هله آواره دولانسون
چرکاب سفالتله الی باشی بولانسون
دول عورت ایسه سائله اولسون اوده پانسون
آنجق منم آوازه‌ی شانم اوجالانسون
ملت نجه تاراج اولور اولسون نه ایشیم‌وار
دشمنلره محتاج اولور اولسون نه ایشیم‌وار».

در آغازین سالهای سده‌ی بیستم میلادی، ایران چگونه جایی است؟
سرزمین زرتشت، سرزمین آتش مقدس، سرزمین ستایش آبهای پاک، سرزمین
اهورایی مزدا، چگونه جایی است؟.

ایران، جایی که مهر مقدس تقدیس میشود، جایی که خور آبادهایش پر شمار
است، جایی که هرچشمه‌یی زیارتگاهی است، جایی که برفراز کوههایش به نیایش
خورشید میایستند، سرزمینی که داتستانهایش شکوه ایزدی دارد، چگونه جایی
است؟.

ایران، کشوری که مزدك را پروریده، مرز و بومی که سربدارانش سربرسر
باوری مردمی داده‌اند، سرزمین ستایش راستی و راستینی، زادگاه مازیار و بابک

و ابو مسلم، چگونه جایی است؟.

راستی را نمیدانم چگونه میتوانم ایران و ایرانیان سالهای آغازین سده‌ی بیستم میلادی را توصیف کنم. حال و روز ایران و ایرانیان در آن سالها آنچنان است که «مسلمان نشنود، کافر نبیند»!

هیچ رقم دقیقی از جمعیت ایران در آن سالها در دست نیست. آنچه هم گفته و نوشته‌اند، همه حدس و گمان است. ببینیم:

۱. نفر	۱۰,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۲۶۷	میلادی	۱۸۵۰	رالینسن
۲. نفر	۴,۴۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۲۸۵	میلادی	۱۸۶۸	تامسن
۳. نفر	۱۱,۵۶۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۲۹۰	میلادی	۱۸۷۳	صنیع الدوله
۴. نفر	۶,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۲۹۰	میلادی	۱۸۷۳	رالینسن
۵. نفر	۴,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۲۹۱	میلادی	۱۸۷۴	پیکوت
۶. نفر	۱۲,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۲۹۱	میلادی	۱۸۷۴	صنیع الدوله
۷. نفر	۷,۶۵۳,۶۰۰	هجری قمری	۱۳۰۴	میلادی	۱۸۸۴	شیندلر
۸. نفر	۹,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۳۰۴	میلادی	۱۸۸۷	بنجامین
۹. نفر	۶,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۳۰۶	میلادی	۱۸۸۸	زولو تارف
۱۰. نفر	۱۰,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۳۰۸	میلادی	۱۸۹۰	ملکم خان
۱۱. نفر	۸,۰۵۵,۵۰۰	هجری قمری	۱۳۰۹	میلادی	۱۸۹۱	کرزن
۱۲. نفر	۹,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۳۱۵	میلادی	۱۸۹۷	شیندلر
۱۳. نفر	۹,۳۳۲,۰۰۰	هجری قمری	۱۳۱۷	میلادی	۱۹۰۰	لرینی
۱۴. نفر	۶,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۳۲۰	میلادی	۱۹۰۳	چیرول
۱۵. نفر	۱۰,۰۰۰,۰۰۰	هجری قمری	۱۳۲۱	میلادی	۱۹۰۴	نویا

منابع ایرانی نیز جمعیت ایران را، در گرما گرم انقلاب مشروطه‌ی ایران، رقمی بین پانزده تا بیست میلیون نفر یاد کرده‌اند^{۱۶}. من جمعیت بین سه تا ده میلیون نفر را مناسبتر میبینم^{۱۷}.

«پیدا است که هر جامعه‌ی، برای قرار گرفتن در روند تکاملی خود، باید از مراحل مختلف مناسبات تولیدی بگذرد. جامعه‌ی ایرانی، قرن‌ها بود که در نظام ارباب - رعیتی سر می‌کرد و در سالهای مورد بررسی ما نیز این جمعیت نه تا ده میلیونی

همان حال و احوال را داشت. این جامعه - در شکل کلی خود - ملغمه‌یی بود از مناسبات ارباب - رعیتی و خانی - عشرتی.

گروهی دهقانان خرده مالک بودند. اینان گرچه خود صاحب زمین و سایر وسایل کشت محسوب میشدند، ولی به دوعلت اساسی امکان آن را نمی‌یافتند که در تحول اجتماعی مؤثر باشند. یکی از این عوامل نحوه‌ی تولید بود که از قرن‌ها پیشتر هیچگونه تغییری نکرده بود. همان گاو بود و بیل و زمین کوچک. پیداست چنین تولیدی، جزئیک تولید خود مصرفی نمیتواند باشد. علت دیگر، غارت همین دهقانان خرده مالک توسط هیأت حاکمه (که دربار و والیان و حاکمان و نسق‌چیان و خانها باشند) بود که به عناوین مختلف (همچون مالیاتهای گوناگون، سیورسات، پیشکش) دسترنج بسیار اندک این دهقانان را میربودند.

مشتی «ارباب» بودند که به اعتبار موقعیت خاص اجتماعی (همچون اشرافیت، روحانیت، خانی و شاهزادگی) توانسته بودند به زور و غارت و تصرف و گاهی خریدن به مفت، زمینهایی را که در گذشته به خرده مالکان یا بقاع و مساجد و مدارس تعلق داشته و یا مشاع و خالصه بوده، به چنگ آورند. زمینهای این ملاکان «ملک اربابی» نامیده میشد. حاصل دسترنج دهقانانی که بر روی زمینهای اربابی - آنهم با آن شیوه‌ی تولید ابتدایی - کشت میکردند، جز اندکی که زنده بودن دهقان را کفایت کند (و گاه از آن هم کمتر) یگراست به کیسه‌ی اربابان سرازیر میشد. با این حساب - ظاهراً - باید اربابان یکی از قطبهای تمرکز سرمایه باشند، ولی چنین نبود. اربابان نیز خود در معرض غارت هیأت حاکمه بودند و هیچگونه تأمینی که آنان را به انباشت سرمایه و به کار گرفتن آن در سطحی بالاتر تشویق کند وجود نداشت. هیأت حاکمه با تحمیل انواع پرداختها، و گاه به بهانه‌هایی به شیوه‌ی داد گاه بلخ، صاف و پوست کنده - به طور مصادره - دارایی اربابان را از آنان میگرفت.

عده‌یی «تیولدار» نام داشتند. اینان غالباً درباریانی بودند که شاه زمینهای خالصه - یا زمینهایی را که از اربابان مصادره کرده بود - به آنان وامیگذاشت

که از محل درآمد مالیات آن زمینها، امور معیشتی خود را بگذرانند. پیداست تیولداران با توحشی وصف ناپذیر تولید دهقانانی را که بر روی زمینهای خالصه کشت میکردند، حق خود میدانستند و از آنان میگرفتند. با این همه تیولداران نیز نمیتوانستند امکان آن را بیابند که به اصطلاح سرمایه‌دار شوند. چه، اولاً برای آنکه ملکی به عنوان تیول به آنان واگذار شود مبالغ کلانی به اسم پیشکش و رشوه به شاه و سایر درباریان با نفوذ تأدیه میکردند، ثانیاً، شاه آن مقدار زمین به آنان واگذار نمیکرد که بعد از تأدیه‌ی پیشکشا و رشوها، آن مقدار درآمد باقی بماند که بیش از مخارج تیولدار باشد.

مقدارنسبة قابل توجهی از زمینها، «موقوفه» بود که تحت نظارت روحانیت قرار داشت. رفتار روحانیت با دهقانان و باغداران و دامپرورانی که بر روی زمینهای موقوفه کار میکردند، دست کمی از رفتار هیأت حاکمه با آنان نداشت. با این همه، تأسیسات روحانیت نیز به خاطر طبیعت مال وقف - که بر حسب ظاهر هم که شده باید رعایت میشد - و نیز به خاطر مخارج گزاف دستگاه روحانیت، امکان آن را نمییافت که سرمایه‌دار شود.

و آخر از همه، «املاک شاهی» بود که به شاه تعلق داشت. املاک شاهی معمولاً از مرغوبترین و حاصلخیزترین املاک کشور تشکیل میشد. پیداست که دهقانان، باغداران و دامداران املاک شاهی در معرض غارت و چپاول مستقیم و بی‌چون و چرای شاه قرار داشتند. ظاهراً شاه باید بزرگترین سرمایه‌دار جامعه‌ی که مورد بررسی است باشد، ولی چنین نبود. درست است که هیأت حاکمه و در رأس آن شاه، هر گونه تعدی و تجاوز و غارت را حق خود میدانست و این حق مفروض را هم با شدتی وصف ناپذیر اعمال میکرد و راستی را که هر گونه درآمدی، مجرایی به کیسه‌ی دربار داشت، ولی مخارج گزاف اردو کشیها، سفرهای تفریحی و گاه ظاهراً زیارتی، وسعت باور نکردنی حرمسراها، عیاشیهای افسانه‌ی و بعضی مواقع پرداخت غرامت به از خود قویتری، امکان آن را نمیداد که نقدینه‌ی شاه آنچنان فزونی یابد که به برقراری مناسبات سرمایه‌داری بینجامد.

گفتیم که وجه مشخصه‌ی دیگر جامعه‌ی ایرانی خانی - عشیرتی بود. کلاً دو نوع عشیره وجود داشت. عشایر کوچنده و عشایر تخت قاپو شده یا اسکان یافته. عشایر کوچنده در چادرها زندگی میکردند. تولید عمده‌ی عشایر کوچنده دام بود و برای تغذیه‌ی دام، همیشه در حال کوچ - یابه اصطلاح در حال ییلاق و قشلاق - بودند. این عشایر به سبب طبیعت زندگی خود، افرادی چالاک و پرتوان بار میآمدند و تمایل به جدایی از دولت مرکزی و علاقه‌ی به خود مختاری در آنان بسیار قوی بود. پیداست که زندگی چادرنشینی و دائماً در حال کوچ بودن، علی‌رغم زمینها و دامهای فراوانی که خانهای عشایر داشتند، شیوه‌ی مناسب برای تشکیل سرمایه و به کار گرفتن آن جز در زمینه‌ی دام نبود. علاوه بر آن جنگ و جدال و رقابت شدید عشایر بایکدیگر، خود مانع عمده‌ی دیگری برای گذار از نظام عشیرتی به نظام ارباب - رعیتی و به دنبال آن به نظام سرمایه‌داری بود. نه تنها خانهای عشایر کوچنده، بلکه افراد عادی عشیره - که از جهت برخورداری از آزادی عمل، و در قیاس با رعیت، وضعی به طور نسبی ممتازتر داشتند - از طریق غارتها و راهزنیها به غنائم گوناگون دست مییافتند و لهذا ابداً به اسکان و پذیرش مدنیت روستایی و شهری روی خوش نشان نمیدادند.

عشایر تخت قاپو یا اسکان یافته - که غالباً در حواشی عشایر کوچنده میزیستند و به کار زراعت میپرداختند - از جهت نظام معیشتی و روش‌پورش و ویرانگری، شباهتشان به عشایر کوچنده بیشتر بود تا ساکنین روستاها و کشاورزان. نکته پیداست که بخشی از مردم، در شهرها به کسب و کار اشتغال داشتند. در شهرها، بازارها و بازارچه‌های سرپوشیده و گذرها و راسته‌ها مرکز فعالیت تولیدی و توزیعی این اصناف پیشه‌ور کاسب و بازرگان بود. ولی نکته‌ی مهم و قابل توجه اینست که این بازارها غالباً در مقیاس محلی عمل میکردند و شرایط پیدایی يك بازار واحد ایران شمول وجود نداشت. تمام عوامل نامساعد قابل تصور برای جلوگیری از تراکم سرمایه و تبدیل بازارهای محلی به يك بازار واحد ایران شمول که گهواره‌ی پیدایی آگاهی ملی و ملتگرایی و بستر یکنواخت شدن کالا که محمل

ضرور اوجگیری سرمایه‌ی صنعتی است فراهم بود. در اثر تجزیه‌ی ملوک الطوائفی و خانخانی در کشور - علی‌رغم وجود ظاهری « قبله‌ی عالم » در « دارالخلافة » و آنهمه تملقات افسانه‌آمیز که نثارش میشد - خانهای خودسر، اشراف قلدر، ملاکان زورگو، ملایان مستبد و خود رأی، جایی برای مراعات قوانین شرعی و مقررات عرفی و حصول امنیت و مرکزیت باقی نمیگذاشتند.

راهزنی و ناامنی جاده‌ها امری عادی بود، زیرا عشایر مسلح در کنار دامداری و گاهی زراعت، به این کار نیز به مثابه منبع قانونی در آمد خویش مینگریستند. از آنها گذشته، خود هیأت حاکمه نیز از شاه گرفته تا فراشان، چه بسا با راهزنان همدست بودند. وجود سدها و بندهای گمرکی داخلی و ستاندن انواع عوارض راهداری، حرکت آزادانه‌ی کالا را دشوار میساخت. از «بندر» و «سرحد» تا «دارالخلافة»، گاه میشد که از ده تا بیست بار، بازرگانان مجبور به پرداخت چنین عوارض راهداری به راهزنان قانونی - اعی قدرتمندان محلی - میگردیدند.

ولاة و حکام، هر گاه کیسه‌ی خود را به اندازه‌ی آرزو پر نمی‌دیدند و از پیشکشها سیر نمیشدند، حاجیان بازاری و کربلایان کاسبکار را به زیر چوب میکشیدند تا به اصطلاح «اقرار به مالرداری» کنند و کیسه‌های کرباسین سکه را نثار نمایند. در این میان ربا خواران با تحمیل کردن ربحهای سنگین (که ناشی از عدم اطمینان از بازپس ستاندن اصل وام بود) خود راهزنان دیگری بودند.

به‌همه‌ی این عوامل باید، وزنهای مختلف را که در هر ایالت به گونه‌ی بود و حتی گاه سدهای عینی دیگری بر سر بازار واحد و اقتصاد واحد پدید می‌آورد، و نیز چپاول خلق را با تقلب در عیار مسکوکات، افزود.

به‌همان سان که عدم ثبات اجتماعی، این گوناگونی منابع زورگویی بیپرده و خشن، مانع روند تدریجی انباشت و تبدیل سرمایه‌های کوچک بازرگانی و پیشه‌وری به سرمایه‌های کلانتر که قادر به کارفرماییهای معتبرتر باشد میگردد، مانع میشد که بسط مناسبات اقتصادی نسوین سرمایه‌داری در بطن جامعه‌ی سنتی تحقق پذیرد، به‌همان ترتیب، این عدم ثبات، مانع روند تدریجی شکل اجتماعی

و پابرجایی سنتها ورشد مؤسسات ونهادها نیز بود».

جامعه‌یی این‌چنین متحجر و استخوانی که وصفش به اشاره‌یی گذرا گذشت با خارج از مرزهای خود مناسبات تجاری نیز برقرار کرده بود. لکن نکته‌ی قابل توجه اینست که این مناسبات در بست و یکجا در جهت دوشیدن این گاو پوست و استخوان و وابسته کردن هرچه بیشتر آن‌به دولتهای استثماری بود. يك نگاه اجمالی به میزان واردات و صادرات ایران در سالهای آغازین سده‌ی بیستم میلادی، روشنی بیشتری به موضوع بحث میدهد:

سال	واردات	صادرات	کسری موازنه
۱۹۰۱ میلادی/ ۱۳۲۰ ه.ق.	۲۹۸,۶۰۰,۰۰۰	۱۵۰,۶۰۰,۰۰۰	۱۴۸,۰۰۰,۰۰۰ قران
۱۹۰۲ میلادی/ ۱۳۲۱ ه.ق.	۲۷۳,۴۰۰,۰۰۰	۱۸۹,۰۰۰,۰۰۰	۸۴,۴۰۰,۰۰۰ قران
۱۹۰۳ میلادی/ ۱۳۲۲ ه.ق.	۳۸۵,۰۰۰,۰۰۰	۲۵۴,۸۰۰,۰۰۰	۱۳۰,۲۰۰,۰۰۰ قران
۱۹۰۴ میلادی/ ۱۳۲۳ ه.ق.	۳۵۰,۰۰۰,۰۰۰	۲۷۵,۰۰۰,۰۰۰	۷۵,۰۰۰,۰۰۰ قران
۱۹۰۵ میلادی/ ۱۳۲۴ ه.ق.	۳۸۶,۵۰۰,۰۰۰	۲۹۳,۱۰۰,۰۰۰	۹۳,۴۰۰,۰۰۰ قران ^{۱۸}

و وقتی توجه کنیم که مثلاً در سال ۱۹۰۱ میلادی/ ۱۳۲۰ ه.ق. مبلغ ۲۳۹,۰۰۹,۰۰۰ قران از جمع ۲۹۸,۶۰۰,۰۰۰ قران واردات ایران از دو دولت استعماری روسیه و تزاری و انگلیس بوده^{۱۹}، با يك حساب سرانگشتی معلوم میشود که در آن سال، این مناسبات تجاری با خارج از مرزهای کشور، هشتاد درصد در جهت منافع روسیه و تزاری و انگلیس، و وابستگی هرچه بیشتر به این دو قدرت استعماری، جریان داشته است^{۲۰}.

برای آنکه نتیجه‌ی این گونه مناسبات تجاری بیشتر روشن شود، لازم است به نوع کالاهایی که مبادله میشد توجه کنیم. صادرات ایران نود و نه درصد محصولات کشاورزی است:

پنبه، خشکبار، برنج، ابریشم، تریاک، صمغ، تنباکو و توتون، گیاهان دارویی و رنگی، دام، پشم، پوست، مواد معدنی، مسکوک طلا و نقره، فرش.

و حال آنکه واردات ایران نود و نه درصد کالاهای ساخته شده‌ی مصرفی

است :

منسوجات پنبه‌یی، قند، طلا و نقره‌ی شمش، چای، مسکوکات طلا و نقره، نخ پنبه‌یی، منسوجات پشمی، نفت، منسوجات ابریشم پنبه‌یی، مس و نیکل، اجناس خرازی، آرد گندم، منسوجات پشم پنبه‌یی، پوست، منسوجات متفرقه، کبریت، مخمل و یلوش پنبه‌یی، نخ کتان و علف کتانی، اسباب آهنی و فولادی، آهن و فولاد (ورق و مفتول).

در يك عبارت، این داد و ستد تجاری - از نظر جامعه‌ی ایرانی - به معنی بندگی و رقیبت و وابستگی تام و تمام ایران به دو قدرت استعماری روسیه‌ی تزاری و انگلیس است، والسلام.

گمان نرود که پنجه‌های سرطانی استعمار، فقط تا این حدود در تن رنجور ایران و ایرانی سرایت کرده بود. خیر، این اختاپوس بر آن بود که ایران و ایرانیان را از نوک موتا سرانگشت پا ببلعد. یکی از راههایی که این بلع را تسهیل میکرد قروضی بود که دولت ایران به همان دو قدرت استعماری داشت. در سالهای آغازین سده‌ی بیستم میلادی این قروض، به این شرح بود:

۱. قرض طلا از روسیه‌ی تزاری به مبلغ ۲۲,۵۰۰,۰۰۰ منات روسی در سال ۱۳۱۷ ه.ق. این قرض در ۱۸ رمضان ۱۳۱۷ مقوله شده، از بانک استقراض ایران به تنزیل صدی پنج و نزول پانزده درصد (نزول سیزده و يك ثلث درصد بود و يك و دو ثلث درصد هم حق العمل، که در نتیجه به دولت ایران هشتاد و پنج درصد ماند) به مدت هفتاد و پنج سال و به ضمانت عایدات تمام گمرکات ایران به استثنای گمرکات فارس و خلیج فارس، اخذ شد. قرض طلاست. سالانه ۱,۱۵۶,۲۸۸ منات برای استهلاك اصل و فرع آن باید پرداخت شود و تا ۱۹ ذی الحجه‌ی ۱۳۲۷ حق پس دادن، از ایران مسلوب بود. شرط شده بود که تمام عایدات گمرکات مزبور به صندوق بانک در تهران برسد و پس از وضع اقساط، باقی به دولت ایران رد شود. در صورت نرسیدن مرتب اقساط، قریب بیست و پنج نفر مأمورین روسی بایستی به گمرکات مزبور نظارت بکنند و اگر باز مرتب نشد، خود روسیه اداره کنند. دولت ایران تا وقتی که این قرض را نپرداخته، حق عقد استقراض از خارجه، بدون رضایت روس نداشت. صدی ربع هم از اقساط استقراض را بانک حق الزحمه میگرفت. در این قرض شرط شده بود که دولت ایران باید تمام قروض خود به خارجه و از آن جمله قرض بانک شاهنشاهی ۲۱ و قروض دیگر خود به بانک مزبور و بانک تجارتی بین الملل مسکو

— که شعبه‌یی در تهران داشت—پردازد.

۲. قرض طلا از روسیه‌ی تزاری به مبلغ ۱۰,۰۰۰,۰۰۰ منات روسی در سال ۱۳۲۰ ه. ق. این قرض در روزهای آخر سال ۱۳۱۹ یا اوایل ۱۳۲۰ عقد شد. این قرض در شرایط، عیناً مثل قرض سابق [الذکر] روسی بود، به جز آنکه يك امتیاز خارجی یعنی راه عرابه روجلفا و تبریز تا قزوین نیز جزو شرایط آن بود و پیش از ۲۴ محرم ۱۳۳۰ دولت ایران حق پس دادن نداشت و سالانه ۵۱۴,۰۰۰ منات و ۲۰ کپک برای تأدیه‌ی اقساط استهلاك اصل و فرع آن لازم بود.

۳. قرض طلا از انگلیس به مبلغ ۲۹۰,۰۰۰ لیره‌ی انگلیسی در ۱۳۲۲ ه. ق. این قرض به تنزیل صدی پنچ و بینزول—یعنی صدی صد— توسط بانک شاهنشاهی گرفته شده، به ضمانت و گروهی عایدات شيلات سواحل بحر خزر و در صورت عدم کفایت آن عایدات پست و تلگراف ایران و در صورت عدم کفایت آن نیز، عایدات گمرکات فارس و اهواز و بنادر خلیج فارس. سالانه ۲۳,۲۷۰ لیره‌ی انگلیسی و ۷ شلینگ از بابت اصل و فرع آن بایستی کارسازی میشد. ظاهراً ۱۹۰,۰۰۰ لیره‌ی انگلیسی از این قرض يك مرتبه، و ۱۰,۰۰۰ لیره‌ی دیگر آن در سال بعد گرفته شد. و بعد برای هر قسمت، روی هم رفته (یعنی ۲۹۰,۰۰۰ لیره)، یکجا ترتیب و قراری داده و يك فقره قرض شده. تاریخ قرارداد این قرض ۲۰ جمادی الآخره‌ی سنه‌ی ۱۳۲۲ (مطابق غره‌ی [اول] سپتامبر—فرنگی ۱۹۰۴ میلادی) است. اقساط این قرض بایستی همه ساله در ۱۵ برج حمل (۴ ماه آوریل—فرنگی) ادا میشد. ظاهراً این قرض ۲۰ ساله بود^{۲۲}.

اگر بر چنان مناسبات تجاری و این چنین چفت و بستهای پولی، امتیازات تحمیل شده را نیز اضافه کنیم، نقطه‌ی ابهامی در وابستگی دولت ایران به دو قدرت استعماری روسیه‌ی تزاری و انگلیس باقی نمی‌ماند:

۱. امتیاز ساختن راه خلیج انزلی تا قزوین: این امتیاز در دوم ذی الحجه‌ی ۱۳۱۰ از طرف ناصرالدین شاه به شرکت روسی «بیمه‌ی حمل و نقل در ایران» داده شد. بنا به قرارداد؛ شرکت مزبور بایستی شرکت تازه‌یی مرکب از روسی و ایرانی تشکیل داده و با سرمایه‌ی ایرانی و روسی راه مزبور را بسازد. مدت امتیاز نود و نه ساله بوده، و در این مدت مقرر بود که دولت ایران به هیچ اسم و رسمی مطالبه‌ی مالیاتی از شرکت مذکور ننماید. عرض راه نباید کمتر از سه متر میبود و شرکت حق داشت در جاهایی که مقتضی بود عرض آن را بیشتر نیز بنماید. شرکت مسدود و متعهد بود که راه را دو ساله به انجام رساند. در امتیاز نامه مقرر بود که اگر منافع خالص شرکت از صدی دوازده [سرمایه‌ی به کار گرفته شده]

متجاوز شد، همه ساله نصف مبلغی که ازمیزان صدی دوازده متجاوز است به دولت ایران پرداخته شود. همچنین در امتیازنامه قید شده بود که اگر بعدها بنا شود که راهی بین تهران و قزوین و ساحل دریای خزر ساخته شود حق ترجیح با شرایط مساوی با شرکت مزبور باشد.

شرکت مزبور در حوالی سال ۱۳۱۵ هجری قمری دایره‌ی امتیاز خود را وسعت داد و امتیاز ساختن و شوسه نمودن راه تهران به قزوین و قزوین به همدان را نیز به دست آورد. مدت این امتیاز دوم، هفتاد و پنج ساله است و حق استخراج معادن دوطرف راههای مزبور نیز تا مسافت معینی به شرکت مزبور متعلق گردیده است.

۲. امتیاز استخراج معادن قراجه داغ در آذربایجان: این امتیاز در دهم جمادی الاولی ۱۳۱۶ هجری قمری از طرف دولت ایران به شرکت معادن روس که نماینده‌ی آن در این عمل نیکولاکورماکوف مهندس روسی بود داده شد. مدت امتیاز هفتاد ساله و از غره‌ی [اول] ذیقعه‌ی ۱۳۱۶ [هجری قمری] ([برابر] اول مارچ ۱۸۹۹ روسی) شروع میشد. حوزه‌ی امتیاز از طرف شمال محدود بود به رود ارس و از طرف مغرب به خط مستقیمی که از قریه‌ی سیاهرود واقع در ساحل جنوبی ارس و روبه روی اردوباد روس شروع میشود و به طور مستقیم می‌آید تا مرند، و از طرف جنوب به خطی که از مرند شروع و به طرف مشرق ممتد شده و پس از عبور از قراء الینجه و موجودنبار و نچران و زرمکان میرسد به اهر، و از طرف مشرق به خطی که از اهر به طرف شمال روان گشته و پس از عبور از کوه شاوا و قراء خلفا و لوصفر آباد و بیلاق به نقطه‌ی اتصال قره‌سو و ارس منتهی میشود.

شرکت مزبور تا ده سال حق تجسس در قطعه‌ی مزبور میداشت و تمام معادنی را که در ظرف این مدت پیدا میکرد - به استثنای معادن فلزات پر قیمت و جواهر آلات و نمک خوراکی و معادنی که سابقاً در اجاره و یا تصاحب اشخاص دیگر میبود - به شرکت تعلق میگرفت. شرکت میبایست شانزده درصد از منفعت خالص سنگهای معدنی که از معادن دولتی بیرون آمده و در ایران آب شده، به دولت ایران بپردازد و اگر معادن متعلق به اهالی باشد فقط پنج درصد حق دولت [ایران] است و اینگونه معادن را باید مقدمهٔ شرکت از صاحبان آن خریداری کرده باشد.

شرکت مزبور برای حمل سنگهای معادن آهن به خارج ایران، برای هر هزار پوت (۵۵ خروار) دو منات ونیم (نزدیک ۱۵ قران) و برای ذغال سنگ پنج منات (تقریباً ۳ تومان) باید به دولت ایران میداد.

شرکت مزبور حق داشت در حوزه‌ی امتیاز راههایی را که برای پیشرفت کارش لازم داشت بسازد و همچنین میتواندست از جنگلهای محلی به قدر احتیاج چوب و هیزم قطع کند. شرکت مزبور در طی ۱۰ سال تجسس خود توانسته بود هشت نوع معدن در قریب هفتاد

و پنج محل کشف و به کار اندازد.

۳. امتیاز جنگل‌های مازندران به کوسس روسی از قرارداد سالی بیست هزار تومان.

۴. امتیاز شیلات سواحل دریای خزر به لیانازوف از سال ۱۲۸۵ هجری قمری. ماهی و خاویار تمام سواحل دریای خزر و رودخانه‌هایی که بدان دریا میریزد همگی جزو حوزهی این امتیاز بود.

۵. امتیاز بانک استقراض: وقتی که دولت ایران بنای قرض کردن از دولت روسیه تزاری را نهاد، روسیه‌ها داشتن بانکی را در ایران لازم دیدند و امتیاز آن را از دولت ایران گرفتند. موجب تأسیس این بانک را باید قصد حکومت روسیه تزاری به توسعه نفوذ خود در ایران دانست، چنانکه در اول کار مدتها کار بانک منحصر به دسیسه در راه رقابت با بانک شاهنشاهی که انگلیسی و با نفوذ انگلیسیها در ایران تشکیل شده بود، جریان داشت. بانک استقراض در راه رقابت با بانک شاهنشاهی و توسعه نفوذ روسیه تزاری در ایران اصرار زیاد نمود و مبالغ کلی به درباریان و اعیان و ارباب نفوذ و علماء قرض داد و چه بسا که مبلغ قرض چند برابر از اعتبار مالی طرف، زیادتر بود و در این راه بانک مزبور چنان افراط کرد که در ذی الحجه ۱۳۲۲ هجری قمری، وقتی که وزارت مالیه روس جلوی اعتبار سیاسی بانک را گرفت معلوم گردید، که از سی میلیون منات سرمایه اولیه بانک، فقط سه میلیون منات در صندوقهای آن باقی مانده بود و بقیه در محلهای بی اعتبار، در قرض اعیان و تجار و علمای ایرانی بود و در شهر تهران تنها، طلب بانک از مردم شانزده میلیون منات میشد. باید دانست که بانک استقراض شعبه‌ای از وزارت مالیه روسیه تزاری بود.

۶. امتیاز راه شوسه جلفا و تبریز به وعده نودونه ساله.

۷. قزاقخانه: تشکیلات بریگاد قزاق از سال ۱۲۹۷ هجری قمری تأسیس شده و بزرگترین وسیله اعمال زور و تحمیلات روسیه تزاری در ایران به شمار میرفت.

۸. امتیاز خط تلگراف بین جلفا و تهران از راه تبریز که به شرکت انگلیسی «تلگرافات هند و اروپا» مقیم مسکو که تحت حمایت روسیه تزاری بود، داده شده بود.

۹. امتیاز نفت و موم طبیعی که در سال ۱۳۱۹ هجری قمری به ویلیام دارسی داده شده بود. موضوع امتیاز تغش و پیدا کردن و استخراج و بسط دادن و حاضر کردن برای تجارت و نقل و فروش محصولات گاز طبیعی و نفت و قیر و موم طبیعی در کلیه نواحی ایران به جز ایالات شمالی بود.

صاحب امتیاز علاوه بر آنکه حق کشیدن لوله‌های لازمه از چشمه‌های معادن تا خلیج فارس و ساختن کارخانه و حوض و آنچه که لازمه کارش بود، امتیاز انحصاری کشیدن لوله نفت به سواحل خلیج فارس را نیز به دست می‌آورد و در مقابل شانزده درصد عواید

مملکت ایران معادن آهن و سرب و مس و زغال سنگ و نفت و غیره باستانی فلزات قیمتی و جواهرآلات را که متعلق به دولت باشد و قبل از وقت به دیگران واگذار نشده باشد، دایر نماید.

۱۱. امتیاز خطوط تلگرافی در تمام وسعت مملکت ایران که به دفعات به انگلیسیها داده شده بود^{۲۳}.

در فرصتهای پیشتر، از عمال حکومت و فساد آن، از رابطه‌ی حکومت و عمله واکره‌ی آن‌ها بوده، از چگونگی سلوك روحانیون با خلق و از فقر و خرابی روزافزون حال و احوال ایران و ایرانیان، صحبت کرده‌ام^{۲۴}. اگر آن رابطه‌ها و سلوک‌ها و مسکنتها را با اینگونه وابستگیهای استعماری يك كاسه كنیم، پیداست که تصویر ایران و ایرانیان، تصویری خواهد بود از ویرانه‌یی با مشتی مفلوك در آن خراب آباد، که جغد نکبت و فلاکت بر فراز آن آوای شوم خود را سردهد. بله. در آغازین سالهای سده‌ی بیستم میلادی، ایران زرتشت و مهر، ایران مزدك و ابو مسلم این چنین حال و احوالی دارد و ایرانیان آنچنان زار و زبونند.

«طفلیا، تنگ غلاغ پر، پاکشون

خسته و مرده میان

از سر مزرعه‌شون.

تنشون خسته‌ی کار

دلشون مرده‌ی زار

دسا شون پینه ترك

لباسا شون نمك

پاها شون لخت و پتی

كیج كلاشون نمدی،

میشین بادل تنگ

لب دریا سرسنگ.

طفلیا شب تا سحر گریه کنون

خوابو از چشم به در دوخته شون پس میرونین
توی دریای نمور
میریزن اشکای شور
میخونن-آخ که چه دلدوز و چه دلسوز میخونن:

- دخترای ننه دریا کومه مون سرد و سیاس
چش امیدمون اول به خدا، بعد به شماس.

کوره‌ها سرد شدن
سبزه‌ها زرد شدن
خنده‌ها درد شدن

از سرتپه، شبا
شیهه‌ی اسبای گاری نمیاد،
از دل بیشه، غروب
چهچه سار و قناری نمیاد،
دیگه از شهر سرود
تکسواری نمیاد.

دیگه مهتاب نمیاد
کرم شب تاب نمیاد
برکت از کومه رفت
رستم از شانومه رفت.

تو هوا وقتیکه برق میجه و بارون میکنه
کمون رنگه به رنگش دیگه بیرون نمیاد،
رو زمین وقتیکه دیب دنیارو پر خون میکنه
سوار رخس قشنگش دیگه میدون نمیاد.

شبا شب نيس ديگه، يخدون غمه
عنكبوتای سیا شب توهوا تار ميته.

ديگه شب سرداری دوزون نمیشه
آسمون مثل قدیم شبها چراغون نمیشه
غصه‌ی کوچیک سردی مٹ اشک -
جای هر ستاره سوسو میزنه،
سر هر شاخه‌ی خشک
از سحر تادل شب، جفده که هوهو میزنه*.

همه‌ی علتها و شرایط لازم برای يك انقلاب بنيادی فراهم بود. توده‌مترصد انگیزه‌بی‌است که آن را بهانه کرده، پایه‌میدان مبارزه بگذارد، خاصه که پیشتر مبارزه‌بی رویاروی را با قدرت حاکمه تجربه کرده است. همین توده، در قضیه‌ی رژی اراده‌ی حق خود را بر قدرتی استعماری - انگلیس - ونو کسر بیزبان و زبون و طماع او - ناصر الدین شاه - و خادمان خلخال به پایش - امین السلطان و سید عبد الله بهبهانی و... - با گذشت وفدای نفس تحمیل کرده بود^{۲۵}. حال موجبی نمی‌بیند تا پا فراتر نگذارد و تحدید قدرتها را به نفع خود مطالبه نکند. توده به خوبی آگاه است که مبارزه‌اش باید شمولی گسترده‌تر از تلاشش در قضیه‌ی رژی داشته باشد، چرا که خواستش فقط جابه‌جا کردن قدرت از دست حاکمی به دست حاکمی دیگر - سگ زردی برادر شغال - نیست، او می‌خواهد نظام زندگیش را دگرگون کند، می‌خواهد فردای بهتر و امنتری را فراچنگ آورد، بر آنست که «دستگاه» را آنچنانکه خود آرزو دارد بسازد. به گوش او نیز به زبانی دیگر خوانده‌اند که:

«به حرفام توجه کن: اگه کسی تورو زد، این اون نیست که تورو میزنه، دستگاهه؛ وتو، این تو نیستی که کتک میخوری، این ارزشهاست که بی اعتبار میشه. میتونی اینارو تو کله‌ات نیگه‌داری؟»**.

✽ احمد شاملو.

✽✽ John Ernst Steinbeck

توده انتظار فرصتی را میکشد که عرض اندام کند.

«دلا از غصه سیاس

آخه پس خونه‌ی خورشید کجاس ؟

قفله ؟ بازش میکنیم !

قه‌ره ؟ نازش میکنیم !

میکشیم متشو

میخریم همتشوا

مگه زوره ؟ به خدا هیچکی به تاریکی شب تن نمیده

موش کورم که میگن دشمن نوره، به تیغ تاریکی گردن نمیده !»*.

□

۱. کرزن، جرج ن.: ایران وقضیهی ایران، جلد دوم، صفحهی ۵۸۷.
۲. جمالزاده، سید محمد علی: گنج شایگان، صفحههای ۱۹۸-۱۹۹.
- عیسوی، چارلز: تاریخ اقتصادی ایران، صفحهی ۲۸.
- مأخذ هر دو منبع، گزارش سفارت انگلیس در تهران است.
۳. صنیع الدوله، محمد حسن خان: سالنامهی ایران ۱۲۹۰، صفحهی ۷۲.
۴. گوپتا، ر. ن.: ایران - يك بررسی اقتصادی، صفحهی ۱۸.
۵. پیگوت، ج.: ایران - گذشته و حال، صفحهی ۳۵۳.
۶. صنیع الدوله، محمد حسن خان: سالنامهی ایران ۱۲۹۱، صفحهی ۷۸.
۷. کرزن، جرج ن.: ایران وقضیهی ایران، جلد دوم، صفحهی ۵۸۸.
- جمالزاده، سید محمد علی: گنج شایگان، صفحههای ۱۹۸-۱۹۹.
۸. بنجامین، اس. جی. و.: ایران وایرانیان، صفحهی ۱۲۳.
۹. کرزن، جرج ن.: ایران وقضیهی ایران، جلد دوم، صفحهی ۵۸۹.
- جمالزاده، سید محمد علی: گنج شایگان، صفحههای ۱۹۸-۱۹۹.
۱۰. ملکم خان: قانون، شمارهی ۱۰، صفحهی ۲، ستون ۱.
۱۱. کرزن، جرج ن.: ایران وقضیهی ایران، صفحه ۵۸۹.
- جمالزاده، سید محمد علی: گنج شایگان، صفحههای ۱۹۸-۱۹۹.
- جولیان بهاریر، تخمین کرزن را نه میلیون نفر نوشته است (توسعهی اقتصادی ایران ۱۹۰۰-۱۹۷۰، صفحهی ۳). ندانستم این رقم را از کجا آورده است. این نیز بعید به نظر میرسد که عدد ۸,۵۵۵,۵۰۰ را که کرزن تخمین زده است به ۹,۵۵۵,۵۰۰ سرداست کرده باشد.
۱۲. جمالزاده، سید محمد علی: گنج شایگان، صفحههای ۱۹۸-۱۹۹.
۱۳. جمالزاده، سید محمد علی: همان.

۱۴. چیرول، و.: قضیه‌ی خاورمیانه، صفحه‌ی ۹۵.

۱۵. نوپا، س. ک.: ایران - سرزمین مغان، صفحه‌ی ۴.

۱۶. مثلاً در نامه‌یی که در شماره‌ی ۱۲۱ روزنامه‌ی جبل‌المتین تهران (۱۲ شعبان ۱۳۲۵) و نامه‌یی دیگر که در شماره‌ی ۲۴ هفتگی صوراسرافیل (۲۴ محرم ۱۳۲۶) نشر شده، جمعیت ایران ۱۵ میلیون نفر، و در نامه‌ی ایرانیان مقیم باکو (که در صفحه‌ی ۳۷ همین دفتر آمده است) ۲۰ میلیون نفر، قلم رفته است.

۱۷. جولیان بهاریر، براساس سرشماری سال ۱۳۳۴ شمسی و اعمال نسبت‌های سنی حاصل از همان سرشماری، جمعیت ایران در سال ۱۹۰۰ میلادی/۱۳۱۸ هجری قمری را ۹,۸۶۰,۰۰۰ نفر تخمین می‌زند و با اعمال ضریب رشد، چنین محاسبه‌یی را به دست می‌دهد:

۱۹۰۰ میلادی	۱۳۱۸ هجری قمری	۹,۸۶۰,۰۰۰ نفر
۱۹۰۱ میلادی	۱۳۱۹ هجری قمری	۹,۹۲۰,۰۰۰ نفر
۱۹۰۲ میلادی	۱۳۲۰ هجری قمری	۹,۹۹۰,۰۰۰ نفر
۱۹۰۳ میلادی	۱۳۲۱ هجری قمری	۱۰,۰۷۰,۰۰۰ نفر
۱۹۰۴ میلادی	۱۳۲۲ هجری قمری	۱۰,۱۴۰,۰۰۰ نفر
۱۹۰۵ میلادی	۱۳۲۳ هجری قمری	۱۰,۲۱۰,۰۰۰ نفر

نگاه کنید به:

بهاریر، جولیان: توسعه‌ی اقتصادی ایران ۱۹۰۰-۱۹۷۰، صفحه‌های ۳ و ۲۶.

۱۸. جما‌لزاده، سید محمدعلی، گنج شایگان، صفحه‌ی ۷.

بهاریر، جولیان: توسعه‌ی اقتصادی ایران ۱۹۰۰-۱۹۷۰، صفحه‌ی ۱۰۴.

۱۹. جما‌لزاده، سید محمدعلی: گنج شایگان، صفحه‌ی ۱۱.

۲۰. واردات ایران از روسیه‌ی تزاری و انگلیس، در سال‌های ۱۹۰۰ تا ۱۹۰۳ میلادی/۱۳۱۸

تا ۱۳۲۱ هجری قمری هشتاد درصد، و در سال‌های ۱۹۰۵ تا ۱۹۰۹ میلادی/۱۳۲۳ تا

۱۳۲۷ هجری قمری هشتاد و چهار درصد از کل واردات ایران را تشکیل می‌داده است.

نگاه کنید به:

بهاریر، جولیان: توسعه‌ی اقتصادی ایران ۱۹۰۰-۱۹۷۰، صفحه‌ی ۱۰۸.

۲۱. منظور قرضی است که دولت ایران در ۲۹ رمضان ۱۳۰۹ هجری قمری/۲۸ اپریل ۱۸۹۲

میلادی، به مبلغ ۵۰۰,۰۰۰ لیره‌ی انگلیسی از بانک شاهنشاهی برای پرداخت خسارت

تالپوت به واسطه‌ی فسخ امتیاز انحصار دخانیات ایران (رؤی) گرفته بود. هنگام استقراض

۲۲,۵۰۰,۰۰۰ منات از روسیه‌ی تزاری، مبلغ ۴۰۰,۰۰۰ لیره از بدهی به بانک شاهنشاهی

باقی مانده بود.

۲۲. تقیزاده، سیدحسن: «استمهال در اقساط قروض ایران».

جمالزاده، سید محمدعلی: گنج شایگان، صفحه‌های ۱۵۲-۱۵۳.
نکته‌ی قابل تذکر آنکه آخر الامر اقساط مبلغ ۲۹۰,۰۰۰ لیره قرض از انگلیس به تعویق افتاد و نتیجه، در سال ۱۳۲۸ هجری قمری/ ۱۹۰۸ میلادی، برای اصل و فرع این قرض، قرارداد دیگری به مبلغ ۳۱۴,۲۸۲ لیره گذاشته شد.
در گنج شایگان، تاریخ عقد این قرار مجدد، اشتباهاً سال ۱۳۱۸ هجری قمری/ ۱۹۰۰ میلادی، ثبت شده است.

۲۳. جمالزاده، سید محمد علی: گنج شایگان، صفحه‌های ۱۰۰-۱۱۷.
در شرح و توضیح امتیازات، به تلخیص نوشته‌ی سید محمد علی جمالزاده اکتفا شد، چه شرح و توضیح کلیه‌ی امتیازاتی که دولت ایران به بیگانگان داده بود و تذکر تاریخی هر يك، خود رساله‌ی خواهد شد. این مهم بگذار، تا وقت دیگر.

۲۴. رضازاده‌ی ملك، رحیم: حیدرخان عمو اوغلی (چکیده‌ی انقلاب)، صفحه‌های ۳-۱۶.
_____: سوسمارالدوله، صفحه‌های ۲-۱۶۵ (اعنی همه‌ی کتاب).

۲۵. به راستی که با همه‌ی فراوانی نسبی کتب و رسالات و مقالاتی که درباره‌ی انقلاب رؤی نشر شده است، هنوز را لازم است که تحقیقی بایسته در آن باره انجام گیرد.

انصارین انزال یونان



نه ظرف حوز مقدس است چون افق یونان نه راه و طبع مقدس ایران

بنام نمی نمی طبع مقدس (ایران)

سرد باز وطن

عزای درد شهریار دل دین ایوب و شهرتین دل صفت و شهرتین دل دینیل و شج

و شهرتین دل دینیل و شج و شهرتین دل صفت و شهرتین دل دینیل و شج

و دینیل و شج و شهرتین دل صفت و شهرتین دل دینیل و شج

و دینیل و شج و شهرتین دل صفت و شهرتین دل دینیل و شج

و دینیل و شج و شهرتین دل صفت و شهرتین دل دینیل و شج



۲

«قاچ اوغلان، قاچ، آت باسدی، ملت گلیر
او توشدن چیقان بر جماعت گلیر
ایدوب جمله اقوامه سبقت گلیر
ویروب هرکسه ددی عبرت گلیر-ر
قاچ اوغلان، قاچ، آت باسدی، ملت گلیر».

پیش از اینها، از مهاجرت گروه‌ها گروه مردم به خارج از مرزهای ایران صحبت کرده‌ام^۱. مردمی که چون بنده‌یی زر خرید اسیر هوسرانیها و طمعهای دستگاه حاکمه و روحانیان بیپیر بودند، چاره را در مهاجرت از مرزهای سیاسی ایران دیده، خود و خانواده‌شان را به نقاط دیگر، که لااقل بهانه‌یی برای خلاصی از استبداد بیابند، کوچ میدادند.

«در زمان ریاست نظمیه‌ی سالار مؤید... صاحب جمع تبریزی- معاون نظمیه- صورت تذکرها را میخواست و با تأثر میگفت: «صورت اسامی مسافرین روسیه را بیاورید تا ببینم امروز چند نفر فروخته‌ایم»، چون کسانی که به روسیه میرفتند دیگر برنمیگشتند»^۲.

کوچندگان، به شیخ نشینهای خلیج فارس و هندوستان و روسیه و عثمانی مهاجرت میکردند. مهاجرین ایرانی را در سالهای آغازین سده‌ی بیستم میلادی

يك مليون نفر نوشته‌اند.^۳ حدود نیمی از این عده در سرزمینهای روسیه‌ی تزاری ساکن شده بودند.^۴

م. س. ایوانف، کارگران ایرانی صنایع نفت باکور را در سال ۱۹۰۴ میلادی/ ۱۳۲۳ هجری قمری، هفت هزار تن نوشته‌است.^۵

زنده یاد احمد کسروی تبریزی، کارگران ایرانی کانهای نفت صابونچی و بالاخانی را ده هزار تن نوشته‌است.^۶

میرزا رضا خان ارفع (پرنس ارفع- دانش)، ایرانیان مقیم تفلیس را که «اغلب فعله و عمله» بودند، ده هزار تن مینویسد.^۷

میرزا محمد حسن خان صنیع الدوله (اعتماد السلطنه‌ی بعدی)، ایرانیان باکو را بیست هزار تن از جمع چهل هزار تن مردم آن شهر میدانند.^۸

سید حسن تقی‌زاده، کارگران ایرانی باکو را در زمستان هشتاد هزار تن و در تابستان پنجاه هزار تن نوشته‌است.^۹

ایرانیان مقیم باکو، در نامه‌یی که برای سید محمد طباطبایی نوشته‌اند، تعداد خود را پنجاه هزار تن و کل ایرانیان ساکن در روسیه را يك میلیون نفر قلمداد کرده‌اند.^{۱۰} در باره‌ی تعداد کل مهاجرین ایرانی در سرزمینهای روسیه، آمار و اعداد دقیقی در دست نیست. از اسناد کنسولی وزارت امور خارجه‌ی روسیه‌ی تزاری میتوان دریافت که در سال ۱۸۹۱ میلادی / ۱۳۰۸ هجری قمری فقط در تبریز ۲۶,۸۵۵ گذرنامه برای مسافرت به روسیه صادر شده‌است. در سال ۱۹۰۳ میلادی / ۱۳۲۱ هجری قمری، این تعداد به ۳۲,۸۶۶ گذرنامه افزایش یافته‌است. در سال ۱۹۰۴ میلادی / ۱۳۲۲ هجری قمری، کنسولگریهای تبریز و ارومیه، روی هم ۵۴,۸۴۶ گذرنامه (آنهم برای کارگران غیر حرفه‌یی) صادر کرده‌اند. گمان میرود که اگر معادل همین ارقام را برای کسانی که بدون گرفتن گذرنامه (به عبارت دیگر به صورت قاچاق) از مرزها گذشته و راهی قفقاز میشدند، در نظر بگیریم، چندان بیراهه نرفته باشیم.

مهاجرت ایرانیان به قفقاز، رشدی شتابان داشت. در سال ۱۸۹۳ میلادی/

۱۳۱۱ هجری قمری از هفت هزار کارگر صنایع نفت قفقاز، یازده درصد ایرانی بودند، و حال آنکه ده سال بعد (۱۹۰۳ میلادی / ۱۳۲۱ هجری قمری) این نسبت به بیست و دو و دودهم درصد از ۲۳,۵۰۰ کارگر افزایش یافت.

ن. بلویا تخمین میزند که ایرانیان مهاجر در قفقاز، به سال ۱۹۰۵/۱۳۲۳ هجری قمری نباید کمتر از سیصد هزار تن باشد.

جزاینها، صدها هزار ایرانی دیگر بودند که برای همیشه در قفقاز ساکن شده بودند.^{۱۱}

گمان نرود که این ایرانیان بخت برگشته‌ی جلای وطن کرده، درس‌زمینهای خارج از ایران به آسایش و فراغت دست مییافتند. آنجاها نیز فقر و مسکنت و زحمت نصیبشان میشد. حاج زین‌العابدین مراغه‌یی، تصویری جاندار از حال و روز ایرانیان مهاجر ترسیم کرده است:

«(در باطوم) سحرگاهان بیرون آمده، به یکنفر همشهری^{۱۲} رسیده، پرسیدم: ماشین [قطار] کی به تغلیس حرکت میکند؟

گفت: «یکی حالا، دیگری شب».

دیدیم که بدین ماشین نمیرسیم. گفتم، بهتر، تا شام در شهر هم گردش می‌کنیم. از نام و مملکت [ولایت] آن همشهری پرسیدیم. گفت: «نام علی و خود لنگرانی هستم...».

گفتم: عجیب است که در این مملکت، به هر طرف می‌نگرم، ایرانی است، ولی همه پریشان و پژمرده و بی‌کار. معلوم میشود که همه بی‌چیزند.

گفت: «بلی، همشهری در اینجا بسیار است. چون امروز یکشنبه، و کارها تعطیل است، از آن جهت در اینجا جمع شده‌اند. فردا، بسیاری پی کار می‌روند».

گفتم: چه کار دارند؟

گفت: «همه فعله و حمال. مگر چهل - پنجاه نفر که میوه فروش و آشپز و دستفروشد، مابقی سرگردان و محتاج قوت لایموت».

گفتم: سبحان الله، در این شهر کوچک، چهار - پنج هزار نفر ایرانی، آن‌هم بدین وضع و حالت پریشانی.

گفت: «آقا جان، چه می‌فرمایید؟ تمامی شهرها و قصبه‌ها - حتی دهات قفقاز - پراز این قبیل ایرانیان است. نسبت به سایر جاها، در این جا بسیار کم است».

گفتم: دولت ایران چرا اینها را رخصت جلای وطن میدهد؟

گفت: خدا پدرت را بیامزد،
از قیامت خبری میشنوی
دستی ازدور بر آتش داری

اولاً در ایران امنیت نیست، کار نیست، نان نیست. بیچارگان چکنند. بعضی از تعدی حکام، برخی از ظلم بیگلریگی و داروغه و کدخدا. این ناکسان در هر کس بویی بردند که پنج شاهی پول دارد، به هزار گونه اسبابچینی، براو میتازند. به یکی میگویند که برادرت سر بار بود از فوج گریخته، یا یکی از خویشان تو قمار کرده است. حتی همسایه را در عوض گناه ناکرده‌ی همسایه گرفته، حبس و جریمه میکنند. اگر به هیچکدام از اینها کاری نساختند، آنگاه بر خودش هزار گونه تهمت و افترا میبندند.

این است که مردم جلای وطن کرده، ممالک روم [عثمانی] و روس و هندوستان را پر کرده‌اند. آنجاها نیز از دست سفرا و قونسلها و بستگان لاشه و جفیه خوارایشان آسوده نیستند. این بیچارگان پای برهنه را که در اینجا میبینی، همه روزه صبح تا شام در زیر تابش آفتاب فعلگی و گلکشی میکنند، در حالتی که کافران را بر حال آنان رحم می‌آید، این سفرا و قونسلها و مأمورین بیجیره و مواجب ایشان، در نهایت بیرحمی، اینان را لخت میکنند و از هر یکی چهار منات - همه ساله - به عنوان پول تذکره میگیرند. از قراری که شنیدم در اسلامبول و سایر ممالک روم نیز تعدیات بر ایرانی خیلی بیش از اینهاست. تمامی مخارج سفارت را باید قونسلخانه بدهد. یعنی [قونسلخانه] اجاره [بی] است [و] قونسلها بجز این وظیفه بی ندارند. هر گاه یکی از این فعله‌ها مرد، اگر چیزی دارد، اول کسی که در سر جنازه‌اش حاضر است مأمورین قونسلخانه‌هاست که خود را وارث شرعی و عرفی میدانند، اگر چیزی ندارد، سه روز هم جنازه زمین بماند، ابداً از آن طرف نمیگذرند. باید باز خود این مزدوران بدبخت، پول جمع کرده، مرده را دفن کنند.

امروز چهل - پنجاه نفر ایرانی، یگانه، درهمین باطوم محبوسند. قونسل ابداً در این باب سوال و جوابی نمیکند. اگر بکنند هم، روسها به سخنش گوش نمیدهند، میگویند رشوت گرفته، میخواهد او را خلاص کند، زیرا که از رفتار آنان بارعیت به خوبی آگاهند، میدانند که گذران ایشان - و بالاتر از ایشان هم - بسته به وجود این مثنی رعیت بی‌سروسامان است.

اینان که مکلف به حفظ حقوق رعیتند، خود ایشان را میچاپند، باین حال، از یگانه چه توقع توان داشت».

گفتم: دولت ایران، از حرکات اینان، نباید خبردار باشد. باید خودشان عریضه بدهند و از متعدیان شکایت کنند.

گفت: «به خدا، بهتر از من میدانند. در صورتی که دولت به مأمورین خارجیه مواجب

ندهد، بلکه مبالغ معتابهی هم دستی بگیرد، البته نمیتواند از آنان موآخذه کند که چرا چنین وچنان کردید. ازاین قونسلها که درممالك روم وروس مبینی، بالادست آنان، ازهر کدام دوهزار - سه هزارمنات گرفته، به اینجاها فرستاده اند، اینان نیز باید درظرف يك سال پنج - شش مقابل آن راکه داده اند، به زورجبر، از رعیت بیچاره بگیرند»^{۱۳}.

(درتفلیس) به گردش شهر مشغول شده، وضع ایرانیان اینجا را خیلی پریشانتر از باطوم یافتیم. همگی در عمارتها به مزدوری و گلکشی و در کوچه ها در عملیات سنگفرشی اشتغال داشتند. دلم ازدیدن حالت پریشان وزحمات طاقتفرسای همه روزهی آنان - که ناچار از تحمل بودند - خون شد. خلاصه دراین مملکتها، همه کارهای پست و پرزحمت به عهدهی این ایرانیان بدبخت است...

در این اثنا دیدم یکی مرا به نام صدا کرد... ایستادم. پیش دویده سلام کرد. جواب دادم. گفت: «یقین است که مرا نمیشناسی».

گفتم: آشنا به نظرم می آید، ولی در خاطر من نیست که در کجا به خدمت شما رسیده ام.

گفت: «در مصر...».

ما را به دکان خود برد. در اثنای صحبت گفتم: در اینجا ایرانی خیلی بسیار به نظر می آید. ماشاء الله به هرسو نگاه میکنم همشهریست.

گفت: «بلی، بسیارند».

گفتم: چه قدر میشود؟

گفت: «در خطه ی قفقاز قریب به شصت هزار نفر میگویند».

گفتم: سبب جلای وطن و اختیار غربت نمودن اینان چیست که اینقدرها به خاک خارجه ریخته، متحمل اینگونه خواری وزحمتند؟

گفت: «از کم درآمدی مملکت ایران و بیکاری مردم و تعدی زبردستان در حق زبردستان و بیصاحبی رعیت، که اینان را به خاطر يك تومان پول تذکره، بی سوآل و جواب به ممالك خارجه سر میدهند و کسی نمپرسد که به کجا میروی و چه کار داری. اینست که در قصبه ها و دهات حوالی دور و نزدیک سرحداث، در قبرستانها و سنگ قبور، کمتر نام مرد دیده میشود، همه نام زنست، گویی شهر زنان است».

گفتم: کاسبی دیگر [ی] نیست [که] اینان همه فعله اند؟

جواب داد: «کاش همه فعله بودند. غالباً دزدی و کیسه بری هم میکنند، و از این قبیل، هزار گونه رسوایی بار میآورند که [ما] خجالت آنها را میکشیم».

گفتم: پس قونسل چه میکند و چه میگوید؟

گفت: «خدا پدرت را بیامرزدا. قونسل به غیر از گرفتن چهار منات پول تذکره، وچند

مقابل آن به نام رشوت و جریمه، کاردیگری ندارد. اگر یکی هم بمیرد و چیزی داشته باشد، آن هم مال قونسل است».

گفتم: پول تذکره‌ی این شصت هزار نفر را که به مبالغ گزاف سر می‌زند، دولت می‌برد؟
گفت: «دولت چه خبر دارد. نیشاهی آن [هم] به دولت نمی‌رسد، مگر آنچه روزاول، به نام تعارف، از قونسل گرفته‌اند. گویا، آن را هم وزراء و سفراء می‌برند. آنچه به دولت می‌رسد، همانا وزیر و وبال اینهاست. هر قونسل - درهرجا - که دلش خواست، می‌تذکره است [که] چاپ کرده، می‌فروشد، حال به ایرانی هم قناعت نکرده، [به] هردزد و دغلبی سر و پایی از تبعه‌ی خارجه هم [که] بخواید، یکی - دومات زیاد گرفته، تذکره می‌دهند. آن هم رفته، به نام ایرانی، انواع خبائث و جنایت را ارتکاب میکند. وقتی که به دست حکومت روس افتاد، به اندک نفیث و تجسس معلوم میشود که تذکره‌ی او ساختگی است. آن وقت را باید ملاحظه کرد [که] از شئون دولت، درانظار بیگانه تا چه پایه می‌کاهد و آن قونسل را در نظر آنان چه وقع و مکانتی باقی می‌ماند»^{۱۴}.

(در باد کو) رفتیم به کنار دریا. به هر طرف نگاه کردم، دیدم باز مثل باطوم جمعی از همشهریان ما، در زیر آفتاب جوق جوق نشسته، در لیفه و گریبان، مشغول قصای [شپش کشی] هستند. در یکطرف هم دیدم، مردم جمع شده، های و هویی بلند گشته و یکی را می‌زنند و به آواز بلند می‌گویند «بزئید این همشهری پدر سوخته را» و هر کس رسید می‌زند. پرسیدم: این بیچاره را به چه گناه می‌زنند و کیست و چه کاره است؟

گفتند: «ایرانی و مزدور - یعنی عملی - یکی از کشتی‌هاست که صاحبش مسلمان و از اهل بادکوبه است. زندگان نیز مزدوران کشتی و از اهل این بلدند».

گفتم: این چگونه مسلمانی است که یکتن بیگناه و غریب را پنجاه نفر می‌زنند؟
آن شخص گفت: «اهل بادکوبه در حق ایرانی خیلی بیرحم هستند».

خواستم خود را به میان اندازم، آن شخص که مرد موقری به نظر می‌آمد، مرا از آن عزم مانع شد و گفت: «مرو که ترا هم به حال او می‌گذارند. معلوم است که شما تازه وارد این شهر شده‌اید. ما همه روزه امثال این را دیده، خون جگر می‌خوریم. خدای نیامرزد کسانی را که سبب اینهمه بدبختی و خواری و مذلت و تیره روزگاری ما شدند»^{۱۵}.

میرزا آقاخان کرمانی در رابطه با همین موضوع نوشته است:

«موافق استاتستیک، هر ساله یکصد هزار نفر از اهالی ایران از جورستمکاران جلای وطن، و هلاک امواج دریا می‌گردند. شاه‌دین مدعا سنگ شکنان راه قفقاز و روسیا، و حملان بصره و بغداد، و سیاه سوختگان تاب تابش آفتاب جزیره العرب، و مجاورین کربلا و نجف، و پراکنده‌های برگنه‌های هند، و بی‌سرو سامانان قطر و مصر، و خرکچیان اسلامبول، و درماندگان

مخارج گراف لندن، و آهکشان خیابانهای پاریسند که مانند تخم دشتی، پهناور کره‌ی زمین شده، دشت دنیا را پر نموده‌اند»^{۱۶}.

میرزا رضا کرمانی - شاه‌شکار! - در پاسخ سوآل میرزا ابوتراب نظم‌الدوله که چرا کسانی را که به شما ظلم کرده‌اند نکشتید، بلکه ناصرالدین‌شاه را هدف گلوله قرار دادید، میگوید:

«قدری پایتان را از خاک ایران بیرون بگذارید، در عراق عرب و بلاد قفقاز و عشق‌آباد و اوایل خاک روسیه، هزارهزار رعیت بیچاره‌ی ایرانی ببیند که از وطن عزیز خود، از دست تعدی و ظلم، فرار کرده، کثیفترین کسب و شغل را از ناچاری پیش گرفته‌اند. هر چه حمال و کناس و الاغی و مزدور در آن نقاط ببینند، همه ایرانی هستند»^{۱۷}.

با این وصف، ایرانیانی که در سرزمینهای وسیع روسیه‌ی تزاری پراکنده بودند، در جریان نهضت‌های فکری و انقلابی آن جوامع قرار می‌گرفتند:

«در اواسط قرن نوزدهم مسیحی، نهضتی فکری و مدنی در بین مسلمین قفقاز پیدا شد، و جنگ روس و ژاپن، و بعد انقلاب اول روسیه و ایجاد دوما، و منازعات ارامنه و مسلمانان، آن نهضت را تشدید کردند، در باکو - که در واقع مرکز مسلمین آن مملکت بود و به واسطه‌ی محصول نفت، بسیار با ثروت و معمور گردیده بود - میلیون‌های مسلمان پیدا شده بودند که مشهورترین و با احساس‌ترین و ملت‌دوست‌ترین آنها حاج زین‌العابدین تقیوف مشهور بود که صیت کمکش به مسلمین و تأسیس مدارس و غیره به‌همه‌جا رسیده بود، و حاج آقا حاجیوف، و موسی تقیوف، و مرتضی مختاروف نیز معروف بودند.

در تحت مساعدت تقیوف، روزنامه‌ی ترکی روزانه‌ی «حیات» دایر شد به مدیریت هاشموف، و بعدها احمد آقافیف معروف - ناسیونالیست افراطی قرا باغی -، روزنامه‌ی «ارشاد» یومیه را تأسیس کرد که خیلی مقالات آتشین داشت و بسیار مرغوب گردید، و بعدها يك «ارشاد» فارسی هم به مباشرت مرحوم سید محمد صادق ادیب‌الممالک فراهانی که به باکو رفته بود، در جزوه‌های «ارشاد» ترکی، ولی جداگانه نشر شد. يك مجله‌ی ادبی ترکی هم به اسم «فیوضات» به مدیریت و نگارش علی يك حسینزاده انتشار یافت که بسیار متمایل به عثمانی بود. در همان اوقات میرزا محمد خان اویسی که آن وقت نایب قسولگری ایران در باکو بود مجله‌ی فارسی به اسم «حقایق» در باکو نشر کرد که ایرانیگری را در مقابل ترکها ترویج میکرد و مورد حملات سخت «فیوضات» واقع گردید...

مشهدی تقی صدقی اردوبادی از اشخاص بسیار تجدد دوست و ترقی طلب بود که در

اردو باد مکتب به طرز جدید باز کرد، و نظر دوایر بالاتر را جلب نمود، اورا به نخجوان دعوت کردند و آنجا مدرسه‌ی خوبی راه انداخته و به نشر افکار جدید پرداخت. او نوشتجاتی به فارسی داشت و به ترکی نیز مقالات و رساله‌ها مینوشت که یکی به مناسبت جشن صد ساله‌ی پوشکین بود... از جمله نصرالله شیخوف نخجوانی و امیروف هم بود، و یکی دیگر بخشعلی آقا شاهتختسکی بود - برادر محمد آقای سابق الذکر - که مأمور دولت روس در گمرک جلفای روس بود. (شاهتختسکیها سه برادر بودند: محمد آقا، جهانگیر آقا و بخشعلی آقا). شخص شریفی هم به نام مشهدی قربانعلی شریفزاده در نخجوان بود که در واقع بهترین مردان آن طبقه به شمار میرفت. وی خیلی مروج تمدن جدید و ترقی عصری بود. کتب و مقالات میرزا ملکمخان را جمع و استنساخ نموده و مجلدی داشت. شخصی هم به نام مشهدی علی اصغر اردوبادی بود که در تبریز با شور فوق العاده‌ی مدنیت دوستی و وطنپرستی بی اندازه فعال بود و عاقبت به نام «ملت» معروف شد. این شخص عوام بود - یعنی کم سواد - ولی در جانفشانی و برای بیدار کردن، بی اختیار بود و روزنامه‌ی «جبل المتین» را مجاناً به این و آن میداد و از پیشقدمان نهضت اولی در تبریز توانش شمرد»^{۱۸}.

همچنانکه گذشت، مشهدی تقی صدقی اردوبادی (صفاوف) پس از راه انداختن مدرسه‌ی اردو باد به نخجوان رفت و مدرسه‌ی «تربیت» را که نخستین مدرسه‌ی آن شهر محسوب میشود به سال ۱۸۹۴ میلادی/ ۱۳۱۲ هجری قمری تأسیس کرد. این مدرسه، حکم یک مرکز فرهنگی را برای فرزندان نخجوان پیدا کرده بود. از آن پیشتر نیز «انجمن هنرهای زیبا و تأثر اسلامی»، به سال ۱۸۸۲ میلادی/ ۱۲۹۹ هجری قمری در نخجوان گشایش یافته بود. فرزندان نخجوان، در این انجمن فرصت آن را مییافتند که در ضمن نمایش کمدهای میرزا فتحعلی آخوندزاده، آثار نمایشنامه نویسان فرزانه‌ی محلی را نیز به نمایش در آورند. از فرزندان این دوره‌ی نخجوان که به ادبیات شرق و غرب وقوف بسیاری داشتند، میتوان از عینعلی سلطانف، قربانعلی شریفوف و همان مشهدی تقی صدقی اردوبادی (صفاوف) یاد کرد.

از مراکز فرهنگی دیگر، باید از دارالمعلمین (دانشسرای) عالی گوری (غوری) در گرجستان یاد کرد. این همان دارالمعلمینی است که جلیل محمدقلیزاده (ملانصرالدین)، نریمان نریمانوف، عزیر حاجی بیکوف، فریدون بیک کوچرلی،

رشید بیک افندیف و بسیاری نام‌آوران قفقازی را در دامان خود پرورده است. جزاینان، بسیاری از فرزندان قفقازی که در دانشگاه‌ها و انستیتوهای شهرهای بزرگی همچون مسکو و پترزبورگ تحصیل کرده بودند، پس از بازگشت به قفقاز به تأسیس مدارس و قراأتخانه‌ها و تأثیرها همت می‌گماشتند. «انجمن نمایش» شهر باکو، از جمله‌ی این تأسیسات است که به همت حسن بیک زردابی (فارغ-التحصیل دانشگاه مسکو) ایجاد گردید و در آگاهی فرهنگی قفقازیان نقش چشمگیری بازی کرد.

«بعدها، در باکو دایره‌ی فعالیت سیاسی وادی، بین مسلمین وسعت گرفت و دسته‌ی جوان سوسیالیست پیدا شد که پیشقدم آنها محمد امین رسولزاده بود که روزنامه‌ی «تکامل» را تأسیس کرد. سوسیالیستهای مسلمان در گنجه و باکو و تفلیس زیاد شدند و در باکو اسم «اجتماعیون عامیون» گرفتند که ترجمه‌ی «سوسیال دمکرات» است»^{۱۹}.

رهبری فرقه‌ی اجتماعیون عامیون قفقاز که به نام «همت» نیز شناخته میشد با «نریمان نریمانوف» از اهالی تفلیس که سمت معلمی داشت بود^{۲۰}. از نام‌آوران دیگر این فرقه باید از مشهدی عظیم بیک اوغلی (عزیز بیکوف)، محمد سعیداردوبادی، محمد امین رسولزاده، جلیل محمد قلیزاده و وزیر حاجی بیکوف یاد کرد^{۲۱}.

فرقه‌ی اجتماعیون عامیون قفقاز با حزب سوسیال دمکرات روسیه در ارتباط بود و در مواقع لزوم از کمکهای آن حزب برخوردار میشد، و حتی بسیاری از اعضای فرقه‌ی اجتماعیون عامیون قفقاز در حزب سوسیال دمکرات روسیه نیز عضویت داشتند^{۲۲}.

فرقه‌ی اجتماعیون عامیون قفقاز در مبارزه‌ی بی‌امان خود بر علیه استبداد و خودکامگی دربارتزار، به تبلیغ گسترده‌ی بین دهقانان، کاشبکاران و کارگران میپرداخت و کوشش داشت که آنان را نسبت به وضع موجود آگاه کرده و کوششهایشان را سازمان دهد. بیشک ایرانیان ساکن در شهرها و روستاهای قفقاز نیز در مسیر این آگاهی و شکل قرار می‌گرفتند.

پیدا است که ایرانیان جلای وطن کرده، در جریان این تعلیم و تشکل، به قیاس آنچه

که از حکومت تزاری به رأی‌العین میدیدند و میخواندند و میشنیدند، باحکومت قاجاری در ولایت آباء و اجدادیشان میپرداختند. «آیا ما وظیفه نداریم که اینگونه کششها و کوششها را به ایران هم بکشانیم؟. چرا!».

از سوی دیگر، احزاب و فرقه‌های مبارز خاك روسیه لازم میدیدند که در جریان مبارزه‌ی با دربار جابر تزار، تکیه گاههای او در خارج از مرزهای روسیه را نیز به انهدام بکشانند. حکومت ایران در این زمره بود.

این یکسانی خواستها موجب شد که در درون سازمان فرقه‌ی اجتماعیون عامیون قفقاز، کمیته‌یی به نام «فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران» تشکیل شود که زعامت آن را گروهی ایرانی به عهده بگیرند. هیأت رئیسه‌ی فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران عبارت بودند از:

«نریمان نریمانوف، سوچی میرزا، میرزا جعفر زنجانی، مشهدی محمد عمو اوغلی، محمد تقی شیرین زاده‌ی سلماسی، حاجی خان، نورالله خان یکانسی، مشهدی محمد علیخان، میرزا ابوالحسن تهرانی، اکبراسکویی، حسین سرایی، مشهدی باقرخان ارومیه‌یی و مشهدی اسماعیل میایی»^{۲۳}.

درباره‌ی شعبه‌ی فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران در باکو نوشته‌اند:

«دربادکوبه فرقه‌ی فداییان از مجاهدین وجود دارند که به اسم «اجتماعیون عامیون» دارای کمیته‌ی سری میباشند، و این جمعیت فقط دربادکوبه قریب به شش هزار نفر میشوند. اینها غالباً از ایرانیانی هستند که از ایران مهاجرت اختیار کرده، در آنجا به کسب و تجارت مشغولند. با این فرقه اغلبی از گرجیها و بعضی از ارمنیه (ارمنیه) — عده‌ی آنها خیلی قلیل است، زیرا خود آنها دارای کمیته‌های مخصوص به اسم هنجاکيست و داشناکيست هستند) و جمعیتی از روسیها یعنی از آزادیطلبان روسی، همراهی تامه دارند. اسباب ناریه از قبیل تفنگها و موزرو تپانچه و قوای دینامیتی [: نارنجك؟] موجود دارند که در لاپاراتو [: لاپراتوار] های مخفی، آماده کرده‌اند. چنانکه پلیس مخفی دولت روس، مکرر از آنها به دست آورده، خود آنها را هم دستگیر کرده است، ولی این مسأله به هیچ وجه در مقابل خیالات آنها نتوانسته است مقاومت نماید»^{۲۴}.

فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران در قفقاز، از هیچگونه کوششی در راه

تحقق بخشیدن به آرمانهای فرقه دریغ نداشت. در اوایل، بیشتر به امر سازمان دادن و تأسیس شعبات در داخل خاک ایران و آگاهی بیشتر خلق میکوشید. از گشایش شعباتش در فرصتی دیگر سخن خواهم گفت. کنون را به جنبه‌ی آگاهی دادن و تبلیغش برسیم:

مظفرالدین شاه و عین الدوله - و کلاً دستگاه حاکمه - دربر آوردن خواستهای مشروطه خواهان و متحصنین در سفارتخانه‌های خارجی مداخله میکردند. سید محمد طباطبایی نامه‌یی خطاب به عین الدوله نوشت و در آن انجام مقاصد توده را درخواست کرد^{۲۵}.

ترجمه‌ی این نامه در «ارشاد» منتشر شد. ایرانیان قفقاز جهت نشان دادن همبستگی خود با خواستهای مشروطه خواهان، نامه‌یی به سید محمد طباطبایی فرستادند. این نامه گرچه از طرف فرقه‌ی اجتماع‌یون عامیون ایران تهیه شده است، لکن ذیل آن را «فداییان ملت - ایرانیان مقیم بادکوبه» امضا کرده‌اند:

«حضور مبارک حضرت مستطاب حجة الاسلام آقای آقا سید محمد طباطبایی مدظله العالی: امروز ترجمه‌ی رقه‌ی حضرت مستطاب عالی را که در خصوص آزادی ملت از دست ظلم حکومت مستبد و تأسیس مجلس دارالشورای ملت و ایجاد قانون اساسیه و عدلیه برای اداره کردن دولت و استحکام پایه‌ی سلطنت شش هزار ساله که به حضرت مستطاب اشرف اتابك اعظم مدظله العالی مرقوم فرموده بودید، در روزنامه‌ی ارشاد زیارت کردیم و يك دنیا مفتخر و يك عالم شاد و سر بلند و نهایت امیدوار شدیم که هنوز به کلی خون در عروق ماملت ایرانیان خشك نشده و از میان بیست میلیون نفوس، باز يك نفر مثل حضرت مستطاب عالی و حضرت مستطاب حجة الاسلام آقای آقا سید عبدالله دامت برکاته بیرون آمدند و پیروی به جدمکرم معظم خود - حضرت رسالت پناهی اروحنا فداه - فرموده، صدای واملتا بلند و به داد رعایای مظلوم بیچاره رسیده، در صدد درخواست قانون عدالت برآمدند که بیست میلیون نفوس بیچاره را از دست پانصد نفر ظالم جابر، خلاص بفرمایند.

به طوری که خاطر مبارک مسبوق است، یکصد و پنجاه سال قبل دولت ما از تمام آسیا باج میگرفت، ولی بدبختانه امروز همسایگان ما راضی به باج گرفتن از ما نشده، در صدد قسمت کردن وطن عزیز ما هستند. آیا رواست که يك دولت، شش هزار سال با کمال استقلال سلطنت نماید و امروز استبداد و خود پسندی و اغراض شخصی وزراء کار [را] به جای بکشد که احدی حرف حسایی راهم گوش نداده، بگویند: شماها چون قانون ندارید وحشی هستید، ما باید ترتیب خانه‌ی شما را بدهیم. در داخله‌ی مملکت خود که جرأت حرف زدن نداشتیم و نداریم،

درخارجه هم هرچه فریاد کردیم کسی به داد ما نرسید، وریس هم نداشتیم که دست اتحاد به یکدیگر داده، جان و مال و ناموس خود را از دست بعضی ظالمان خوش خط و خال خلاص نموده، به جواب همسایگان پردازیم.

ولی حالا صد هزار مرتبه خدا را شکر میکنیم که پسرده از روی کار برداشته شده، عموم اهالی وطن و برادران عزیز ما، صدای همسایگان ما را شنیده، میدانند چه باید بکنند و رأفت و مهربانی پدرمهربان و شاهنشاه تاجدار ما را هم فهمیده، میدانند که شخص پادشاه هرگز راضی به جبر و ظلم نیست، سهل است، نهایت درجه مایل است که قانون عدالت برپا و اساس سلطنت خانوادگی خود محکم شود.

پس، در این صورت، تکلیف ما عموم ایرانیان است که پیروی به او امر مقدسی حضرت مستطاب عالی و شخص پادشاه کرده، ریشهی ظلم را از بن براندازیم و هر کدام از وزراء که مانع پیشرفت خیالات حضرت مستطاب عالی بوده، با او جان رفتار نماییم که ملت روس با وزرای خود کردند و میکنند، و جان و دل را از دست ظلم آنها خلاص نماییم.

تاحال ما گمان میکردیم که تقصیر از علماء ملت است که ماها این طور بدبخت مانده ایم. ولی حالا که حضرت مستطاب [عالی] حاضر شده اید تا اینکه جان خود را در این راه صرف فرمایید، ما پنجاه هزار نفر رعایای ایران که از دست ظلم و تعدی اولیای دولت علیه ایران ترک جان و مال خود کرده، در باد کوبه مشغول کسب و فعلگی هستیم، با کمال شوق و افتخار و از صمیم قلب حاضریم که از جان و مال و اهل و عیال خود گذشته، به حضرت مستطاب عالی همراهی نماییم و جان خود را در این راه نثار نماییم، که بازماندگان ما آسوده باشند و سلطنت ما از میان نرود. نه اینکه ماها یقین داریم، بلکه يك مليون نفوس ایران که در روسیه اقامت دارند، همه همراهی خواهند کرد. در خود ایران هم مسلم است که هیچکس از بذل مال و جان، در این راه، مضایقه نخواهند کرد.

فدایان ملت - ایرانیان مقیم بادکوبه»^{۲۶}.

فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران لازم میدید که جهت آگاهی بیشتر تسوده، هر از چندگاه، نشریه‌ی بیرون دهد. یکی از آن نشریات که در رجب ۱۳۲۴ هجری قمری / آگوست ۱۹۰۶ میلادی به تهران رسید، این چنین است:

«انتباه نامه‌ی اجتماعیون عامیون ایران

ای فقرای ایران جمع شوید. ای اهالی کاسه‌ی ایران، ای زراعتکاران ایران، ای اهل دهاتیان ایران، همت کرده، اتحاد نموده، اجتماع بکنید. خودتان را از ظلم این ظالمان خوش خط و خال استبداد مذهب، خلاص نموده، رهایی یابید. چرا گوش شماها، کمرشده،

شنو نیست؟ چرا دل شما مرده، حس ندارد خبر بگیرد [که] دنیا چطور پر آشوب است؟ اهالی همسایه‌ی شمالی از جبر و ظلم سلطنت مستقله، جد و جهد و سربازی میکنند. روحانیان و کشیشان ایشان هم خود را جانشین حضرت عیسی علیه السلام دانسته، در راه دفع ظلم، مانند عیسی دست از جان شسته، خود را چطور در طریق رضای عیسی فدا میکنند.

خوب، شما تا به حال می‌گویید که علماء اعلام مانع از پیشرفت خیالات جماعت فقرا بوده‌اند، یعنی شریک دزد و رفیق قافله هستند. لله الحمد این اقرا هم به دروغ پیوست. الآن به چشم خودتان ببینید و به گوش خودتان بشنوید که آقای طباطبائی و آقا سید عبدالله مجتهد چطور اقدام خالصانه نموده و خود را برای نجات امت جدشان وقف کرده‌اند. مگر نشنیده‌اید که این ابن‌زیاد ثانی - امیر بهادر جنگ - چطور در تهران اذیت و آزار میکند؟ کجا هستند آنها که همیشه آه کشیده با چشم نمناک می‌گویند: ای کاش ما هم در میدان کربلا حاضر بودیم تا جان خود را فدای حسین مظلوم علیه السلام می‌کردیم؟ کجا مانده‌اند آن دروغ‌گویان بیهمت؟ مگر الحال میدان تهران کم از میدان کربلاست؟ مگر آقای سید محمد طباطبائی فرزند زاده‌ی حسین مظلوم نیست که در میدان تهران، یک‌هفته و تنها مانده، دورش را اشارت‌ها گرفته که عبارت باشند از وزرای یدین خود خواه؟ اگر در میدان کربلا هفتاد و دو نفر اعوان و انصار حسین مظلوم را شهید کردند، در میدان تهران دویست نفر متابعان طباطبائی قربان راه حریت شده‌اند. مگر مظفرالدین شاه سلطان مظلوم شما ایرانیان نیست که در میدان تهران تنها و مظلوم مانده، چهار اطرافش را این وزیران یدین لایمذهب، تنگ گرفته، مردم با کمال یأس و ناامیدی به طرف راست مینگرد، سر بازخانه و توپخانه و قورخانه را خراب و یغما شده می‌بینید؟ طرف چپ را ملاحظه می‌فرماید، خزینه را خالی می‌بیند؛ پیش روی خود نگاه میکند، رعیت عریان و گرسنه و مظلوم را به گدایی و بی‌عاری و غافل، مشغول و سرگرم موهومات می‌بیند؛ اگر به پشت سر توجه می‌فرماید، دشمن را حاضر، عسکر را مشغول حملی دیده، هول نموده، حیران و سرگردان مانده می‌گوید: «خداوندا، تو خائن ملت و دولت را سرنگون فرما، من که سلطان این ملت هستم، اینطور به خرابی رعیت خود راضی نیستم»، و برگشته، با صدای خفیف، اهالی مظلوم ایران را مخاطب نموده، می‌فرماید: «ای ملت ایران و ای اولاد عزیزانم، ای برادران دینی و وطنیم: آیا شما را چه شده؟ چرا خون ملت و دولتی‌پرستی در رگ شما خشکیده؟ چرا اینطور بی‌عارشده‌اید؟ حمیت نموده، و لینعت خود را از دست این خائنان ملک و دولت نجات بدهید».

ای جماعت ایران، قسم به خون مطهر حسین مظلوم، الآن مظلومیت ملت ایران از شهدای کربلا، معلی‌زادتر است و امیر بهادر، یزید پلید است و متابعانش بدتر از ابن‌زیاد و شمر ملعون و خولی بی‌حیاست.

ای ملت ایران، به خدا قسم، هر کس از افراد ملت در طریق حاصل نمودن حریت ملک

و ملت شهید بشود، درجه‌اش کمتر از درجه‌ی شهدای کربلای معلی نیست.

ای اهالی ایران، ای فقرای کاسب ایران، جمع شوید، اتفاق نمایید، از بذل مال و تلقی جان مضایقه نکنید، خودتان را از دست این حاکمان خود مختار، ظالم، جبار، لامذهب، بیدین، خارج از دین محمدی علیه‌السلام، خلاص نمایید. مگر خبر ندارید، در تبریز، هر روز پنج نفر از گرسنگی هلاک میشوند؟.

به خدا قسم، هر هفته در کاغذهای تبریز مندرج است: فلان کس در فلان محله، اهل و عیال خود را، به واسطه‌ی نیافتن گرده‌ی نان، ناامید شده، لاعلاج مانده، زهر داده کشته‌است، تا رفته‌گذاری نکند. مگر در روزنامه‌ها قرائت نمی‌مودید: حاکم بی‌غیرت قوچان برای اخذ رشوت، به سراهالی بیچاره چقدر اذیت و آزار نموده، ناموسشان را بر باد داده، جماعت به جان آمده، ترک‌خانمان کرده، دختران خود را به ترکمانها فروخته، بهای اولادشان را آورده داده، تا خود را از تعدی این حاکم ظالم خلاص نمایند. مگر نشنیدید که خانه‌ی فراشان رشت و خانه‌ی امام‌جمعه‌ی رشت، فاحشه‌خانه شده است و این مسکرات مشوم را آنجا صرف میکنند؟.

آه، فریاد، شریعت همه از دست رفت. پس چه وقت اهالی ایران وظیفه‌ی اسلامیت خود را باید ادا بکنند؟ والله مجبور شدیم يك واقعه‌ی حیرت‌آمیز را شرح بدهیم تا بدانند که ظلم اولیاء دولت زیاد شده، شریعت زیر پا افتاده‌است. از آستارا يك نفر دوست ملت و دولت احوالات را برای ما نوشته است تا در میان ملت خارجه سر بلند بشویم. می‌گوید:

«در پیش دکانی نشسته بودم. یک‌دفعه دیدم دو نفر از طایفه‌ی اناث آمده و ایستادند. خیال کردم-یقین- اهل سوآل[: گدا] هستند. خواستم يك چیزی بدهم، دیدم يك آه سرد کشیده، گفتند: «برادر، تو را به خدا قسم می‌دهیم، ما را بلد[: راه‌نما] شده از گمرک‌خانه بگذرانید». گفتم: شما کجایی هستید و کجا می‌روید؟ جواب دادند که: «ما ایرانی هستیم، لکن عزم روسیه داریم». پرسیدم: پس چرا بی‌صاحب می‌روید؟ گفتند: «برادر، صاحب ما هشت سال است که از ظلم اولیای دولت، به روسیه گریخته، از ما سراغ ندارد، ما لاعلاج ماندیم، به سراغ شوهر خودمان می‌رویم». گفتم: چه می‌دهید شما را از گمرک‌خانه بگذرانم؟ جواب دادند: «ما چیزی نداریم، آمده‌ایم تا در اینجا گدایی بنماییم. اگر، هر آینه، شما چشمداشتی از ما دارید، باید عمل بد با ما بنمایید، والا، والله ما چیزی نداریم که به شما بدهیم».

ای کاش زبانم لال بود تا این مذاکرات را نکرده بودم. بعد از آن، دلم کباب شده، همیشه جگرم می‌سوزد. خداوند عالم خودش به داد اهالی ایران برسد». اگر باور ندارید، سواد کاغذ حاضر است، می‌توانیم به واسطه‌ی روزنامه‌ی ارشاد به چشم اولیاء برسانیم.

ای سربازهای ایران، ای توپچیان ایران، ای قزاقها و فراسهای بیناموس ایران،

اینها مگر ناموس شما نیستند؟ مگر خواهر شما نیستند؟ اینها مگر عیال برادر دینی شما نیستند؟ شما مگر محافظ ناموس ایرانیان نیستید؟ اینها اینطور از ظلم اولیای دولت پراکنده شده، بیصاحب، روبه راه روسیه نموده، در سرحد، سالداتهای روسیه، این بیچاره‌ها را گرفته، بیعصمت نموده، رها میکنند. شما اگر غیرت دارید، این ناموس خود را حفظ کنید تا آواره نشده، به روسیه نیابند، تا سالدات در سرحد، و اراجیف در داخله - به واسطه‌ی نمان - [آنان را] بیعصمت نکنند.

آقای طباطبایی [تعصب] ناموس شما را کشیده، میخواهد شما را از چنگ این حاکمان مستقل [: مستبد] نجات بخشد، تا ناموس شما پامال نشود. ای بیغیرتان، مگر شما را چه شده که حکم امیر بهادر بدتر از یزید ملعون را اطاعت کرده، تیشه به ریشه‌ی خود زده، رفته آقای طباطبایی را محاصره میکنید و هر کس از ظلم اولیای دولت به جان آمده، میخواهد قدم در راه حریت بگذارد، ریخته مثل خارجی میکشید؟

وظیفه‌ی شما بیعاری نیست. شما خودتان باید در راه حریت جان بدهید، نه اینکه هر کس از فقرا اقدام کرد، ریخته بکشید. اگر در ایران حریت بود، عدالت بود، رعیت آواره نمیشد، قونسل خارجه به صاحبمنصبان شما - بلکه به سلطان شما - تحکم نمیکرد، پادشاه ما مثل امیربخارا نمیبود و شما در کوچه‌های داخله جگرک فروش، هیزم شکن و حمال؛ و در خارجه، جاروبکش نبودید و زنهای شما اینطور بیعصمت نمیشد و هیچکس یارایی این نمیداشت که مواجب شما را خورده و شما را آواره بکند.

ای اهالی ایران، این ظلمها به شما میشود. این بیناموسیها به سر شما می‌آید و همه، به واسطه‌ی استبداد این حاکمان خود مختار جابرو ظالم است.

ای ملت ایران، امام حسین شهید، برای نجات دادن شما امت یعار، با هفتاد و دونفر، جان مبارک خود را در راه رضای خداوند خود نثار فرمود. چرا به خواب غفلت و مستی اندر شدید؟ چرا همت ننموده، جان و مال خود را در راه سعادت ابدی ملک و ملت بذل نموده، بر ریشه‌ی این بدتر از مرتدان کربلای معلی تیشه نمیزنید تا حریت گرفته، سلطنت مشروطه تأسیس نموده، این لکهای بیعاری را از روی ملت و دولت بشوید؟

ماها که از ظلم اولیای دولت فرار نموده به صولجات [؟] قفقازیه پناهنده شده‌ایم. آه و ناله‌ی ملت ایران ما را در روسیه هم نگذاشت به درد خود مبتلا شویم. از این زندگی پنجروزه دست شسته، همقسم شده، دست اتحاد به یکدیگر داده، حاضر شده‌ایم که جان در راه ملک و ملت فدا کنیم. «یا جان رسد به جانان، یا جان زتن بر آید».

ای اهالی ایران، حمیت بکنید. در باز یافت کردن حقوق شرعی خودتان به آقای طباطبایی کمک بکنید و در راه حریت از کشته شدن نترسید. از روسیها عبرت نموده، حیا کنید.

شما بارها به روسیها بیناموس میگوید. بیناموسی شما ازحد گذشته. آنها در مسکو یکدفعه بیست هزار نفر در راه حریت جان فدا نمودند. ما اهالی ایران که در قفقازیه ساکن هستیم از هر جهت حاضر شدیم تا در موقع، خود را در راه دولت و ملت فدا بکنیم.

ای وزیران بیدین و بیغیرت ایران، حال، خیال کنید ملت ایران را که اینطور یغما کرده، میخورید و عشرت میکنید، برای شما میگذارند. نه والله، بعد از این نمیگذارند. رعیت بیدار شده، حقوق خود را دانسته، بعد از این - مثل خروس و گوسفند - خود را قربانی شما بیعاران نمیداند. صد مثل شما را نوکر خود میداند. شما حاکمان، نوکر رعیت هستید. شما باید از حکومتهای روسیه عبرت نموده، حیا بکنید. مگر ندیدید که آنها - به کیفر اعمال نحسشان - چطور به آتش غضب ملت گرفتار شده، جزا یافتند؟ ماملت ایران هم - ان شاء الله - به زودی - به حول و قوه پروردگار - معاینه‌ی شما بدکرداران، لامذهبان، بدنیتان مینمایم. چنان خیال نکنید که نارنجك و بمبی که ما میگوییم دروغ است. نه، به سرنامبارك شما - ان شاء الله - به زودی میبینید که چطور بدن كشیف شما را میسوزانیم.

همت ای ملت ایران، [همت]. غیرت ای اهالی ایران، غیرت.

زنده باد طرفداران حریت و ملیت. نیست [ونا] بود [باد] طرفداران استبداد.

از طرف فرقه‌ی اجتماعيون عاميون. قوميتی: کمیته‌ی [مرکزی قفقاز

۱۰۴. ع. ف. ۲۲.

«همت» گ. مطبعه‌سی ۲۸» ۲۹.

وقتی مظفرالدین شاه دستخط تأسیس مجلس شورا و نظامنامه‌ی انتخابات را امضاء کرد، فرقه‌ی اجتماعيون عاميون ایران که از همه جهت بر اموری که در ایران میگذشت نظارت داشت، اعلامیه‌ی انتشار داد و صیانت مشروطه را فرض شمرد:

«اجتمعوا ايها الفقراء ا.

ما، اجتماعيون عاميون فرقه‌ی مجاهد ایران با صدور دستخط همایون در خصوص اعلان مشروطیت و تشکیل مجلس مبعوثان، جمیع طرفداران حریت و فدایان راه مجاهدت را چشم روشنایی داده، به رسیدن چنین عید سعید و یوم شریف تبریک نموده، به جمیع طرفداران حریت در هر نقطه‌ی عالم، علی‌الخصوص حضرات علمای اعلام و تجار و کسبه‌ی باغیرت ایران و مجاهدین تهران که در تحصیل این مرام مقدس از بذل کردن مال و جان اهمال نکرده‌اند، تشکرات صمیمانه‌ی خودمان را عرضه داشته و اعلام مینمایم.

ای برادران وطنی، الحمدلله، از لطف حق تعالی و به همت و غیرت و اتفاق آزادطلبان، به اولین پایه‌ی مقصود مقدس پانهادیم.

ما ایرانیان راست که این نوروز مبارک را در تاریخ ملی خودمان عید عظمی تسمیه گذاریم و هر سال در این یوم مسعود، یکدیگر را بوسه داده، تهنیت بگوییم. ای برادران حقیقی، حالا معلوم شد که همه‌ی مقاصد درسایه‌ی اتحاد و اتفاق حاصل میشود. چنانکه شاعر گفته: «آری به اتفاق جهان میتوان گرفت».

آشکار و مبرهن است که ملت غیور و با تعصب ژاپون درسایه‌ی اتفاق، لوی سعادت را از پیش حریفی چون روس ربودند. پس در این حال ما مجاهدین فی سبیل الله نباید بخواهیم و بگوییم که هر چه ما میخواستیم نائل بدان شدیم. نه، بلکه واجب است که از این دستخط همایون استفاده حاصل نموده، چهار اسبه خودمان را به میدان فرصت انداخته، لوی سرخ حریت را برافرازیم و نگذاریم که بعضی اشخاص خود غرض و بی انصاف پرتو آفتاب مشروطیت را که با هزار مشقت و جانفشانی به دست آورده‌ایم با پرده‌ی اغراض شخصی خودشان مستور دارند.

زنده باد طرفداران حریت و مشروطیت.

مقهور و مردود باد صاحب‌رضان خودپسند.

فرقه‌ی مجاهدین اجتماعیون عامیون ایران»^{۳۰}.

همین کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران است که وقتی دوز و کلکها و سیاهکاریهای محمدعلیشاه را به منظور عدم استقرار مشروطیت ملاحظه میکنند، فداییان صدیق خود را مأمور پاک کردن عرصه‌ی میهن از لوث وجود وی میکنند. هشت نفر از فداییان فرقه مأمور میشوند که به ایران آمده، مشروطه‌ی ایران را از شر محمدعلیشاه خلاص کنند. اعتبارنامه‌ی این فداییان که از طرف کمیته‌ی فداییان صادر شده، چنین است:

«از طرف مرکز مقدس اجتماعیون انقلابیون. سر بازراه وطن مقدس ایران.

به نام نامی ناجی وطن مقدس ما ایران.

حامل این ورقه، مشهدی علی اکبر ولد حسین اسکویی و مشهدی حسین ولد حسینعلی و مشهدی محمدعلی ولد زینال عابدین [زین العابدین] تبریزی و مشهدی زینال ولد کربلایی نصرالله و مشهدی حسن ولد موسی قلی و عزت‌الله ولد صلاح و ملاعلی ولد رحمان و مشهدی حسین ولد کربلایی شعبان [که] محل وثوق و اعتماد کامل این مرکز مقدس و عموم فدایانند، اکنون برای قربانی [شدن در راه] وطن مقدس عازم هستند. لهذا عزیمت ایشان را اعلان میداریم و خواهشمندیم که در هر نقطه، برادران مجاهد و فداییان وطن عزیز، همراهی و مساعدت

را درباره‌ی ایشان داشته، به ملاحظه‌ی حفظ مراتب یگانگی و اخوت، از هر نوع معاونت و همراهی درباره‌ی ایشان مضایقه نفرمایند. به تاریخ ۱۴ شهر جمادی‌الآخره ۱۳۲۵»^{۳۱}.

و کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران، چگونگی ارتباط سازمانی فداییان مأمور را، این چنین مشخص کرد:

«به نام همایون چهارمینوبهرما ایران،

جان شیران و سگان ازهم جداست

متحد جانهای شیران خداست

چون در این اوان سعادت بنیان، پنج نفر از برادران روحانی و اولاد وطن مقدس - که مجاهدین پاک اعتقاد هستند - عزیمت دارالخلافت داشتند و [انجام] مأموریتی که معین شده‌اند، لازم بود که به عهده‌ی مجاهدین داخله سفارشی در حق حضرات داده شود.

از آنجایی که هر پنج نفری را یکفرسروپرستی لازم است که اسباب هرج و مرج ظاهر نشود، لهذا مشهدی علی اکبر حسین زاده‌ی اسکویی و عزت الله - که شخص صدیق و وطن پرست بوده - به چهار نفر که عبارت از مشهدی حسین وزینال و مشهدی محمد علی و ملا علی باشند، از طرف مرکز مقدس امتیازی به مشهدی علی اکبر فوق داده شده که در ایاب و ذهاب ایشان نهایت مراقبت را منظور دارند و نگذارند که ایشان برنجند. در صورت رنجش یکفر ایشان، مشهدی علی اکبر مسؤول است. بدیهی است که ایشان نیز کمال اطاعت و برادری را در حق مشهدی علی اکبر منظور داشته، به مأموریت خود انجام خواهند داد.

مرکز مقدس از عموم مجاهدین شعبات متمنی است که هنگام احتیاج از حضرات طرفداری نمایند.

داده شده از امنای مرکز مقدس به تصدیق نمودن مهر مرکزی

به تاریخ چهاردهم جمادی‌الثانیه ۱۳۲۵»^{۳۲}.

وقتی فداییان به تهران رسیدند و به تهیه‌ی مقدمات انجام مأموریت خود پرداختند، کمیته‌ی مرکزی فرقه‌ی اجتماعیون عامیون - پیشینی را - لازم دید که کمک و همراهی احزاب مترقی جهان را جلب کند، تا در صورت موفقیت فداییان در انجام مأموریت خود، بتواند از تجاوز بیگانگان مصون بماند. لهذا اعلامیه‌ی زیر را خطاب به احزاب مترقی جهان صادر کرد:

«عموم روسیه ده و عثمانلودا و غیر دنیا ننگ اوززنده اولان حریت پرست فرقه لره:

یولداشلار!

چوخ اذق درجه ده حزن و یأس ایلن سیزه خبر ویرودوق که ایران ننگ تازه النمش جوان قونستوتو سیاسی بوگون بیوروقرات حکومت طرفندن تهلکه ده در . هرچندیکه بزیم ایران ننگ بیوروقرات حکومتی، ایران مجاهد فرقه سنگ قارشو سندا گوجسر و عاجز در، اما نه نه ایلملو، فقرلی کاسبه نی حریت پرستلری همیشه ازوب، مغلوب ایتمکده، مستبد و ظالم حکومت لر متحد اولوب، بربرینه کومک ایدیدولر. نجه که فرانسه انقلاب حریت پرورانه سنده، فرانسه آزادی طلب لر نی مغلوب ایتمک ایچون، فرانسه قرانه قونشو، مستبد حکومت لر کومک ایدیدولر. عینی صورتده بوگون، ایران مشروطه سنی یوخ ایتمکدن او طره و ایران اجتماعیون عامیونلار نی مغلوب ایتمکه، عثمانلو و روس بیوروقرات حکومتلری، ایران حکومتی ایلن ال بر اولوب، ایرانده اولان مجلس ملینی و دیموقراتیچیسکی حرکتی باتورماق ایستیولر.

یولداشلار!

نجه بیوروقرات حکومتلری اوز منفعت لر نی، اوز استبداد لار ننگ همیشه لگنی ملاحظه ایدوب و اولاری محکم ساخلماق ایچون متحد اولوب بربرلر نه کومک ایدولر، نه اولار که بز حریت پرستلر، بز فقرای کاسبه ده برلشوب، بربریمزه استبداده قارشو دورماقدا کومک ایدک. بوعرض ایتدیکمز سوزلرین وجوده گلیمگی ایچون، بز ایران اجتماعیون عامیون مجاهد فرقه سی، روسیه ننگ، عثمانلونگ و بتون کره ی عرضه اولان حریت پرست فرقه لر نه اوزمزی دوتوب، انسانیت و نوع پرست و هم مسلک لک نامنه خواهش ایدرک که بزه بو باره ده کومک ایتسونلر و اوز نفرتلر نی ایران حکومت ننگ داخلی ایشلر نه مداخله ایدوب، آزادلقی باتورماق ایستین روس و عثمانلو حکومتلر نه اظهار ایتسونلر.

ایران و مشروطه مجلس ننگ قاپومندن دوروب، بز فرقه ی مجاهدلر، اوجا سس ایلن

دیوروک:

یاشاسون تمامی پر یوزنده اولان نوع پرست و آزادی طلب فرقه لر!.

یاشاسون دیموقرتچسکی ریسو بلیقه!.

یوخ اولسون استقلال حکومتلر!.

یوخ اولسون بورژوازی ویلاست!.

ایران اجتماعیون عامیون مجاهد فرقه سی طرفندن

تاریخ ۲۸ ذی القعدة ۱۳۲۵ «۳۳».



۱. رضا زاده‌ی ملك، رحيم : حيدر خان عمو اوغلي (چكیده‌ی انقلاب)، صفحه‌های ۱۲-۱۴.
_____ : سوسمارالدوله، صفحه‌ی ۶۶.
۲. طاهرزاده‌ی بهزاد، كريم: قيام آذربايجان در انقلاب مشروطيت ايران، صفحه‌ی ۱۱.
۳. گوردون، ت.ا. گك.: بازديد از ايران، صفحه‌ی ۹.
۴. گوردون، ت.ا. گك.: همان.
۵. ايوانف، م. م. : انقلاب مشروطيت ايران ، صفحه‌ی ۲۲.
۶. كسروي تبريزي، احمد: تاريخ مشروطه‌ی ايران ، صفحه‌ی ۱۹۳.
۷. پرنس ارفع (ارفع الدوله- دانش)، ميرزا رضا خان: ايران ديروز، صفحه‌ی ۳۱۶.
۸. صنيع الدوله، محمدحسن خان: سفرنامه‌ی صنيع الدوله، صفحه‌ی ۵۱.
۹. تقيزاده، سيد حسن : «تهيه‌ی مقدمات مشروطيت در آذربايجان».
۱۰. اين نامه در صفحه‌های ۳۷-۳۸ همين دفتر نقل شده است.
۱۱. عيسوي، چارلز: تاريخ اقتصادي ايران ۱۸۰۰-۱۹۱۴، صفحه‌ی ۵۱.
۱۲. «دربادكوبه، ايرانيان را همشهری ميگويند».
- حاشيه‌ی صفحه‌ی ۲۸ جلد اول سياحتنامه‌ی ابراهيم بيك.
۱۳. مراغه‌ی، حاج زين العابدین: سياحتنامه‌ی ابراهيم بيك، جلد اول، صفحه‌های ۲۲-۲۳.
۱۴. مراغه‌ی، حاج زين العابدین: همان، صفحه‌های ۲۵-۲۶.
۱۵. مراغه‌ی، حاج زين العابدین: همان، صفحه‌ی ۲۸.
۱۶. آقاخان کرمانی، ميرزا عبدالحسين بردسيري: رساله‌ی مشهور به «سه مکتوب»، نسخه‌ی دست‌نوشته.
- رضا زاده‌ی ملك، رحيم: سوسمارالدوله، صفحه‌ی ۱۶۵.
۱۷. «صورت استنطاق با ميرزا محمد رضای کرمانی».
- ناظم الاسلام کرمانی، ميرزا محمد: تاريخ بيداری ايرانيان (مقدمه)، صفحه‌ی ۱۰۶.

۱۸. تقیزاده، سید حسن: «تهیه‌ی مقدمات مشروطیت در آذربایجان».
۱۹. تقیزاده، سید حسن: همان.
۲۰. اقبال آشتیانی، عباس: «حیدرخان عمو اوغلی».
- جاوید، سلام‌الله: نهضت مشروطیت ایران و نقش آزادیخواهان جهان، صفحه‌ی ۷۳.
۲۱. «مشهدی عظیم بیگ اوغلی (۱۸۷۶-۱۹۱۸ میلادی) از پیشوایان نهضت انقلابی آذربایجان شوروی بود. در سال ۱۹۰۴ [میلادی] سازمان «همت» را در باکو بنیاد نهاد. وی در انقلاب ۱۹۰۵-۱۹۰۷ عملاً شرکت داشت و پس از انقلاب بزرگ اکبر، در شب یستم سپتامبر ۱۹۱۸، جزو گروه ۲۶ نفری بلشویکهای باکو، به دست عمال انگلیسی تیرباران شد. نگاه کنید به:
- آرین‌پور، یحیی: از صبا تا نیما (تاریخ ۱۵۰ سال ادب فارسی)، جلد دوم، صفحه‌ی ۵۱.
- درباره‌ی محمد سعید اردو بادی، نگاه کنید به:
- کاتبی، علی: «در حاشیه‌ی ادبیات مشروطه».
- درباره‌ی محمد امین رسولزاده، نگاه کنید به:
- تقیزاده، سید حسن: «پایان یک زندگی پر حادثه».
- آدمیت، فریدون: فکرمو کراسی اجتماعی در نهضت مشروطیت ایران، قسمت ۲.
- درباره‌ی جلیل محمدقلی‌زاده، در بخش بعدی همین دفتر، سخنی - صد البته نه تمام - آمده است.
- درباره‌ی عزیر حاجی بیکوف، نگاه کنید به:
- ریس‌نیا، رحیم: عزیر حاجی بیگلی و جنبش مشروطیت ایران.
۲۲. جاوید، سلام‌الله: نهضت مشروطیت ایران و نقش آزادیخواهان جهان، صفحه‌های ۵۴-۶۰ و ۷۳.
۲۳. کسروی تبریزی، سید احمد: تاریخ مشروطه‌ی ایران، صفحه‌ی ۱۹۴.
- جاوید، سلام‌الله: نهضت مشروطیت ایران و نقش آزادیخواهان جهان، صفحه‌ی ۷۳.
۲۴. را بینو، ه. ل.: مشروطه‌ی گیلان، صفحه‌های ۱۰۲-۱۰۳.
۲۵. این نامه در صفحه‌ی ۱۵۰ مجلد اول تاریخ بیداری ایرانیان نقل شده است.
۲۶. ناظم‌الاسلام کرمانی، میرزا محمد: تاریخ بیداری ایرانیان، مجلد اول، صفحه‌های ۳۵۸-۳۵۹.
۲۷. حروف اول «مجاهدین اجتماعیون عامیون فرقه‌سی».
۲۸. به فارسی: «مطبعه‌ی [چاپخانه‌ی] همت».
۲۹. ناظم‌الاسلام کرمانی، میرزا محمد: تاریخ بیداری ایرانیان، مجلد اول، صفحه‌های ۳۶۸-۳۷۲.

۳۵. نگاه کنید به: «تبریکنامه‌ی مطبوعه‌ی فرقه‌ی اجتماعیون عامیون [ایران در] روسیه». این تبریکنامه را، نویسندگان کتاب «انقلاب مشروطیت ایران و ریشه‌های اجتماعی و اقتصادی آن» - م. پاولویچ، و. تریا، و. س. ایرانسکی - چون کتاب خود را برای روسی زبانان می‌نوشتند، در همان کتاب به روسی ترجمه کردند. گویا روی ورقه‌ی فارسی این تبریکنامه که در دست مؤلفین بوده، مهر شعبه‌ی فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران در تبریز، خورده بوده است. لهذا، مؤلفین، در توضیح همین تبریکنامه نوشتند که آن را شعبه‌ی تبریز فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران تهیه و انتشار داده است. هنگام ترجمه شدن این کتاب به فارسی، مترجم - م. هوشیار -، یا به دنبال اصل فارسی این تبریکنامه نگشت، یا گشت و نیافت. به هر تقدیر، متن تبریکنامه را مجدداً از روسی به فارسی ترجمه کرد. پیداست که ترجمه‌ی وی، از نظر انشاء، با متن فارسی اصل تبریکنامه، مغایر افتاد. وقتی سلام‌الله جاوید خواست این تبریکنامه را در کتاب «نهضت مشروطیت ایران و نقش آزادیخواهان جهان»، از متن ترجمه شده به وسیله‌ی م. هوشیار، نقل کند، ۲۷ نوع حذف و اضافه و تحریف در آن روا داشت (کم توجهی را؟، برای آنکه چنان وانماید که سندی نویافته در اختیار داشته، یا دارد؟). پیداست متن مطبوع او بیشتر از متن اصلی تبریکنامه دور افتاد. نگاه کنید به:

پاولویچ، م. - تریا، و. - ایرانسکی، س.: انقلاب مشروطیت ایران و ریشه‌های اجتماعی و اقتصادی آن، صفحه ۳۴.

جاوید، سلام‌الله: نهضت مشروطیت ایران و نقش آزادیخواهان جهان، صفحه‌های ۷۵-۷۶.

اشباه انتساب صدور این تبریکنامه از طرف شعبه‌ی تبریز فرقه‌ی اجتماعیون عامیون ایران به مأخذ هر دو تألیفی که در بالا یاد کردم، به تألیف فریدون آدمیت هم سرایت کرده است. نگاه کنید به:

آدمیت، فریدون: فکرموکراسی اجتماعی در نهضت مشروطیت ایران، صفحه‌های ۲۵ و ۲۶.

۳۱. تقیزاده، سید حسن: «نامه‌هایی مربوط به دوران مشروطیت».

۳۲. تقیزاده، سید حسن: همان.

۳۳. این اعلامیه، در نیمه‌ی دوم ماه ذیحجه‌ی ۱۳۲۵ هجری قمری به تهران رسید. نخست، هفتگی تمدن، در شماره‌ی ۵۰ مورخ چهارشنبه ۲۴ ذیحجه‌ی ۱۳۲۵ هجری قمری، ترجمه‌ی فارسی آن را ضمن مقالاتی تحت عنوان «غیرتمدنی برادران ما در تفلیس» به شرح زیر انتشار داد:

«به عموم غیرتمدندان و مشروطه خواهان و آزادیطلبان ایرانی که در خاک روسیه و عثمانی اقامت دارند خبر حزن انگیزی می‌دهیم که: مشروطیت ایران که امروزه در ازای خونهای ما

به دست ما آمده، این روزها برحسب اقدامات مستبدانه‌ی اجزای دولتی درمهلکه است. هرچند که این دشمن درمقابل خواهندگان مشروطیت خیلی یقوت است و ایرانیان میتوانند حقوق خودشان را حفظ کنند، اما با این دشمن رؤسای دولتهای دیگر کمک میکنند و این دشمن به کمک آنها قوی خواهد شد.

همیشه این طور بوده. هر وقت که يك ملت میخواست حقوق مغضوبه‌ی خود را استرداد کند، دولتهای دیگر که برضد آزادی بودند با این دولت کمک میکردند که ملت را مضمحل کنند. وقتی که در فرانسه (رولیسیون) شورش ملتی بود، دولتهای دیگر با دولت فرانسه کمک میکردند که دولت غالب، و ملت مضمحل شود.

همینطور است حالا که دولت روس و عثمانی با اجزای سلطنتی ایران کمک میکنند تا مشروطه‌ی ایران را خراب کنند.

این اشخاص که طرفدار استبداد و ضد آزادی هستند در تمام دولتها با هم متفق و به یکدیگر کمک می‌رسانند تا مشروطه طلبان را مضمحل و مغلوب کنند.

حالا که اینطور است، باید ما مشروطه طلبان هم، صدا به صدای یکدیگر داده تا صدای خودمان را به تمام مشروطه طلبان عالم رسانیده، و دست به دست یکدیگر داده و از روی شوق در راه این مقصود مقدس جانفشانی کنیم تا مشروطه‌ی ما باقی بماند و ریشه‌ی ظلم کنده شود.

عده‌ی ما مشروطه طلبان، امروزه از حد خارج است و عدد طرفداران استبداد در مقابل ما هیچ است. اما ما در هیچ مملکتی با هیچ دولتی یکی یکی نمیتوانیم مقاومت کنیم. باید همه یکجا جمع شده، یعنی خیالمان را یکی کنیم و حقوق خودمان را حفظ نماییم.

ما مشروطه طلبان ایران باید از عموم مشروطه طلبان دولتهای دیگر توقع کنیم که با ما معاونت کرده، تا این مشروطه‌ی ما پایدار بماند.

حالا ما عاجزانه از برادران مشروطه طلب خودمان که در روسیه و عثمانی اقامت دارند خواهش میکنیم که با ما کمک کرده، نگذارند عثمانی و روس به مشروطه‌ی ما دخالت کنند.

مخصوصاً از فرقه‌های مشروطه طلب (کینجاك) مجاهدین ارامنه و دفاعیه‌ی عثمانی و شورای عثمانی توقع میکنیم که: شما به ما کمک کنید.

حالا ما مشروطه طلبان به آواز بلند، صدا به صدای یکدیگر داده، میگوییم:

زنده باد تمام فرقه‌های مشروطه طلب عالم.

نیست باد حکومت‌های مستقله.

پست باد استبداد.

از طرف فرقه‌ی اجتماعيون عاميرن مجاهدین ایران».

دومین نشریه، هفتگی روح القدس بود که در شماره‌ی ۱۶ مورخ پنجشنبه ۲۵ ذیحجه‌ی ۱۳۲۵ هجری قمری، ترجمه‌ی این اعلامیه را تحت عنوان: «ترجمه‌ی لایحه‌ی انجمن مجاهدین قفقاز (اختیار مشروطه طلبی)»، به شرح زیر انتشار داد:

«به تمام فرقه‌های حریت پرست و مشروطه خواه عثمانی و روس و سایر ممالک دنیا: ای فرقه‌های مجاهدین، با تمام حزن و الم به شماها خبر میدهم که مشروطیت جوان ایران که با خون اولاد پیغمبر وجد و جهد علماء اعلام و فرقه‌ی مجاهدین ایران گرفته شده، امروز از طرف حکومت‌های مستبده‌ی همسایگان در تهلکه و خطر است. هر چند که حکومت مستبده‌ی ایران در جلوفرقه‌ی مجاهدین ایران عاجز و بیچاره است؛ ولی چه باید کرد [که] حکومت‌های ظالم و مستبد متحد شده، به یکدیگر کمک میکنند که فقرای کاسب و حریت پرست را به فشار خود مغلوب بکنند.

چنانکه در انقلاب کبیر حریت پرستانه‌ی فرانسه، برای مغلوب کردن آزادطلبها، حکومت‌های مستبد همجوار به پادشاه فرانسه، با پول و قشون، کمک میکردند. همچنین امروز برای بهم زدن مجلس شورای ایران و مغلوب کردن اجتماعین عامیون ایران، حکومت‌های مستبد روس و عثمانی با حکومت ایران همدست شده که مجلس شورای ملی و حرکات طلبانه‌ی ایرانیان را بهم بزنند. ای فرقه [های] مجاهدین عالم، آنجوری که تمام دول مستبده منافع خودشان را در بقای استبداد ملاحظه میکنند و برای محکم نگاهداشتن آن متحد شده، به یکدیگر کمک میکنند، چه میشود که ماحریت پرست‌ها متحد شده و در ضد استبداد به یکدیگر همراهی بنماییم. برای وجود آمدن این اتفاق، ما اجتماعین عامیون فرقه‌ی مجاهدین ایران، به تمام فرقه‌های حریت پرست روس و عثمانی و تمام فرقه‌های آزادطلب دنیا، به اسم انسانیت و نوع پرستی و هم مسلکی، خواهش میکنیم که: شما در این مقصد عالی مدد و کمک نمایید و نفرت خود را به حکومت‌های مستبده که برای مداخله کردن در کارهای داخلی و جهت پایمال نمودن آزادی ایران جد و جهد میکنند، اظهار بدارید.

ما فرقه‌ی مجاهدین، از بالای در دارالشورای ملی ایران ایستاده، به آواز بلند میگوییم: زنده باد تمام فرقه‌های حریت پرست و مشروطه خواه دنیا.

برقرار باد مجلس شورای ملی ایران.

نیست و کور باد حکومت‌های ظالم مستبده‌ی دنیا.

از طرف اجتماعین عامیون مجاهدین ایران در تفریس».

و آخر الامر، هفتگی مساوات، ضمن نشر متن آذربایجانی این اعلامیه (که در متن آمد)، ترجمه آن را نیز در شماره‌ی ۱۱ مورخ ۲۸ ذیحجه ۱۳۲۵ هجری قمری، بدینسان انتشار داد:

«به عموم فرقه‌های حریت پرست روسیه و عثمانی و سایر ملل دنیا:

رفقا، دوستان!، در اعلا درجه‌ی اندوه و ناامیدی شما را خبر می‌دهیم و از يك واقعه‌ی ملالت‌انگیز مستحضر می‌داریم:

طفل مشروطیت ایران که به مجاهدات حریت پرورانه‌ی فداییان، تازه قدم به عرصه‌ی وجود گذاشته به واسطه‌ی حرکات وجشیه‌ای مستبدین ایران در هلاکت و خطر است. گرچه حکومت مستبده‌ی ایران در مقابل فرقه‌ی مجاهدین، ناچیز و ضعیف است، ولی چه کرد که اینان برای مغلوبیت و شکست ققرا وضعفای مشروطه خواه با حکومتهای ظالمه‌ی همجوار، همدست شده و از آنان معاونت و کمک می‌خواهد.

همانطور که در زمان شورش ملی فرانسه، حکومت [های] مستبده‌ی همسایه به حمایت مستبدین فرانسه برخاستند، به عینه همان نقشه در ایران فراهم و [حکومت مستبده‌ی ایران] برای جلوگیری و افنای مشروطه خواهان و آزادیطلبان، ازدولتین روس و عثمانی مدد می‌طلبد و دست به یکی کرده، در برهمزدن این اساس مقدس سعی دارند.

برادران و رفقای آزادیخواه!، چنانچه حکومتهای ظالمه برای استحکام اساس منحوسه‌ی استبداد و مکیدن خونهای ابدان ققرا وضعفا دست به دست داده و به یکدیگر کمک و همراهی مینمایند، چه میشود [که] ما فرقه‌های حریت پرست وضعفای نوعخواه هم متحد شده، دست به دست هم داده، برای کندن ریشه‌ی استبداد و برطرف نمودن خونخواران قیام و اقدام نماییم.

محض اینکه این عرایض خالصانه وجود خارجی پیدا نماید، ما اجتماعيون عاميون ایران به جمیع فرق نوعپرست روس و عثمانی و سایر ملل عالم متوجه شده، به نام نامی انسانیت و نوعخواهی و هم مسلکی تمنا مینماییم که: در این انقلاب ملی از معاونت و همراهی مضایقه ننموده، به حکومتهای مستبده‌ی همجوار ما اخطار نموده و ما را از تعرض آنان آسوده نمایند. در پیشگاه مجلس مقدس ایران ایستاده، به صدای بلند فریاد میکنیم:

زنده باد عموم فرقه‌های نوعپرست آزادیطلب.

پاینده باد مشروطه و مشروطه خواهان.

نیست و نابود باد استبداد و استبدادیان.

از طرف فرقه‌ی اجتماعيون عاميون

۲۸ ذی القعدة ۱۳۲۵ هـ.

۵۲۱

مِلّٰلِیْکَرِالدِّیْن

قیس ۱۲ قیت

۷ آبریل

۱۲۸۱۲۸



۳

— «نه خبردارمه شه دی؟»

— «ساغللغ».

— «آزچوخ ده گنه».

— «غزیت آلمش حاجی احمد ده»

— «پا! ، اوغلان نه منه؟»

سن اوژگ گوردگ آلاندا؟ «

— «بیله نقل ایله دیلیر».

— «داخی کیم قالدی خدایا، بو ولایتده منه!»

بوایسه پس او لعینگ ده ایشی قوللابی در

دین وایمانی دانوب، یولدان آزوب در، بابی در».

در محیطی این چینی پر جنب و جوش، و در چنان فضای سیاسی و انقلابی است که «ملانصرالدین» منتشر میشود.

میرزا جلیل محمدقلی زاده، مؤسس و دبیر و نویسنده «ملانصرالدین» به سال ۱۸۶۹ میلادی / ۱۲۶۸ هجری قمری در دهکده یی «نهرم» نام به نزدیکی نخجوان از مادرزاده شد. جدش حسینعلی، در اوایل سده ی نوزدهم میلادی از شهر «خوی» به نخجوان رفته و در آنجا با دختری از همشهریاناش ازدواج کرده بود. میرزا جلیل

محمدقلیزاده، خود مینویسد:

«من در شهر نخجوان، که درشش فرسخی رود ارس وچهل فرسخی قصبه‌ی جلفا واقع است، به دنیا آمده‌ام. در اینجا کلمات ارس و جلفا را عمداً ذکر میکنم. زیرا، چنانکه معلوم است، رود ارس در مرز ایران قرار گرفته و جلفا هم پاسگاه گمرک در میان ما و ایران است. من، با انتساب خود به این رود و این آبادی، به دوسبب افتخار میکنیم: نخست آنکه ایران زادگاه جدمن بوده، و دوم آنکه سرزمین ایران، که به‌دینداری در جهان نامبردار است، همیشه برای من مایه‌ی سرافرازی بوده، و از اینکه در همسایگی چنین مکان مقدسی از مادر زاده شده‌ام، پیوسته شکر گزار بوده‌ام».

میرزا جلیل، خواندن و نوشتن زبانهای آذربایجانی و فارسی و روسی را در مکتب نخجوان آموخت و سپس به‌دارالمعلمین گوری وارد شده، در آوریل ۱۸۸۸ میلادی / شعبان ۱۳۰۵ هجری قمری از دارالمعلمین فارغ‌التحصیل شد و در ماه آگوست همان سال - ماه ذیحجه‌ی ۱۳۰۵ - مأمور تدریس در مدرسه‌ی ابتدایی قصبه‌ی اولو خانلی در ولایت ایروان گردید. تا سال ۱۹۰۴ میلادی / ۱۳۲۲ هجری قمری که به تفلیس رفت، جز نوشتن چند داستان کوتاه، به همان حرفه‌ی معلمی اشتغال داشت، ولی از ۱۹۰۴ زندگی‌ش دچار تحول گردید. از قلم خودش بخوانیم:

«... مسافرت من از زادگاهم نخجوان به تفلیس، يك امر اتفاقی بود. در ماه دسامبر ۱۹۰۳ / شوال ۱۳۲۱، زنم به شدت بیمار شد. به طوری که پزشکان انتقال او را به تفلیس توصیه کردند.

در روزهای آخر دسامبر، من و برادر زنم - محمدعلی يك - بیمار را برداشتیم و با خط آهن ایروان - که به تازگی احداث شده بود - عازم تفلیس شدیم. بعد از یکروز به تفلیس رسیدیم و در مهمانخانه‌ی مشهور «قفقاز» که مشرف به میدان مرکزی شهر بود، منزل گرفتیم. همان روز نیز بیمار را به بیمارستان «میخائیلوسکی» بردیم و همانجا بستری کردیم. بعد، من و برادر زنم از بیمارستان بیرون آمدیم و به فکر ناهار افتادیم و راه معروفترین رستوران تفلیس را پیش گرفتیم.

آنجا - در میان انبوه مردم - به محمد آقا شاه تختی برخوردیم که مشغول صرف غذا بود. او، به دیدن ما، از جا برخاست و بعد از خوش و بش، مارا به سر میز خود دعوت کرد و دستور غذا داد. مشغول صرف ناهار شدیم. صحبت از بیماری زنم شروع شده به مطبوعات و

ادبیات کشید. در این وقت برادر زلم دفترچه‌ی «صندوق پست»^۱، نوشته‌ی مرا، از جیب خود درآورد و به محمدآقا داد.

محمدآقا کتابچه را تا آخر خواند. ماهم ناهار را تمام کردیم و همگی برخاستیم. محمدآقا به من پیشنهاد کرد که برای همیشه در تفلیس بمانم و دیگر به ایروان برنگردم و اگر در تفلیس ماندگار بشوم، داستان نویسی روزنامه‌ی «شرق روس» را عهده‌دار باشم. محمدآقا روی این پیشنهاد خود پافشاری داشت. به طوریکه وقتی از رستوران بیرون آمدیم، یکوقت متوجه شدم که در درشکه نشسته‌ایم. به مهمانخانه‌ی «قفقاز» رفتیم. آنجا برادر زلم خود را جمع و جور کرد تا به ایستگاه راه آهن برود و از آنجا عازم ایروان گردد. محمد آقا هم مرا با اثاثه‌ام سوار درشکه کرد و از همانجا یکر است به خانه‌ی خودش که با دفتر روزنامه‌ی «شرق روس» در یکجا بود، منتقل کرد.

محمدآقا شاه تختی ناشر و سردبیر روزنامه‌ی «شرق روس» از اهالی قصبه‌ی مشهور «شاه تختی» است که در نزدیکی‌های شهر نخجوان - در ساحل رود ارس - قرار دارد. محمدآقا، با اینکه از طبقه‌ی اعیان شاه تختی بود، از همان اوان جوانی به تحصیل گرایید و علاوه بر فراگرفتن زبانهای شرقی، زبانهای اروپایی را هم آموخت و سالهای متعددی هم در اروپا به سر برد. او تا زمانیکه در اروپا بود، در مطبوعات آنجا، و بعدها هم در مطبوعات روسیه، فعالیت میکرد. بعدها تصمیم به انتشار روزنامه‌یی به زبان آذربایجانی گرفت و بعد از تلاش بسیار و تحمل زحمات زیاد، موفق گردید «شرق روس» را منتشر کند.

در اولین روزهای ورود من به اداره‌ی روزنامه‌ی «شرق روس»، داستان «صندوق پست» من در روزنامه منتشر شد.

مدیریت و سردبیری روزنامه با خود محمدآقا بود. در روزهای ورود من به اداره‌ی روزنامه، همکاران قلمی او «عمر فائق نعمانزاده» و «صمدآقا غایب اف» بودند. در مورد مسلک روزنامه‌ی «شرق روس» باید به این نکته توجه داشت که در آن زمان و تحت آن شرایط، هیچکس جرأت آن را نداشت که قلم خود را آزادانه در مبارزه علیه حکومت عصر به کار اندازد و یا احیاناً - به عنوان احتیاط هم که شده - در جناح مخالف دولت قرار گیرد. طبیعی است که تحصیل اجازه برای انتشار یک چنین روزنامه‌ی آزادی طلب به هیچ وجه امکان نداشت. بنابراین مسلک و هدف محمدآقا - و مایاران قلمی او - به جز تشویق و ترغیب جماعت مسلمان به معارف و مدنیت، چیز دیگری نمیتوانست باشد. حتی صحبت درباره‌ی موهومات و خرافات نیز ممکن نبود. خوب به یاد دارم در مقاله‌یی که از طرف محمدآقا در موضوع لزوم درس و تحصیل برای زنان مسلمان در روزنامه منتشر شده بود، در مورد دو کلمه‌ی «آزادی» و «زن» میان مسلمانان جروب بحث مفصلی راه افتاد. و اما درباره‌ی مسائل سیاسی. در این باره زبانم لال! توقعات سانسور آن زمان به قدری بود که

ارخود «سیاست» گذشته، ما جرأت نوشتن حرف «س» را هم نداشتیم! روزنامه، قبلاً - و روزی که من وارد اداره‌ی روزنامه شدم - هفته‌ی سه شماره منتشر میشد. شرایط سانسور به قدری سنگین بود که در هفته، همین سه شماره را میتوانستیم از سانسور بگذرانیم.

موضوع روزنامه‌ی «شرق روس» با تاریخ «ملانصرالدین» ارتباط بسیار نزدیکی دارد. زیرا من با دوستم «فائق نعمانزاده»، برای اولین بار در اداره‌ی روزنامه‌ی «شرق روس» آشنا شدم، و همان جا باهم مانوس گشتیم. بدین سبب روزنامه‌ی «شرق روس» از دو جنبه، برای من، حکم یادگاری گرانقیمی را پیدا میکند.

جنبه‌ی اول آن این بود که ادیب‌گرانی ما محمدآقا، با جلب من به اداره‌ی روزنامه‌ی خود، مرا وارد عالم مطبوعات کرد و جنبه‌ی دوم آن این است که من در اداره‌ی این روزنامه، به آنچنان دوستی برخورددم که با بودن او و همکاری او، «ملانصرالدین» را تأسیس کردم.

روزنامه‌ی «شرق روس» از لحاظ اینکه تا آن زمان تنها روزنامه در قفقاز بود، احترام و شهرت درخوری داشت. بعد از شروع جنگ روس و ژاپن، تیراژ آن به چند هزار بالارفت، اما سرانجام، درحالی که سالم و سرپا بود، با اجل خودش فوت شد.

بعد از تعطیل روزنامه، چاپخانه‌ی آن نیز - که در شرایط آن روزی چاپخانه‌کاملی بود - عاطل ماند و کارگران آن بیکار شدند. مسلماً کارکنان اداره‌ی روزنامه هم بیکار ماندند.

باید در نظر داشت که یاران قلمی فعال محمدآقا، عمر فائق و من بودیم (آن موقع محمدآقا غایب اف از اداره‌ی روزنامه رفته بود). از طرف دیگر، روزنامه‌ی شرق روس، نزدیک به دوهزار منات بدهکار بود و مهم اینکه خود محمدآقا شاه تختی هم به مقداری پول احتیاج داشت، ولی در قبال همه‌ی اینها، ما هیچ پولی در بساط نداشتیم. از طرف دیگر، ما قصد این را داشتیم که سعی کنیم چاپخانه را در دست خود نگاهداریم و در آینده از آن استفاده کنیم.

همه‌ی این عوامل ما را ناگزیر میساخت که در صدد یافتن دوست ثالثی باشیم که بتواند مقداری پول در اختیار ما بگذارد. چنین دوستی را پیدا کردیم و او مشهدی علی‌عسکر باقراف نخجوانی بود.

دوست جدید ما، پرداخت مقداری پول به محمدآقا را به گردن گرفت و این جریان مربوط به پاییز سال ۱۹۰۵ میلادی / ۱۳۲۳ هجری قمری است که ما - یعنی من و عمر فائق و مشهدی علی‌عسکر از یکطرف، و محمدآقا از طرف دیگر - ضمن قرارداد، توافق کردیم که چاپخانه در اختیار ما باشد، به شرط اینکه مبلغ دوهزار منات بدهی روزنامه‌ی شرق روس و چاپخانه را ما عهده‌دار باشیم.

بعد از آنکه چاپخانه را با این شرایط تحویل گرفتیم، آن را دوباره در همان کوچه‌ی

«پکوفسکی»، به محل دیگری انتقال دادیم و به نام چاپخانه‌ی «غیرت» به طور رسمی به کار انداختیم.

اداره کردن چاپخانه - آن وقتها - کار آسانی نبود، خصوصاً برای ما که هیچگونه تجربه‌ی در آن کار نداشتیم. به این جهت در راه انداختن چاپخانه مرتکب خطاهای بسیار میشدیم و این امر زیان زیادی متوجه ما میساخت. آخر سر مجبور شدیم چاپخانه را از کوچه‌ی «پکوفسکی» به کوچه‌ی «گراسینودیسکی» که در همان نزدیکیها بود، نقل مکان دهیم.

محل جدید، ساختمان دوطبقه‌ی جاداری بود. در اتاقهای وسیع طبقه‌ی پایین، چاپخانه را جا دادیم و در طبقه‌ی بالا، من و عمر فایق، برای خودمان اتاق جور کردیم. در عین حال، در طبقه‌ی بالا، آموزشگاه شبانه‌ی کوچکی نیز دایر کردیم و در آن پانزده - بیست شاگرد گرد آوردیم که آنها را برای ورود به مدرسه آماده میکردیم.

از طرف حکومت، من مدیر چاپخانه‌ی «غیرت» شناخته میشدم و علت آن امر این بود که حکومت آن روز، اجازه‌ی تأسیس این قبیل مؤسسات را به من که دارالمعلمین دولتی را تمام کرده بودم میداد، در صورتی که عمر فایق تحصیلات خود را در عثمانی انجام داده بود و چنین اجازه‌ی را نمیتوانست داشته باشد. به هر صورت علت هر چه بود، قضیه اینطور توجیه میشد.

کارهای چاپخانه و آموزشگاه، ما را همچنان متضرر میکرد و چون نه من و نه دوستم - عمر فایق - دارای امکانات مادی بودیم، به ناچار، همه‌ی هزینه و زیان را همکار سوم ما، مهدی علی عسکر تقبل میکرد. من از این دوست خود باسپاس فراوان یاد میکنم، زیرا، این دوست ما، با تمام مسلك مشدیگری خود، آنچنان به بذل مال در راه معارف علاقمند بود که در کمتر مهدی میتوان سراغ کرد. او در راه استحکام چاپخانه‌ی «غیرت» و همچنین آموزشگاه ما، متحمل مخارج گزافی شد، ولی حاصل همه‌ی اینها برای شخص او، جز زیان مادی چیز دیگری نبود.

برای چاپخانه، هم سفارش قبول میکردیم و هم نوشته‌های خودمان را چاپ میکردیم. علاوه بر اینها، تلگرافهای یومیه را نیز چاپ میکردیم و به صورت اوراق جداگانه منتشر میساختیم.

طی سال ۱۹۰۵ میلادی/ ۱۳۲۳ هجری قمری، ما تنها به قبول سفارشهای خصوصی، و مدت کمی هم به کار چاپ و توزیع تلگرافها مشغول شدیم.

روزگار هر روز آشفته‌تر میشد. از یکطرف جنگ ارمنی و مسلمان، ما را به دخالت در کار جماعت و به کوشش در راه تسکین دشمنی دو قوم سوق میداد و از طرف دیگر، ضعف حکومت تزاری - که در نتیجه‌ی جنگ روس و ژاپن به وجود آمده بود - فرصت مناسبی برای سر برافراشتن ملت‌های اسیر و پایمال شده بود. هر یک از این ملت‌ها، خواسته‌های خود را به میان

کشیده و انجام آنها را از حکومت مطالبه میکردند.

تا مدتی، هیچ امیدی به داشتن روزنامه نبود. دریافت اجازه‌ی انتشار روزنامه، کار مشکلی بود. ما شاهد بودیم که شخصی مانند حاجی زین العابدین - که پهلوان دوران محسوب میشد - برای تحصیل اجازه‌ی روزنامه‌ی «حیات» مجبور شد نماینده‌ی مخصوصی از طرف خود به پترزبورگ - پیش پادشاه - بفرستد. و این نیز معلوم آن بود که اگر به فرض، به گرفتن اجازه هم نایل میشدیم، مجبور بودیم یا مانند «شرق روس» از روحانیان تملق بگویم تا ملاهای تازه به دوران رسیده آن را مشترب شوند، و یا میبایست مانند کمال افندی صاحب روزنامه‌ی «مظهر» در شماره‌ی اول برای اعلیحضرت جانشین قفقاز قصیده سرایی کنیم تا در نظر حکومت شایسته‌ی رعایت باشیم، و فقط همین یکی از دستان برنمی‌آمد.

بنابراین، مدتی با کار چاپ تلگرافها سر کردیم و به انتظار پیش آمد و قضا و قدر نشستیم. تصادفاً قضا و قدر هم زیاد به دور نبود. ملتها روز به روز به جنبش در می‌آمدند و از حکومت آزادیهای بیشتری را مطالبه میکردند. حکومت هم در دادن و ندادن این آزادیها سرگردان مانده بود. اعتصابهای عمومی کارگران و مؤسسات دولتی آغاز و راهها بسته شد و رفت و آمد مختل گردید، تا آخر الامر حکومت روسیه طی بیانیهای ۱۷ کتبر برای مردم آزادی کامل اعطا کرد و این بیانییه تا اندازه‌ی بی موجب اسکات مردم شد.

فرزانگانی که در صدد تحصیل اجازه‌ی نشر روزنامه بر آمدند، احمدیك آقایوف، محمدیك و کیلوف، رشیدیك اسماعیلوف، محمدیك سنجاق بیگزاده و یکنفر از اهالی نوحا که گویا اسمش مصطفی یف بود، و یکی هم، خود من بودیم. اما استبداد حکومت سیصد ساله‌ی رمانها مانند پولاد سخت بود. آنقدر سخت بود که در چنان دورانی که دنیا در طلام بود، باز برای دادن اجازه‌ی نشر روزنامه، مرتباً استخاره میکرد و این استخاره آنقدر ادامه مییافت تا آخرش بد آید!

من نام روزنامه‌ام را که در سال ۱۹۰۵ میلادی/ ۱۳۲۳ هجری قمری درخواست کردم «نوروز» گذاشته بودم و امیدوار بودم که در شرایطی که دوران دیگری پیش آمده و مردم از آزادی برخوردار گشته‌اند، چه بسا که حکومت بر سر انصاف آید و با عنایت در حق ما، موجب نزدیك شدن «نوروز» ما گردد.

این راهم لازم است یادآور شوم که هر چند برای انتشار روزنامه، از دولت اجازه خواسته بودم، ولی امید بسیار ضعیفی به دریافت آن داشتم و همینطور هم شد. درست است که روزنامه‌ی «حیات» در تابستان سال ۱۹۰۵ میلادی/ ۱۳۲۳ هجری قمری شروع به انتشار کرد، اما اجازه‌ی انتشار این روزنامه، نه اینکه از طرف فرمانفرمای قفقاز، بلکه از پترزبورگ، صادر شده بود. حاجی زین العابدین با شنیدن خبر تعیین «ورنتسف داشکف» به جانشینی قفقاز، عریضه‌ی به وسیله‌ی فرستاده‌ی مخصوص پیش او فرستاد و به این ترتیب - به طوری که

به یاد دارم - جانشین قفقاز، اجازه‌ی انتشار روزنامه‌ی «حیات» را در سال ۱۹۵۵ میلادی / ۱۳۲۳ هجری قمری - یعنی قبل از آمدن به تفلیس - داده بود.

از طرف دیگر - به‌طوری‌که به‌خاطر دارم - هنگام مطالعه‌ی شماره‌ی اول «حیات»، من، زیاد هم از اینکه دیگران صاحب چنین روزنامه‌ی هستند، متأسف نشدم. من، با اینکه به مهارت قلم دارندگان این روزنامه - یعنی علی‌بیک حسین‌زاده و احمدبیک آقاییف - اذعان داشتم، با آن قسمت از سرمقاله‌ی شماره‌ی اول آن که نویسندگان محترم، در آن، زیاد از اسلام و مسلمانی دم می‌زدند، موافق نبودم و فکر می‌کنم اشتباه نباشد اگر بگویم که درست مانند یک آخوند عادی و واعظ منبری برادران مسلمان را به ثبات قدم و پایداری بیشتر در آیین اسلام دعوت می‌کردند.

در تابستان سال ۱۹۵۵ میلادی / ۱۳۲۳ هجری قمری داستان «اوستا زینال»^۲ را نوشتم. دلم می‌خواست باز هم بنویسم، ولی نمی‌دانستم چرا بنویسم و برای که بنویسم، چون امیدوار نبودم که حکومت اجازه‌ی چاپ و انتشار نوشته‌هایم را به من خواهد داد و می‌دیدم همان‌طور که گرفتن اجازه‌ی نشر روزنامه امکان نداشت، اداره‌ی سانسور از چاپ نوشته‌هایم به صورت کتاب مستقل نیز مانع میشد. ولی چاره‌ی نبود. مینوشتم و منتظر می‌ماندم تا شاید روزی برسد که چاپ این نوشته‌ها میسر گردد.

با تمام این احوال، به میزانی که حکومت روسیه سرش شلوع میشد، ملل آزادخواه و آنانکه آرزوی زوال استبداد را داشتند، غافل نمی‌نشتند. اینان جملگی سر بر آورده و آماده‌ی عصیان بودند. اعتصاب‌های عمومی کارگران و کارکنان اداره‌های دولتی و سوء قصد علیه مأمورین حکومت - بلاانقطاع - ادامه داشت. با اینکه به موجب اعلامیه‌ی معروف ۱۷ اکتبر، انواع آزادیها به اتباع روسیه اعطاء میشد، ولی مردم چندان اعتمادی به این وعده و وعیده‌های توخالی پیدا نمی‌کردند. بعد از مدت خیلی که از صدور اعلامیه گذشت، مفاد آن به تدریج ملغی شد و از میان رفت و استیلای تزاری - مانند سابق - فرمانروایی جابرانه‌ی خود را از سر گرفت.

در این میان - در فرصت اندکی که به دست آمد - امکان نفس کشیدن بیشتری برای مطبوعات پیدا شد. به یاد دارم که در جریان سال ۱۹۵۶ میلادی / ۱۳۲۴ هجری قمری، هر کس هر چه دلش خواست، نوشت و منتشر کرد. ما هم با استفاده از این موقعیت، به فکر ایجاد زمینه‌ی برای خود برآمدیم تا بتوانیم در دلد خود را باز گو کنیم و کار چاپ روزنامه‌ی «ملانصرالدین» را آغاز کردیم.

این کار از نظر فنی مشکل به نظر نمی‌رسید، زیرا مهمترین وسیله برای کار چاپ، چاپخانه بود که حاضر داشتیم. چاپخانه‌ی «غیرت» به کار خود ادامه میداد و از طرف همکار ما، فائق، به صورت شایسته‌ی اداره میشد و تنها یک چیز کم داشتیم که بدون آن اقدام به هیچ

کاری میسر نیست و آن هم پول بود که جیبهای ما به کلی از آن تهی بود! برای کشیدن کاریکاتورهای روزنامه به پول احتیاج بود. این را به این شکل حل کردیم که نقاش محترم ما «سمرلینگ» حاضر شد که حق الزحمه‌ی تصاویر شماره‌ی اول را نسیه قبول کند و «اوسکار ایوانویچ سمرلینگ» تصویرها را سر موقع آماده کرد. به این ترتیب، تصویرها و دستنوشته مطالب مهیا شد، ولی باز یک چیز کم داشتیم و آن کاغذ بود.

تصمیم گرفتیم که - محض احتیاط - شماره‌ی اول را در هزار نسخه منتشر کنیم، چون پولی در بساط نداشتیم و حتی پول کاغذ این هزار نسخه را هم که نه منات میشد، نمیتوانستیم تهیه کنیم و خوب به یاد دارم که وقتی من این پول را از یکی از دوستان نزدیک درخواست کردم، پرداخت آن را موکول بر این کرد که من قبلاً او را از مضمون مطالب روزنامه مطلع کنم.

من شروع به خواندن دستنوشته‌های خود کردم. سرمقاله را خواندم. دوست‌دش‌حنایی‌ام مرا از خواندن باز داشت و خواهش کرد که بیش از این به خود زحمت ندهم! از بابت پول هم به طور قاطع جواب داد که این مبلغ را نه حالا در دخل خود موجود دارد (مذاکرات ما، در مغازه‌ی او انجام میشد) و نه اینکه به این زودیها میتواند آن را فراهم کند!

من فوق‌العاده ناراحت شدم. علت اول دلتنگی من این بود که اگر تا یکی دو ساعت دیگر موفق به پیدا کردن نه منات نمیشدیم، انتشار روزنامه یک روز دیگر هم عقب میافتاد، و علت دیگر یأس من از مطالب روزنامه بود. ما این مطالب را مینویسیم تا جماعت مسلمان بخوانند، در حالی که دوست من که یکی از افراد همین جماعت مسلمان است، حتی حاضر نشد حرفهای مرا گوش کند. و او ایلا، پس ما این چیزها را برای که مینویسیم؟ این یکی نخواهد خواند و سایر برادران مسلمان نیز همچنان. پس این زحمت بی‌حاصلی است که ما تحمل میکنیم. چرا مینویسیم و به خاطر که مینویسیم؟

با ناراحتی از مغازه‌ی دوستم بیرون آمدم و روبه مغازه‌ی کاغذ فروشی نهادم تا شاید بتوانم کاغذ را نسیه بخرم. اینجا هم تیرم به سنگ خورد. فروشنده پیش از آن که پولش را بگیرد، حاضر به تحویل جنس نبود.

از آنجا، پیش همکارم عمر فایق آمدم:

- «فایق! برای خرید کاغذ پول پیدا نکردم و کاغذ فروش هم جنس نسیه نمیدهد. به دوستان مشهدی... هم مراجعه کردم. حاضر نشد نه منات به ما قرض بدهد».

- «چطور حاضر نشد؟ غلط کرد. برویم بینم چطور نمیخواهد بدهد».

دوباره، من و فایق راه مغازه‌ی دوستان را پیش گرفتیم. دوستان، اول به عمر فایق هم گفت که پول ندارد. عمر فایق اندکی خشونت به کار برد، کمی کنایه زد و حتی زبان به

ملامت گشود که: «خجالت نمیکشی که نه منات را از ما مضایقه میکنی؟ مگر خاطر ما پیش تو به قدر نهمنات ارزش ندارد». مهدی، قوطی دخل را کشید و از داخل آن سه قطعه اسکناس سه مناتی درآورد و به ما داد. به این ترتیب پول کاغذ روبه راه شد.

طرفهای عصر، مجموعه‌ی تصاویر، در چاپخانه سنگی «سیخو» آماده شده، به چاپخانه‌ی «غیرت» انتقال یافت تا در آنجا به همراه سایر صفحه‌ها زیر ماشین چاپ برود. چهار صفحه از روزنامه، پیش از وقت، چیده شده و آماده بود که صفحه بندی شد و برای چاپ به ماشین بسته شد.

حرفچینها، روز تا ساعت سه، کارشان را تمام کرده و رفته بودند. طرف عصر، در چاپخانه، به غیر از دو کارگر، تنها جهانگیر- متصدی ماشین- مانده بود.

خلاصه، ماشین به کار افتاد. تا نصف شب، از هزار نسخه‌ی روزنامه، تنها پانصد نسخه‌ی آن را توانستیم از چاپ درآوریم. بیچاره کارگرها خسته شدند و شب از نیمه میگذشت که به کلی از توان افتادند. آیا انصاف است که فردا، صبح برآمد و کاری را که شروع کرده ایم، ناتمام بماند؟ پس چه باید کرد؟ این پانصد نسخه را هم باید چاپ کرد. درست حوالی نصف شب بود که آن دو کارگر را مرخص کردیم. سه نفر ماندیم: جهانگیر ماشینچی، عمر فایق و خود من. چاره‌ی دیگری نبود جز اینکه ماشین را خودمان به کار اندازیم.

- «هی!... فایق افندی بز ن پایین».

- «هی!... میزا جلیل بز ن پایین».

طرفهای صبح، خسته و فرسوده، کار را تمام کردیم. هزار نسخه شماره‌ی اول «ملانصرالدین» چاپ شده و آماده بود.

این، در تاریخ هفتم آوریل سال ۱۹۰۶ میلادی، مطابق با ۲۴ صفر سال ۱۳۲۴ هجری قمری بود.^۳

روز هفتم آوریل، از شماره‌ی اول ملانصرالدین که تازه از چاپ درآمد بود، صد تایی را برای فروش در چاپخانه‌ی «غیرت» گذاشتیم و بقیه‌ی نهصد نسخه را به محل جدیدی که در کوچه‌ی «داوید» گرفته بودیم، منتقل کردیم. از این نهصد نسخه، دویست نسخه را با پست به باکو، به نشانی «عباسقلی کاظم اف» فرستادیم و دویست تای دیگر را هم به سایر شهرها، به نشانی دوستان، فرستادیم تا هر کس هر طور که از دستش برمیآید بفروشد. شماره‌های باقیمانده هم تا ظهر همان روز به طور تکفروشی، در تفلیس فروش رفت و به همین جهت تصمیم گرفتیم، شماره‌ی دوم را در دو هزار نسخه منتشر کنیم.^۴

تأسیس و انتشار «ملانصرالدین» يك ضرورت تاریخی بود. شرایط انقلابی حاصله در شرق - که تجربه‌ی انقلاب ۱۹۰۵ میلادی روسیه را با خود داشت - ایجاب میکرد که رهبران اندیشمند و فرزانه‌ی ملل شرق، در جهت آگاهی بیشتر

همگی ملتهای اسیریوغ استعمار و استثمار، نسبت به وظایف حساس و حیاتی خود، کوششی پیگیرتر را دنبال کنند. این فرزندگان، به درستی دریافته بودند که تاتوده - که به هر حال، انقلاب باید به دست آنان و به نفع آنان انجام میگرفت- آگاهیهای لازم را کسب نکند، متنبه نشود، تجربه های دیگران را به خود منتقل نکند، و در مجموع، امکانات انقلابی خود و دشمن را نسجد، کوششها همه به هرز خواهد رفت.

تقریباً همگی کشورهای شرق مسلمان- ایران، عثمانی (باهمی سرزمینهای که زیر سلطه ی خود داشت)، روسیه، افغانستان و هند- از نظر تسلط و حشتناک سرمایه داری جهانی (روس و انگلیس) و بهره کشی بسی امان، در شرایطی یکسان قرار داشتند. به همین اعتبار، اگر کوششی در یکی از این جوامع به عمل میآمد و حرکتی میشد، تأثیر آن در دیگر جوامع شرق، بیگمان بود.

انقلاب ۱۹۰۵ میلادی روسیه، توده های عظیم دیگر جوامع شرقی را نیز متوجه ضرورت يك انقلاب بنیادی کرده بود، و «ملانصرالدین»، با دریافت صحیح رسالت تاریخی خود، به مسائل همگی این جوامع میپرداخت. «ملانصرالدین» با شکلی انتقادی و به زبان طنز، سعی در کشف علل عقب ماندگی ملتهای شرق، تبیین موقعیت طبقات اجتماعی، نشان دادن ظرفیتهای انقلابی توده های محروم و هدایت نهضت به مسیر ثمربخش میکرد. «ملانصرالدین» در جهت انجام این وظایف، دخالت خانمانسوز دولتهای سرمایه داری غربی در سرنوشت ملل شرق و کوششهای دست- نشانده گان محلی آنان را بازبانی رسا، خاطر نشان میکرد و در افشای هر چه بیشتر خیانت های عوامل داخلی، سعی بلیغ داشت. «ملانصرالدین» دولتهای- گرچه محلی و لی غیرملی - خود کامه ی شرق را به تازیانه ی انتقاد میکوفت و نوکرمآبی و غلامکیشی عوامل حکومتی را آشکارا میکرد. «ملانصرالدین» به شرایط رقت بار زنان و کودکان میپرداخت و در مقام قیاس با جوامع غربی، علل تحجر، نارسایی و استعماری بودن فرهنگ ارتجاعی جوامع شرقی را بیان میکرد. «ملانصرالدین» به نیروی فزاینده ی کارگران شرق توجهی در خور داشت. بهره کشی ظالمانه ی

از آنان را چنان ساده و روشن بیان میکرد که هر کارگری را - در هر شرایطی - تکان میداد و او را به سرنوشت ظالمانه‌یی که سرمایه‌داری جهانی، به‌دستیاری نوکران محلی، برایش تدارك دیده بود، واقف میکرد. «ملانصرالدین»، هیچگاه، دهقانان و کشاورزان مصیبتزده‌ی سرزمینهای شرق را از یساد نمیبرد و چه در مقالات، و چه در طنز پاره‌ها، و چه در تصویرهایش، تضاد آشتی ناپذیر دهقانان با اربابان را - به وضوحی حیرت‌آور - نشان میداد. «ملانصرالدین» به بخش مرتجع روحانیت میپرداخت و رهنمودهای بنده پرورانه‌ی آن را افشا میکرد. و در مجموع «ملانصرالدین» اتحاد و همبستگی یکپارچه‌ی همگی ملت‌های زیر بار استعمار و استثمار را تبلیغ میکرد و اهمیت اتحاد و دوستی همگی ملت‌های محروم از مواهب زندگی را، در جهت ریشه کن کردن جهل و گرسنگی و بدبختی از روی زمین، به گوش ملل شرق میرساند.

«ملانصرالدین»، در يك كلمه، نشریه‌یی به تمام معنی «انقلابی» بود.

انتشار ملانصرالدین، همزمان با شروع انقلاب مشروطه‌ی ایران - که بعد از انقلاب ۱۹۰۵ روسیه، نخستین انقلاب در ملل شرق بود - شروع شد و به ناچار، از جمله مباحث عمده‌یی که در همه‌ی شماره‌های ملانصرالدین مورد توجه قرار میگرفت، حوادث جاری در ایران و بالاخص انقلاب ایران بود. تقریباً، هیچ شماره‌یی از ملانصرالدین نیست که اشارتی، مقالتی، شعری و تصویری در باره‌ی ایران و انقلاب ایران نداشته باشد. در همان شماره‌ی اول، تصویری آمده بود که حکایت از آن داشت که دهقانان زحمتکش ایرانی، همراه با انتقال زمینهای زراعتی، مورد معامله و خرید و فروخت قرار میگرفتند، و نیز اگر اسب و استری در دسترس نبود، دهقان سیاه‌روز قره‌داغی، رحیم خان را بر گرده اش سوار میکرد.

در شماره‌ی ۲۷ - مورخ ۴ اکتبر ۱۹۰۶ - گفتاری تحت عنوان: « پول کارگران ایران به کجا میرود؟»، و تصویری که مضمون همین مقاله را شرح میداد، در شماره‌ی بعدی - مورخ ۱۳ اکتبر ۱۹۰۶ -، انتشار یافت. در این شماره‌های ملانصرالدین، از تضییقاتی که کارفرمایان، برای کارگران ایرانی فراهم می‌آوردند،

وجنایاتی که مأمورین کنسولی ایران، در حق کارگران ایرانی معمول میداشتند، بحث شده است.

ملانصرالدین، در جهت اعمال نظارت دقیق نسبت به حوادث ایران، یکی از همکاران صدیق، مؤمن و هنرمند خود، محمدسعید اردوبادی^۵ را، به جبهه‌های جنگ ایران فرستاده بود. اخبار، طنز پاره‌ها و مقالاتی که محمدسعید اردوبادی میفرستاد، در ملانصرالدین انعکاس مییافت. محمد سعید اردوبادی در طنزپاره‌یی به نام «باغ»- که در شماره‌ی ۲۵ سال ۱۹۰۸ ملانصرالدین انتشار یافت- هرج و مرجی را که در ادارات دولتی ایران حکمفرمایی میکرد و بدهیهای سنگین دهقانان، و نیز در طنزپاره‌یی دیگر تحت عنوان «پادشاهان آذربایجان»- که در شماره‌ی ۲۷ سال ۱۹۰۸ ملانصرالدین منتشر شد- به افشای ظلمها و ستمهای «خان»ها پرداخته بود. ملانصرالدین در تصویری که در شماره‌ی ۲۵- مورخ ۲۲ سپتامبر ۱۹۰۶- تحت عنوان «اغتشاش در تبریز» انتشار داد، نشان میدهد که در تبریز شورش در گرفته، و مردم، امام جمعه- روحانی مرتجع- را در میان گرفته و کتک میزنند، و ولیعهد (محمد علیمرزا) فراری شده، به کنسولگری روسیه تزاری پناه برده است. رسته‌یی از مرتجعین نیز، ترسان، در کنسولگری انگلیس را میکوبند.

در شماره‌ی ۲۰- مورخ ۲۷ اکتبر ۱۹۰۶- در تصویری به نام «در تبریز»، قیام مسلحانه‌ی خلق، و غیض و غضب مردم به عصیان رسیده، و تعقیب امام جمعه و سعادت‌الملک و آقا میرهاشم- مرتجعین به نام- توسط مردم، و رشوت ستانی ملا میرهاشم، و استهزاء خلق، به نمایش درآمده است.

وقتی کودتای خونین محمدعلیشاه- به یاری کلنل لیاخف، فرمانده نیروی قزاق- انجام گرفت، ملانصرالدین در شماره‌ی ۳۰- مورخ ۲۸ جولای ۱۹۰۸- نوشت:

«برادران ایرانی! ما را در مصیبتی که برای ایران و ایرانیان رخ داده، غمخوار خود

بدانید.

به روان اربابان قلم [: میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل] و دیگر مجاهدانی که در راه

وطن، به دستور نامردانه‌ی جلادان، به شهادت رسیده‌اند، سر تعظیم فرود می‌آوریم و آرزو مند صمیمی رهایی ایران از این بلایا، و خوشبختی مردم ایران هستیم».

ملانصرالدین، دسته‌بندیهای سیاسی بسی پر نسیب و دلال مسلک را یکی از موانع بزرگ تحقق پیروزی انقلاب ایران میدانست. در طنز پاره‌یی که در شماره‌ی ۴۷- به تاریخ ۲۴ نوامبر ۱۹۰۸- نشر شد، به کنایه به این موضوع اشاره کرد، و نوشت:

«ستارخان سپاهیان شاه را مالاند [شکست داد] و روز به روز پیشتر میرود، با این کاری نداریم. کم مانده که پادشاه آذربایجان بشود، با این هم کاری نداریم... اما یک مسأله‌ی مشکل اینجا هست: گیریم که ستارخان همه‌ی آذربایجان را گرفت و شاه شد، حالا بیایید ببینیم که چطور خواهد توانست دسته‌های سیدهای قلدر کناره‌های آجی‌چای [تلخه رود] را از هم تلاشی کند، و چطور گرگهای دو پای خدا را به قاعده خواهد آورد. مسأله‌ی مشکل این است».

ملانصرالدین، دائماً، فعالیت‌های نیروهای ارتجاعی دشمنان منافع ملی خلق ایران را افشا میکرد و این چنین، در مبارزه‌ی خلق انقلابی ایران، یاور گرانقدر قشرهای مترقی ایران محسوب میشد. ملانصرالدین در طنز پاره‌یی تحت عنوان «امام جمعه» که در شماره‌ی ۲۱- مورخ ۲۶ می ۱۹۰۸- انتشار یافت، قضیه‌ی شش هزار منات پولی را که در سال اول انقلاب، از طرف به اصطلاح «وطنپرست‌ها» رشوت گرفته شده بود، مطرح کرد.

همچنین، ملانصرالدین، به تضحیقاتی که بر مطبوعات دمکراتیک ایران میرفت، توجهی در خور داشت. در تصویری که در شماره‌ی ۳۸- مورخ نوامبر ۱۹۰۶- منتشر شد، نشان داد که دسته‌یی قلدر- نیروهای ارتجاع- اداره‌ی روزنامه‌ی «عدالت» را تفتیش کرده، سپس قفل بزرگی به در آن می‌زنند. در زیر تصویر نوشته شده بود:

«جایی که آزادی باشد، روزنامه لازم نیست»!

وقتی محمدعلیشاه مخلوع، با یاریهای بیدریغ تزار، در لباس تاجری که جعبه‌های شیشه‌ی آب معدنی به ایران می‌آورد، ولی در واقع سلاحهای روسی حمل میکرد، از کشتی «کریستوفر» در استرabad پیاده شد، ونیروهای ارتجاع جانی تازه گرفتند، ملانصرالدین در طنز پاره‌یی نوشت:

«اگر رحیم خان - خرس قره‌داغ - را در تبریز با جلال و شکوه استقبال کنند و روی پاهایش بیفتند و عذر گناهان خود را بخواهند، آیا قیامت برپا میشود؟
اگر رحیم خان، اندکی بعد، از گناهان آنها صرف نظر کرده، و هنگام فرصت، دوباره تبریز را محاصره کند و آذربایجان را به آتش کشیده بسوزاند و زنان... (لعنت بر شیطان)...، آیا قیامت برپا میشود؟»

اگر در محالات ما کو قره‌داغ وارد بیل، آقایان سترشکم و مالکان تیز تک و سیدهای زیر دست [: زرننگ] و آخوندهای گردن کلفت، رعیت بیچاره و زارعین فلک زده را پوست کنده، خونشان را بمکند، و والی کبرای آذربایجان در کنار ایستاده و تماشاچی یقید این صحنه‌ها باشد، آیا قیامت برپا میشود؟»^۷.

نمونه‌ی بسیار جالب توجه نوشته‌های جلیل محمدقلی‌زاده، مؤسس و مدیر ونویسنده‌ی «ملانصرالدین»، در ارتباط با مسائل ایران، که تقریباً به بیشتر ظرفیتهای ونیز نارساییهای انقلاب ایران اشاره دارد، طنز پاره‌ی «آزادی در ایران» است:

«آزادی در ایران»

پشت مسجد [محلای] ما، بر روی سکوی در، مرد پنجاه - پجاه و پنج ساله‌یی مینشیند و کاسبی میکند. پیشه‌ی اونوشتن نامه برای مسلمانان بیسواد، و بیشتر وقتها، برای غربای ایرانی است. اسم این مرد «مشهدی ملاحسن» است.

مشهدی را، در تابستان اینجا میتوان دید، زمستان هم، پاییز هم، بهار هم. گاهی اوقات، تابستانها وقتی از کوچه میگذری، میبینی که ملاحسن سرش را به گوشه‌ی سکوتکیه داده و چرت میزند، و وقت دیگر میبینی که یکنفر آنسویی [: یکنفر از اهالی آنسوی ارس، ایرانی] روبه روی مشهدی، چمباتمه زده و مشهدی عینکش را روی بینی نهاد، نیم ورق کاغذ چرك و کثیف را بادست چپ روی زانوی چپ گرفته، از پشت عینک، [در حالیکه] سرش را بالا گرفته، به کاغذ خیره شده و به فارسی میخواند:

«... و در ثانی، اگر از احوالات ولایت بخواهید جو یا باشید، الحمد لله همگی صحیح

وسالم ومشغول دعا گوئی هستیم و هیچ نگرانی نداریم بجزدوری. کاش خداوند عالم چاره ساز میشد تا باردیگر شما را میدیدم».

ز مستانها، وقتی از جلو مسجد میگذری، مبینی که مشهدی حسن خود را در عبا پیچیده و منقلی جلو خود گذاشته و آنچنان خم شده که کم مانده منقل را بغل کند. یا، وقت دیگر که عبور میکنی، مبینی غریبه‌یی روبه روی مشهدی چمباتمه زده و با دستش آهسته آتش منقل را به هم میزند و مشهدی ملاحسن، نوشته‌یی را که به دست چپ گرفته، و دست راستش را در بغل کرده، سرگرم خواندن است:

«... ازمَن به پسر عمویم کربلایی قاسم، پسر دایم جعفر، عمه‌ام، خاله سکینه‌ام، دختر عمویم کلثوم سلام برسانید. به حیدر و کربلایی علی سلام و دعا دارم. ازمَن به مشهدی خلیل، مشهدی اسکندر، حسین، غلامعلی، مشهدی ذوالفقار، و اوستا زینال سلام برسانید.

به عمویم مشهدی رستم و نجفعلی و بایرام و کربلایی اروجعلی و سبزه‌علی و کربلایی اسماعیل و محمد سلام و دعا دارم. به محمد بگو که برادرش مرتضی قلی صحیح و سالم است و در ایروان باغبان باغ حاجی حمید شده، زنی گرفته و بچه‌دار هم شده و خیلی دعا و سلام می‌رساند. بچه‌اش، چشمش درد میکند ولی خدا را شکر که خودش سلامت است و خیلی خیلی دعا دارد...».

مشهدی ملاحسن، اهل ایران است. ده- دوازده سال پیش از این، مشهدی در ایروان هفت-هشت بچه‌ی مسلمان را دور خود جمع کرده و مکتب‌داری میکرد. آخرش بچه‌ها، یکی یکی، پراکنده شدند. علش هم این بود که هر بچه‌یی که درسش را حاضر نبود، مشهدی ملاحسن، برویش تف میانداخت. چند بار بچه‌ها به پدرانشان شکایت کردند. چند بار پدران بچه‌ها آمدند و بروی ملا تف انداختند. اما اگر بچه‌ها پراکنده نمیشدند، همه‌ی اینها را میشد تحمل کرد. [ولی] بچه‌ها پراکنده شدند.

آنوقت، ملاحسن کتابفروشی کرد. هنوز هم بروی سکوی او، چندتا از آن کتابها - با جلد [های] مستعمل - هست: دو [جلد] گلستان، چهار جلد جامع عباسی، یک جلد قرآن، دو جلد نصاب بسیار فرسوده، یک جلد ترسل زهوار در رفته، و یک [جلد] ابواب تازه.

اما مشهدی ملاحسن، در تمام سال، بیش از هفت-هشت جلد از این کتابها نمیتواند بفروشد، و به همین جهت هم گذران [امرار معاش] مشهدی از راه نامه نویسی است. روزی نیست که سه یا چهار نفر غریب و دهاتی به مشهدی حسن نامه ننویسند.

مشهدی، از بابت هر نامه، دو قپک - سه قپک، و یا اگر بیفتد [پابدهد، ممکن شود] یک شاهی میگیرد.

اگر صاحب نامه بسیار نادر باشد، به یک قپک هم مینویسد، به شرط اینکه صاحب نامه، کاغذ را خودش بیاورد.

خدا برکت بدهد. حرفه‌ی خوبی است. در عالم اسلام هیچ حرفه‌ی رواجش به اندازه‌ی نامه‌نویسی برای دیگران نیست.

در آناتولی، گذشتن از جلو مسجدها ممکن نیست. این طرف و آن طرف مسجد را، مسلمانان گرفته، بر سر یکی دو نفر ملا، برای نویساندن نامه، درهم می‌لوئند. همینطور است در تهران، تبریز، ایروان، تفلیس و باکو.

بر هر سکو، در مسجد گنجه، شخص مشهدی ملاحسن مانند، نشسته است و بیست‌سی آدم، آنها را احاطه کرده‌اند تا نامه بنویسند و رفت و آمد به مسجد ممکن نیست. خدا برکت بدهد.

اما این یکی‌اش خوب نیست که همه‌ی نامه نویسانندگان، مردمان ندارند. مبینی که عمله‌ی فقیری می‌آید که: «مشهدی عمو، برای من یک نامه بنویس». مشهدی ملاحسن، به محض شنیدن این، دست راستش را به طرف عمله دراز میکند و می‌رسد: «در آرزویم درجیب چه داری؟». عمله، دست راستش را به جیب می‌برد و دو قپک در می‌آورد. مشهدی می‌گوید که: «این کم است». عمله قسم می‌خورد که: «دیگر پول ندارم». مشهدی، قسم می‌خورد که: «نمی‌نویسم». آخرش عمله راضی می‌شود که یک قپک دیگر هم پیدا کرده بیاورد.

بعد از این [سپس]، مشهدی ملاحسن، اول عینکش را به چشمش می‌زند، بعد قلمدان را باز میکند و قطره‌ی آب در دوات قلمدان میریزد، نوک قلم را با انگشت شهادت [سبابه‌ی] دست چپش امتحان میکند. بعد یک ورق کاغذ پستی چرک از لای کتاب پیدا کرده، دو قسمت میکند. نصف آن را [از نو] با سلیقه به لای کتاب می‌گذارد، و نصف دیگر را روی زانوی چپ خود می‌گذارد، قلم را به مرکب می‌زند و خود به خود شروع می‌کند به نوشتن. «صاحباً، قبله گاها، اولاً... و ثانیاً...».

اولش دعا و سلام، و آخرش «آمین یا رب العالمین» نوشته و رویش را به صاحب نامه کرده، می‌گوید: «حالا حرفت را بگو بنویسم». صاحب نامه، بعد از نویساندن درد خود، قپکها را به ملا میدهد، کاغذ را می‌گیرد و درجیب بغل خود می‌گذارد تا برود و کسی را که راهی وطن است پیدا کند و کاغذ را به وسیله‌ی او بفرستد.

روزی سیزدهم سپتامبر سال ۱۹۰۶ میلادی [۵۰ روز پس از صدور فرمان مشروطه در ایران]، مشهدی ملاحسن، برای دو نفر نامه نوشت. یکی را برای کربلایی محمدعلی - اهل قریه‌ی «عربلر» ایران - و دومی را برای اوستاجعفر تبریزی.

آخ، [ای] نامه‌های مصیبت‌زده، شما دنیا و عالم را به هم ریختید. کاش انگشت‌های آنکه شما را مینوشت خشک میشد و بانوشتن شما، مردم را اینچنین به بلا گرفتار نمیکرد.

برویم بر سر مطلب:

کربلایی محمدعلی، دوسال ونیم است که به غربت آمده، تا کم و بیش پولی درآورده، اهل و عیالش را نگهداری کند. اهل و عیال او عبارتند از یک مادرش، یک زنش و پسر هفت-هشت ساله اش. کربلایی محمدعلی، اوایل [که به غربت آمده بود] عملگی میکرد و هر دو-سه ماه یکبار، سه-چهار منات خرجی و شش-هفت ذرع چیت به خانه اش میفرستاد. سال گذشته که جنگ ارمنی و مسلمان اتفاق افتاد، کربلایی محمدعلی به وطن برگشته بود. پنج-ده منات پول هم برده بود. اما حالا هشت ماه است که دوباره برگشته و تاحالا، یکبار، دو منات خرجی برای مادرش به «عربلر» فرستاده است. دوبار، زنش و مادرش سفارش کرده اند، دوبار هم نامه نوشته اند که از نداشتن خرجی در تنگنا هستند و از کربلایی محمدعلی کمی پول خواسته اند.

در جواب این سفارشها و نامه ها، کربلایی محمدعلی، یکبار نامه فرستاده و یکبار هم سفارش کرده که اینجاها شلوغ است و از کار و بار خبری نیست. کمی صبر کنند، ان شاء الله، بعد از برقراری آرامش، خرجی خانه را خواهد فرستاد.

کربلایی محمدعلی، شلوغی این ولایت را راست نوشته بود، چون راستی هم اینجاها شلوغ بود. ولی از کار و بار خبری نبودنش دروغ بود.

روزی نبود که کربلایی محمدعلی، از چهارعباسی تا یک منات، از عملگی گیرش نیاید. این را نمیشود گفت که کربلایی محمدعلی اهل و عیالش را نمیخواست [دوست نداشت] خیلی دلش میخواست که پول بفرستد، ولی نمیتوانست. هر چه میخواست بفرستد، بیهکومیدید که پولی در جیبش نمانده است.

چند روزی میگذشت، باخود میگفت: «ان شاء الله امروز کسی را که راهی وطن باشد پیدا میکنم و هیچ هم که نباشد، دو منات به خانه میفرستم». اما آخر سر باز نمیتوانست. برای این نمیتوانست بفرستد که خرجش زیاد بود، و خرجش به خاطر آن زیاد بود که کربلایی محمدعلی، با اجازه ی خدا و شریعت و پیغمبر، زن بیوه یی را صیغه کرده بود. این زن، خواهر دوست عملی کربلایی محمدعلی بود. اوایل، این زن لباسهای کربلایی محمد علی را میشست.

یکبار، کربلایی محمدعلی را دوستش به خانه ی خود مهمان برده بود. طوری شد که [چنان اتفاق افتاد که] کربلایی محمدعلی پروپاچه ی این زن را دید و خوشش آمد، آخر سر هم صیغه اش کرد.

پیشتر، کربلایی محمدعلی، در یکی از حجره های کاروانسرای «آصلان» بیتوته میکرد و قرار بر این گذاشته بود که همراه، فقط یک منات به زن تازه اش خرجی بدهد. اما بعدها از زنك بیشتر خوشش آمد و به خانه ی او کوچ کرد.

زن اسمش «پری‌نسا» بود.

روزی از روزها، کربلایی محمدعلی، دوان، به‌خانه آمد و خطاب به زن تازه‌اش گفت:

– «آهای پری‌نسا، مژده‌ام را بده!».

پری‌نسا با تعجب پرسید:

– «چی شده؟».

کربلایی محمدعلی دوباره گفت:

– «مژده‌ام را بده!».

پری‌نسا باز پرسید:

– «چی شده؟».

کربلایی محمدعلی باز گفت:

– «تامژده‌ام را ندهی، نخواهم گفت».

پری‌نسا به کربلایی محمدعلی نزدیک شد، دستهایش را گرفته، باز پرسید:

– «تورا به‌خدا بگو ببینم چه شده؟».

کربلایی محمدعلی، باز گفت:

– «به‌خدا اگر مژده‌ام را ندهی نخواهم گفت».

– «خوب، مژده‌ات طلبت. بگو ببینم چه شده؟».

کربلایی محمدعلی گفت:

– «به ایران ما «آزادی» داده شده!».

پری‌نسا کمی مکث کرد و پرسید:

– «چی داده شده؟».

– «آی‌زن، «آزادی» دیگه. تا حالا این راهم نشنیده‌یی؟».

پری‌نسا باز اندکی مکث کرد و با کمی تعجب پرسید:

– «آزادی چیه؟».

کربلایی محمدعلی، درحالی‌که دست زنش را به کنار میزد، سرش را یکوری کرده، با حالتی ناراضی، جواب داد:

– «آی پدرآمرزیده، حالا من به‌توچی بگم، چه‌طوری حالت بکنم؟. حالا، همه‌ی عالم میدانند که به ایران «آزادی» داده شده. این‌را حالا بچه‌های توی کوچه هم میدانند که به ایران «آزادی» داده شده. امروز قنسول، همه‌ی همشهریها [ایرانیان] را به مسجد خواسته بود. پادشاه را دعا میکردند که به ایران «آزادی» داده است. من هم رفته بودم مسجد.

آنقدر آدم بود که جای سوزن انداختن نبود. کربلایی حسقلی هم آنجا بود.

همشهریها آنقدر ذوق میکردند. راستی تا حالا ما همشهریهای بیچاره، چه روزهای

سیاهی را گذرانده‌ایم. از بس عملگی کردیم، جانمان در آمد. اما مبینی در روسیه هیچ‌عمله نیست. همه‌اش همشهریهای بیچاره هستند.

پری‌نسا!، اگر خدا بخواهد، از این پس، پولمان زیاد میشود. هی میگفتی که يك آرخالق مخمل روسی برایم بخر. بخدا بعد از این میخرم. آخر خودت میدیدی که پولم نمیرسید. اما اگر خدا بخواهد، بعد از این پولم بیشتر میشود.

کر بلایی اما معلی، کر بلایی نوروز، قاسم‌علی، اروج، مشهدی بایرام، آنقدر ذوق می‌کردند که کم مانده بود کلاهشان را به هوا پرتاب کنند.

میگویند، همین فردا، قنصل همه‌ی همشهریها را خواهد خواست و میان آنها «آزادی» قسمت خواهد کرد.

آی‌جانا، آی‌جانا!... پادشاهمان به سلامت باشد. آی‌جانا!.

ضمن ادای این سخنان، کر بلایی محمد علی، بشکن میزد و میرقصید.

پری‌نسا با خوشحالی دوباره دست شوهرش را گرفت.

فردای آن روز، وقت غروب که کر بلایی محمد علی به خانه آمد، به پری‌نسا گفت:

— «پری‌نسا، جانم!، قنصل چیزی بین ما تقسیم نکرد. گفت که سهم آزادی شماها را در وطنتان ایران تقسیم خواهند کرد».

پری‌نسا به شنیدن این حرفها، اخمهایش را ریخت و بعد از اندکی سکوت، دست آخر به شوهرش گفت:

— «دروغ می‌گویی».

— «به خدا چیزی تقسیم نکرد».

— «حرفی نیست. تقسیم نمیکند. من بختم کجا بود که تقسیم بکند. اینجا تقسیم نکرد تا در وطنتان ایران تقسیم بکند، و آنهم برسد به آن زن عفریته‌ات.

من بختم کجا بود که اینجا تقسیم بکند!».

پری‌نسا بعد از آنکه قدری از بخت [: شانس] خود شکایت کرد، به شوهرش گفت:

— «بین کر بلایی محمد علی، من این چیزها سرم نمیشه. اگر من زن توام، باید جانم در آید و از زنت نگهداری کنی. حالا دوماه است که من از تو يك آرخالق مخمل خواسته‌ام، تو نمیخوری که : ندارم، بی‌پولم. حالا هم شروع کرده‌ی که : قنصل سهم مرا نداد و در وطن خواهند داد. من هیچوقت تحملش را ندارم که سهم من نصیب آن زن عفریته‌ات بشود. همین امروز برو نامه‌ی بده بنویسند بفرستی که سهم تو را، برای خودت، اینجا بفرستند و به آن عفریته ندهند. و گرنه هرچه دیدی از چشم خودت دیدی».

کر بلایی محمد علی، در جواب این حرفها گفت:

— «آی زن، تو را به خدا مفت حرف نزن. در وطن هرچه هم تقسیم کنند، به مادرم

خواهند داد و مادرم هم ممکن نیست که سهم من را برای خودم نفرستد. بخدا میفرستد. مادرم مرا خیلی دوست دارد. اوقات را تلخ نکن. پاشونانی بیاربخوریم».

پری نسا، نان را آورد و پیش شوهرش گذاشت و خودش رفت و در گوشه‌یی کز کرد. آخر سر، کربلایی محمدعلی قسم خورد که اول صبح رفته، برای وطن کاغذ خواهد نویساند که سهم او را بفرستند اینجا که به خودش برسد.

پری نسا، کمکی آرام شد.

صبح زود، کربلایی محمدعلی از خانه درآمده، نمیدانست چه کند. از يك طرف، بدون آنکه بداند چرا، از پری نسا میترسید، و از طرف دیگر از زنی که در وطن داشت میترسید. ترسش از این بود که ممکن بود اگر کاغذ به وطن میفرستاد، «تکذبان» احساس میکرد که شوهرش سهم خودش را برای زن تازه‌اش میخواهد.

کربلایی محمدعلی، در اینجا زن گرفتارش را، سخت پنهان میکرد، چون وقت بیرون آمدن از وطن، برادرهای تکذبان ترسانده بودندش که اگر در غربت زن بگیرد، می‌آیند و کله‌اش را له میکنند. تکذبان هم قسم خورده بود که اگر کربلایی محمد علی در غربت زن بگیرد، آمده، گیسهای زن تازه را به باد بدهد.

کربلایی محمدعلی، همینطور که به این چیزها فکر میکرد، به جلودر مسجد رسید. در آن وقت، مشهدی ملاحسن، تازه، نامه‌یی را که برای اوستا جعفر تبریزی نوشته بود، تمام کرده بود. نامه‌ی اوستا جعفر به این مضمون بود:

«اولاً... سلام و دعا، وثانیاً... آمین یا رب العالمین. ای مادر دوست داشتنی‌ام. مدتی است که به غربت آمده، مشغول‌کارم. توهیچوقت از فکرم خارج نمیشوی. اما مادر جان، اگر برایت خرجی نمیفرستم از من نرنج. خیلی دلم میخواهد بفرستم ولی به خدا نمیدانی اینجا چه قدر گرانی است.

میبینی که اوایل که خودم تنها بودم، خرجم کم بود، گاه و بیگاه: یکی - دو منات میفرستادم. اما چه بگویم، خدا خودش فرموده که تنها ماندن بندگان مسلمان خوب نیست. به فرموده‌ی خدا، و همانطور که آخوندها به هنگام وعظ به ما گفته‌اند، در مسلمانی، تنها ماندن خوب نیست، این بود که - معذرت میخواهم - به اذن خدا و شریعت و پیغمبر، اینجا - معذرت میخواهم - زنی را صیغه کرده‌ام. هر چه باشد، باز زن است. خرج و مخارج دارد. بخدا هر چه در می‌آورم، فقط کفاف خرج خانه مان را میدهد. دیگر چیزی نمی‌ماند که برای تو هم بفرستم. دیگر اینکه از طرف من روی پسر من را بیوس و دیگر به تمام قوم و اقربا سلام و ودعا برسان».

مشهدی ملاحسن، تازه نوشتن این نامه را تمام کرده بود که کربلایی محمد علی، نزدیک شده، سلام کرد و رویش را به طرف ملا گرفت و گفت:

– «ملاعمو، برای من هم يك نامه بنویس».

مشهدی ملاحسن جواب داد: «به چشم» و به اوستا جعفر گفت: «قلم را بردار و کاغذ را امضا کن». اوستا جعفر جواب داد: «بگذار کاغذ خشك شود. من بروم پاكٔ بخرم و بیاورم، بعد امضا میکنم».

اوستا جعفر برخاست و رفت. کربلایی محمد علی در برابر ملا چمباتمه زد. مشهدی ملاحسن کاغذی را که برای اوستا جعفر نوشته بود، گذاشت در آفتاب. از لای کتاب، يك ورق کاغذ چرك پستی در آورد و بعد دستش را به طرف کربلایی محمد علی دراز کرد و گفت:

– «در آریبیم که به من چه خواهی داد؟».

کربلایی محمد علی، دست راستش را آهسته در جیب کرد، سه تاسکهای يك قبکی در آورد و جلو ملا گذاشت.

مشهدی حسن، پولها را برداشت. اول جلو چشمش گرفت و بعد در جیبش انداخت. زانوی چپش را بالا آورد، کاغذ را با دست چپش روی زانو گذاشت. قلم را در مرکب فرو برد و شروع کرد به نوشتن:

«اولاً... سلام و دعا... وثانیاً... آمین یا رب العالمین».

این را نوشت و رو کرد به کربلایی محمد علی:

– «بگو ببینم حرفت چیست؟».

کربلایی محمد علی تك سرفه‌یی کرده، شروع کرد:

– «ملاعمو، پیش خودت بماند، مثلاً...».

مشهدی ملاحسن تا خواست بنویسد، کربلایی محمد علی زود دست برد و قلم را گرفت:

– «نه، نه، ننویس. حالا گوش بده...».

مشهدی ملاحسن قلم را از روی کاغذ برداشت و گوش داد. کربلایی محمد علی گفت:

– «مثلاً بنویس: ای مادر میگویند در ایران آزادی داده‌اند».

مشهدی ملاحسن نوشت:

«مادر جان میگویند در ایران آزادی داده‌اند».

کربلایی محمد علی گفت:

– «بنویس که دیروز قونسول به ما خبر داد که سهم ما را در وطن تقسیم خواهند کرد».

مشهدی ملاحسن آنها را هم نوشت. کربلایی محمد علی گفت:

– «بنویس: حالا ای مادر جان، به خدا من هیچ چیز نمیخواهم. اما ... معذرت

میخواهم... ببینم چطور بنویسم. ملاعمو از شما هم معذرت میخواهم. منزل ما، معذرت

میخواهم...».

مشهدی ملاحسن تا خواست بنویسد، باز کربلایی محمد علی دست برد به قلم و

داد زد:

— «نه، نه، چه میکنی؟ تو را به امام ننویس، ننویس. نفهمیده، همه‌ی حرفهای مرا مینویسی‌ها، نه، نه، دورت بگردم، آی ملا، مرا خانه خراب نکنی‌ها».

مشهدی ملاحسن بازقلم را از روی کاغذ برداشت و گوش داد. کربلایی محمدعلی شروع کرد:

— «بنویس سهم من هرچه باشد بفرستید برای خودم...».

مشهدی ملاحسن این حرفها را هم نوشت. کربلایی محمدعلی باز شروع کرد:

— «هرچند نمیدانم چه قدر سهم من خواهد شد، گیرم که کم هم باشد، بفرست. ملاعمو، حقیقتش من این حرفها را اصلاً به زبان نمی‌آوردم، ولی مگر میشود حریف این زنها شد».

مشهدی ملاحسن تا خواست بنویسد، باز کربلایی محمدعلی دست برد و قلم را گرفت و داد زد:

— «نه؟ نه، تو را به خدا ننویس. حرف «زن» ننویس. یکهو نفهمیده مینویسی که اینجا زن گرفته‌ام. فقط این را بنویس که سهم مرا بفرستند، والسلام».

مشهدی ملاحسن این را هم نوشت. کربلایی محمدعلی گفت:

— «والسلام. یکی بنویس که از طرف من روی پسر من را بیوس و معذرت می‌خواهم — از اهل منزل احوالپرسی کن و به همه‌ی قوم و اقربا سلام دارم. والسلام. حالا اینها را هم بنویس والسلام».

مشهدی ملاحسن این حرفها را هم نوشت. در آخر، کربلایی محمدعلی خواهش کرد که ملا، یکبار نوشته را بخواند. ملا شروع کرد به خواندن نوشته:

«اولاً سلام و دعا... و ثانیاً... آمین یا رب العالمین... مادر جان میگویند در ایران آزادی داده‌اند. دیروز قونسل به ما خبر داد که سهم ما را در وطن تقسیم خواهند کرد. حالا ای مادر جان، سهم من هرچه باشد بفرست، و دیگر از طرف من روی پسر را بیوس و معذرت می‌خواهم — از اهل منزل احوالپرسی کن و به همه‌ی قوم و اقربا سلام دارم، والسلام».

مشهدی ملاحسن، بعد از خواندن نامه، آن را هم پهلوی مکتوب اوستا جعفر، در آفتاب گذاشت. در همین موقع، اوستا جعفر با یک پاکت چرک برگشت. مشهدی ملاحسن کاغذ را با قلم به اوستا جعفر داد تا امضا کند. اوستا جعفر، چشمش به کاغذی که برای کربلایی محمدعلی نوشته شده بود، افتاد، خم شد و به دقت نگاه کرده، گفت:

— «آی مشهدی ملاعمو، بین خودمان بماند، کاغذ این بابا را بهتر از کاغذ من نوشته‌یی. ببین، خط کاغذ من آنقدرها هم خوب نیست، ولی خط آن کاغذ را ببین...».

اوستا جعفر، همینطور که این حرفها را میگفت، کاغذ کربلایی محمدعلی را هم برداشت و شروع کرد به مقایسه. کربلایی محمدعلی هم سرک کشیده، اول کاغذ خود و بعد کاغذ

اوستا جعفر را نگاه کرد و چیزی نگفت. مشهدی ملاحسن هم کاغذها را به دست گرفت و در حالیکه زیرعینک با دقت و رانداز میکرد، گفت:

— «به، به، آفرین به این خطا، یکی از دیگری قشنگتر است!».

بعد از گفتن این حرفها، مشهدی ملاحسن، اشتباه نامه‌یی را که برای کربلایی محمدعلی نوشته بود داد به دست اوستا جعفر و نامه‌یی را که برای اوستا جعفر نوشته بود، گذاشت در آفتاب.

اوستا جعفر، ندانسته، کاغذ کربلایی محمدعلی را از ملا گرفت، قلم را برداشت و کاغذ را روی زانوی چپش گذاشت و باهن و هن زیاد، بعد از ده دقیقه، اسمش را، بد یا خوب، نوشت. بعداً روی نوشته کمی خالک ریخت، پاکت را گذاشت جیب بغلش، برخاست و خدا حافظی کرد و رفت.

پس از دور شدن اوستا جعفر، مشهدی ملاحسن به کربلایی محمد علی گفت که برود و پاکت خریده بیاورد. کربلایی محمدعلی در این فکر بود که کاغذ را در پاکت نگذاشته، برده به پری نسا نشان داده، بعد در پاکت بگذارد. مشهدی ملاحسن کاغذی را که برای اوستا جعفر نوشته بود، چهارتا کرد و داد به کربلایی محمدعلی و گفت: «بعد هروقت پاکت آوردی، رویش را مینویسم». کربلایی محمدعلی نامه را برداشت و قلم را گرفت و با هن و هن، همچو چیزی خط خطی کرد، یعنی که «محمد علی». بعد کاغذ را چهارتا کرد و گذاشت جیب بغلش و راه افتاد.

کربلایی محمدعلی به خانه‌اش آمد. کاغذ را از جیب بغلش درآورده، به طرف زنش دراز کرده، گفت:

— «بین پری نسا، رفتم دادم کاغذ نوشتند. میفرستم به مادرم. نوشته‌ام که سهم آزادی من را بفرستند. اگر باور میکنی که هیچ، اگر هم باور نداری، کاغذ را بگیر و بیربده برایت بخوانند و بین همینطور است یا نه».

پری نسا، کاغذ را به دست گرفت. این طرف و آن طرف آن را نگاه کرد و بعد تا کرد و گذاشت روی تاقچه. نزدیکهای غروب، زن، کاغذ را گذاشت بغلش و رفت به خانه‌ی برادرش کربلایی رضا. کاغذ را درآورد و داد به برادرش و گفت:

— «داداش، تو را به خدا این کاغذ را بیربده یکی بخواند تا بینم تویش چی نوشته شده؟».

کربلایی رضا، اول موضوع کاغذ را از خواهرش پرسیده، بعد کمی فکر کرد و گفت:

— «آی دختر، پری نسا، توانگار هیچ عقل نداشته‌یی!»

پری نسا پرسید:

— «چرا داداش؟».

برادرش جواب داد:

— «ای احمق، فکر کن بین ازایران به اینجا «آزادی» می‌آید؟».

پری نسا گفت:

— «داداش، تو چرا این حرف را می‌زنی؟ مگر ایران جای دوری است؟ از اینجا تا به

آنجا [ایران] سه — چهارروز راه است».

— «خوب گفتی. «عربلر» جای دوری نیست. ولی آخر از ایران هم به اینجا آزادی

می‌آید؟».

پری نسا با کمی اوقات تلخی گفت:

— «داداش، این حرف را نزن، خوب هم می‌آید، چرا نمی‌آید. تو هر حرف مرا

احمقانه می‌شمی. اگر نمیخواهی بدهی بخوانند، کاغذ را بده به من. من خودم می‌رم می‌دهم

میخوانند».

کربلایی رضا کاغذ را نداد و باخنده گفت:

— «خوب، پری نسا، من فردا کاغذ را می‌رم می‌دهم میخوانند. بگذار کربلایی [محمد

علی] کاغذ را بفرستد، اما به خدا آخر سر همان گفته‌ی من خواهد شد. چونکه کی شنیده‌است

که از آن سوبه این سو آزادی بیاید.

از آن سوبه اینجا حنا می‌آید، سبزه [کشمش سبز] و مغز بادام می‌آید، توتون، چای، تریاک

و... این جور چیزها می‌آید. والا [ولی] من در عمرم یکبار هم نشنیده‌ام که آزادی بیاید. اصلاً

نشنیده‌ام این طرفها کسی آزادی خرید و فروش کند».

پری نسا بعد از فکر کردن دوباره، از برادرش خواهش کرد که کاغذ را ببرد بدهد یکی

بخواند. برادرش هم قول داد که کاغذ را فردا بدهد بخوانند.

فردا شد و کربلایی رضا، کاغذ را اول پیش ملا اروجعلی برد. ملا اروجعلی دوسالی

است که در اینجا، مکتبی باز کرده، پنج — ده تایی بچه به دور خود جمع کرده است و

درشان می‌دهد.

ملا اروجعلی کاغذ را گرفت و بعد از آنکه به دقت به آن نگاه کرد، گفت:

— «این کاغذ با خط ترسل، آنهم خیلی درهم و برهم نوشته شده‌است. من به این خط

آشنا نیستم. پیش کسی که به این خط آشنا باشد بیرتا بخواند».

کربلایی رضا کاغذ را گرفت و برد نشان میرزا حسن، معلم دبستان روس — مسلمان داد

و خواهش کرد که بخواند. میرزا حسن معلم دروس اسلامی این مدرسه است و خودش هم در

دارالمعلمین «سمیناریا» تحصیل کرده است.

میرزا حسن کاغذ را به دقت نگاه کرده، گفت:

— «دست محرر این کاغذ بشکنند. بقدری ریز نوشته که خواندنش ممکن نیست».

کربلایی رضا کاغذ را از میرزا حسن هم گرفت. نمیدانست حالا پیش کی ببرد که برایش بخواند، که یکپو به یادش آمد که مشهدی حسین عطار باید خیلی درس خوانده باشد. چون کربلایی رضا، در مجالس زیادی، بحث مشهدی حسین عطار در باره‌ی شریعت و حقیقت و خلقت و هدایت را شنیده بود. هر وقت مشهدی حسین صحبت میکرد، کربلایی رضا با خود میگفت که: «یقین مشهدی حسین شخص عالمی است».

کربلایی رضا وقتی به دکان مشهدی حسین رسید که مشهدی، يك تکه نبات در يك کفهی ترازو گذاشته، وزن میکرد و این حرفها را به مشتری میگفت:

— «خدا رفتگانت را بیامرزد. مرحوم جدم هر وقت من را بغل میکرد، به پدرم میگفته: «کربلایی اسماعیل، مواظب این بچه باش. از چشمهای این بچه علم میبارد. این بچه اول و آخر يك عالم میشود». حالا میبینم که در حقیقت، مرحوم جدم میدانست که من آخر سر چه خواهم شد. اما [در این] حرفی نیست که علم چیزی نیست که خود به خود بیاید و داخل کله‌ی آدم بشود. علم را باید آموخت. باید استخوان خرد کرد، و گرنه [علم] چیزی نیست که خود به خود بیاید و داخل کله‌ی آدم بشود. علم را هم تا انسان بخواند بیاموزد، شیری که از مادر مکیده، از سوراخهای بینش فرو میریزد. نمیدانی چه‌ها به سرم آمده است. چه چوبها به پاهایم زده شده، و چه کتکها خورده‌ام، و آخرش هم با ازدست دادن نور چشمهایم توانسته‌ام به نحوی داخل جرگه‌ی علما بشوم. و گرنه، دردت به جانم، این کار شوخی نیست. دیگر اینکه انسان باید قابلیت هم داشته باشد، والا، هر طلبه‌ی که عالم نمیشود»!

کربلایی رضا رسیده، و کاغذ را جلومشهدی حسین گرفته، گفت:

— «مشهدی عمو، خدا پدرتان را رحمت کند. يك نگاهی بکنید ببینید در این کاغذ چه نوشته شده است».

مشهدی حسین، پس از آنکه نبات را به مشتری داد، کاغذ را از کربلایی رضا گرفت و شروع کرد به دقت و رانداز کردن و بعد از کمی، پرسید:

— «این کاغذ را کی نوشته؟».

کربلایی رضا جواب داد که:

— «نمیدانم کی نوشته. باید ملای کاغذ نویس جلومسجد نوشته باشد».

مشهدی حسین شروع کرد به خواندن کاغذ:

«اولاً عمده مطلب سلامتی وجود ذیجود شماست و ثانیاً اگر احوالات اینجانب را خواسته باشید، الحمدلله صحیح و سلامت هستیم و نگرانی نداریم جز دوری از شما. خداوند عالم سببی سازد و وسیله‌ی خیری انگیزد که دیدار شریف شما را به خیر و خوبی حاصل نمایم. آمین یا رب العالمین».

بعد» ۱.

مشهدی حسین کاغذ را تا اینجا خوانده، مکث کرد. دوباره خواند، «ولایت غربت». بعد کمی مکث کرده، کاغذ را به این طرف و آن طرف برگرداند، باز به دقت نگاه کرده، باهن و هن به زحمت خواند: «چون که».

مشهدی حسین یکی دوبار دیگر هم «چون که» گفت و ایستاد. کاغذ را روی کفهی ترازو گذاشته، رو کرد به کر بلایی رضا:

— «پسرم. من کسی را که این کاغذ را نوشته، میشناسم. نویسندهی این کاغذ مشهدی ملا حسن است. کاغذی را که این ظالم پدرنامرد بنویسد کسی نمیتواند بخواند. چون که مشهدی ملا حسن به راستی ملای عمیقی است. میگویم در تبریز هم این چنین ملای عمیق کمتر پیدا میشود. کاغذی را که مشهدی ملا حسن بنویسد، کمتر کسی میتواند بخواند. ماشاءالله برای این نویسنده. قسم به خدا که انگار خدا دادی است. خط را ببین. خط را نگاه کن».

مشهدی حسین ضمن گفتن این حرفها، دوباره کاغذ را به دست گرفت و مشغول تماشای آن شد.

کر بلایی رضا کاغذ را گرفت و گذاشت در جیبش. در راه خانه، هنگام گذشتن از جلو مسجد به یادش آمد که نویسندهی کاغذ همان ملای عینکی است که بر سکوی کنار در مسجد نشسته است و مشغول نوشتن نامه برای یک دهاتی است. کر بلایی رضا پیش مشهدی ملا حسن آمد و گفت:

— «ملا دایی، سلام علیکم. تو را به خدا بگو بینم که [آیا] تو دیروز برای کر بلایی محمدعلی نامه یی نوشته یی؟».

مشهدی ملا حسن از زیر عینک — به دقت — کر بلایی رضا را ورنه از کرد و جواب داد:

— «برای کدام کر بلایی محمدعلی؟».

کر بلایی رضا گفت:

— «همان کسی که نوشته سهم آزادیش را برای خودش بفرستند».

مشهدی ملا حسن جواب داد:

— «بلی، بلی، نوشته ام. دیروز نوشتم. خوب نوشته ام. خاطر جمع باش که میفرستند».

چون خوب نوشته ام. انگار خود تو دیروز آمده، نویسانی؟

— «خیر. من نیستم، آیزنه یی [شوهر خواهر] من است».

— «بلی، بلی، ان شاءالله میفرستند. خاطر جمع باش».

— «خدا پدرت را رحمت کند. خدا حافظ».

کر بلایی رضا کمی آسوده خاطر شده، به خانه آمد. کاغذ را به پری نسا داد و قسم خورد که موضوع را از ملایی که کاغذ را نوشته جو یا شده است. کر بلایی محمدعلی کاغذ را

همانطور که میگوید نویسنده است.

شب، پری نسا کاغذ را به کربلایی محمدعلی داد تا به وطن بفرستد.
کربلایی محمدعلی کاغذ را برداشت و رفت به دکان تاجری به اسم حاجی علی
ماکویی. کاغذ را به حاجی علی داد و خواهش کرد که اگر کسی راهی ماکو بود، آن را بدهد
ببرند، در شاه تختی، به مشهدی اسکندر قهوه چای بدهند تا مشهدی اسکندر هم بفرستد به
«عربلر» برای مادر کربلایی محمدعلی.

*

یك ماهی از این جریان گذشت. هر روز عصر که کربلایی محمدعلی از سرکار به خانه
بر میگشت، پری نسا میرسید:

— «مردا، آیا از کاغذ خبری هست؟».

و کربلایی محمدعلی جواب میداد که:

— «خبری نیست».

اوایل، پری نسا وقتی این جواب را میشنید، میگفت: «دروغ میگوی» و کربلایی محمدعلی
قسم میخورد که: «به حق دوازده امام که دروغ نمیگویم». زن دوباره میگفت: «دروغ میگوی»
و کربلایی محمدعلی جواب میداد: «بر پدرم لعنت اگر دروغ بگویم». زن میگفت: «شاید
اصلاً کاغذ را نفرستاده بی». و کربلایی محمدعلی جواب میداد که: «بگذار برادرت— کربلایی
رضا — برود و از حاجی علی ماکویی پرسد تا بداند که فرستاده ام یا نفرستاده ام».
این اواخر که کربلایی محمدعلی میگفت «خبری از کاغذ نیست» پری نسا شروع میکرد
به دعو کردن و معرکه گرفتن که: «یقین خبری از کاغذ هست، اما تواز من مخفی میکنی» و
اینجا بود که کربلایی محمدعلی بجز قسم خوردن چاره‌ی دیگری نداشت.

يك روز صبح، پری نسا از خواب برخاسته، بالگد، کربلایی محمدعلی را بیدار کرد.
کربلایی محمدعلی بیدار شد و نشست و مشغول مالیدن چشمهایش بود که زن گفت:
— «کربلایی محمدعلی، اگر امروز خبر خوشی از کاغذ باشد به من چه خواهی داد؟».

کربلایی محمدعلی گفت:

— «هر چه بخواهی میدهم».

پری نسا گفت:

— «امروز خبر خوشی خواهد رسید».

شوهرش پرسید:

— «چه میدانی؟».

زن جواب داد:

— « خواب دیده‌ام. »

و کربلایی محمدعلی باز پرسید:

— « چه خواب دیده‌یی؟ »

پری‌نسا جواب داد:

— « توجّه کارداری که چه خواب دیده‌ام. اما میدانم که امروز خبر خوشی خواهد رسید. »

کربلایی محمدعلی، اینبار شروع به التماس کرد که: « تورا به خدا بگو بینم چه خواب دیده‌یی؟ » و پری‌نسا جواب داد که: « خوابم را نمیگویم. چون اگر بگویم تعبیر نمیشود. »

کربلایی محمدعلی لباسش را پوشیده و باشد و رفت پی‌کار، و دوساعتی از ظهر گذشته برگشت به خانه. پری‌نسا پرسید: « تازه چه خبر؟ »

شوهرش جواب داد که: « چیزی نیست. »

پری‌نسا نان و پنیری آورد و جلو شوهرش گذاشت. خودش هم کنار او نشست. کربلایی محمدعلی تکه‌یی از نان به دهان گذاشت و شروع کرد: « زن! پس تو خوابت چطور شد. پس تو می‌گفتی که امروز خبری خواهد شد؟ »

پری‌نسا هم اینطوری جواب داد: « کربلایی محمدعلی، من باز هم میگویم که امروز خبر خوشی خواهد رسید، چون من هروقت در خواب هندوانه بینم خوشحال میشوم. هفته‌ی پیش هم که خواهرم سارا، در خواب هندوانه دیده بود، شوهرش مشهدی حقوردی، رفته، خواب او را برای ملا نقل کرده بود. ملا گفته بود که هندوانه علامت خوشحالی است. من هم هروقت در خواب هندوانه بینم، خوشحال میشوم. خیر باشد، در خواب دیدم که زن عمو شهر بانویم، سوار بر الاغ شده و به [خانه‌ی] ما مهمان آمده — که حالا نیاید. — خدا بیامرز خیلی من را دوست داشت. آره... جوالهای بزرگی بار الاغ بود، جوالهای بزرگی، چی بگم، به اندازه‌ی این اتاق... »

کربلایی محمدعلی قهقهه‌یی زده، گفت: « زن، جوال هم به اندازه‌ی این اتاق میشود؟ ». پری‌نسا شروع به قسم خوردن کرد که: « لعنت بر پدر کسی که دروغ بگوید. بخدا دروغ نمیگویم. درست به اندازه‌ی این اتاق بود. هه... من دویدم جلو آن خدا بیامرز و گفتم — حالا ندوم و حالا نگویم — آی زن عمو، تورا به حضرت عباس، این چه خجالتی است که به ما میدهی؟ خدا بیامرز آمد و مرا بغل کرد — حالا بغل نکند — و از این ور و آن ور رویم بوسید و یکی از هندوانه‌های بزرگ را آورد و داد به من. خدا رحمت کند و خاکش عمر تو باشد. مرا خیلی دوست میداشت — حالا نداشته باشد. »

پری‌نسا مشغول این صحبتها بود که کربلایی محمدعلی صدای «هوش... هوش...» به گوشش آمد. زن وشوهر رویشان را کردند به طرف حیاط و دیدند الاغی وارد حیاط شد. روی الاغ زنی نشسته بود و مردی هم همراهش بود.

پری‌نسا و کربلایی محمدعلی، تازه واردها را شناختند. حتی کربلایی محمدعلی، به شوخی، گفت: «زن، خوابت تعبیر شد. زن عمو شهر بانویت است که برایت هندوانه آورده!». پری‌نسا، باردیگر به دقت به تازه واردها نگاه کرد و از جایش برخاست و کربلایی محمدعلی هم کمی بیشتر دقت کرده، یکپهو «وای» گفت و دوید به گوشه‌ای اتاق که خودش را پنهان کند. پری‌نسا، هراسناک، دوید پیش شوهرش، و نمیدانست چه کند. کربلایی محمدعلی دوید به طرف پنجره، میخواست پنجره را بشکند و خودش را بیرون بیندازد. بعد دوباره نگاهی به حیاط انداخت و برگشت به طرف در، و یواشکی خود را انداخت به حیاط و پا به فرار گذاشت. زنی که سوار الاغ بود بهر دستش سنگی گرفته، و شروع کرد به فحش دادن و دنبال کردن کربلایی محمدعلی: «پدرسگ، زن گرفتنت بس نبود که بر میداری کاغذهم مینویسی که حرصم بدهی». مردی هم که همراه زن بود، به طرف کربلایی محمدعلی روی آورد. زن، یکی از سنگها را که به دستش بود به طرف کربلایی محمدعلی پرت کرد. سنگ به یکی از مرغها خورد. مردم چوبدستی‌اش را به طرف کربلایی محمدعلی پرتاب کرد. چوبدستی به دیوار خورد. کربلایی محمدعلی از دیوار کوتاه حیاط بالا رفت و افتاد به حیاط دیگر و پا به فرار گذاشت. پری‌نسا هم در توی اتاق به «هوار، هوار» کردن و شیون راه انداختن پرداخت. توی حیاط، زن و مرد به کربلایی محمدعلی، از همان فحشها که معمولاً بچه‌های هیفده-هیجده ساله‌ی مسلمان، وقت قاپ انداختن به همدیگر نثار میکنند، میدادند.

زن تازه وارد، کربلایی محمدعلی را دنبال کرد. همسر اویش که در «عربلر» زندگی میکرد، بود. و مرد هم، برادر این زن بود. دیگر نمیدانم آخر معرکه به کجاها کشید...

۲۳ نوامبر ۱۹۰۶ - تفلیس^۸.

طنزپاره‌ی «آزادی در ایران»، بیش از همه، ضعف تبلیغاتی مشروطه‌خواهان را نمایان میکند و عبث بودن استفاده‌های آنی از وعده‌های تو خالی و به دور از حقیقت را - که در گرما گرم انقلاب مشروطه، از طرف بعضی قلمزنان و ناطقین داده میشد - آشکار میسازد.

شیخ سلیم - یکی از چند ناطق سرشناس مشروطه در تبریز - به منبر میرفت و:

«داستان کمیا بی‌نان و گرانی گوشت را به میان آوردی و نویدها دادی که چون مشروطه

باشد نان فراوان و ارزان، و گوشت در دسترس همگی خواهد بود، و بینوایان از نان و کباب سیر خواهند گردید، و بالای منبر انگشتان را پهن کرده و وجب خود را نشان داده، و با همان زبان ترکی روستایی، چنین گفتی: «کباب بواينده کاسب»! [کباب به این پهنی فقیرا]^۹.

میرزا جلیل محمدقلیزاده، در داستان «آزادی در ایران» روی سخن باینگونه تبلیغات مشروطه خواهان ایران دارد. میرزا جلیل در این داستان عنایت بدین مطلب دارد که:

باید در راه شوراندن خلق و تشویق آنان به شرکت فعالانه در انقلاب کوشید، ولی این کوشش باید با صداقت و راستینی و به دور از هر گونه شارلاتانیزم تبلیغاتی - که همیشه شیوه‌ی کار طبقه‌ی حاکمه‌ی بهره‌کش و عمله واکره‌ی او بوده است - باشد.

عمق، و گستردگی شمول نوشته‌های میرزا جلیل محمدقلیزاده، به راستی حیرت‌آور است.^{۱۰}



۱. برای ترجمه‌ی فارسی داستان «صندوق پست»، نگاه کنید به:
محمد قلیزاده، میرزا جلیل: چندداستان، صفحه‌های ۶۹-۸۲.
_____ : داستانها، صفحه‌های ۳۷-۴۶.
_____ : قربانعلی بك و نه داستان دیگر، صفحه‌های ۹-۲۱.
۲. برای ترجمه‌ی فارسی داستان «اوستازینال»، نگاه کنید به:
محمد قلیزاده، میرزا جلیل: چندداستان، صفحه‌های ۸۳-۱۰۶.
_____ : قربانعلی بك و نه داستان دیگر، صفحه‌های ۲۳-۴۳.
۳. باید توجه داشت که تاریخ «هفتم آوریل ۱۹۰۶»، در سیستم گاهشماری میلادی روسی است، که سیزده روز با سیستم گاهشماری میلادی فرنگی اختلاف دارد.
۴. تلخیص از ترجمه‌ی بخشی از «خاطرات»، نوشته‌ی میرزا جلیل محمدقلیزاده، که م.ع. فرزانه تحت عنوان «ورقی چند از دفتر خاطرات نویسنده»، در مجموعه‌ی چند داستان آورده است.
۵. نگاه کنید به زیرنوشت ۲۱ بخش دوم همین دفتر.
۶. «طنزپاره» را در برابر «فیلتون» انتخاب کردم. این ترکیب میرساند که فرم مطلب طنزی، شعر یا داستان بلند نیست، بلکه قطعه‌یی است به نثر، که ممکن است یکی دویستی هم شعر در آن بکار رفته باشد.
- اصطلاح دیگری که اندیشیدم، همانا «چرند پرند» است. این اصطلاح، گرچه اکنون اسم علم است و فقط به قطعات طنزی نوشته‌ی زنده‌یاد علی اکبر دهخدا (دخو) دلالت دارد، ولی اشکالی نخواهد داشت اگر به‌طور اسم عام برای هرگونه قطعه‌یی طنزی (ودر عین حال سیاسی- اجتماعی) به کار ببریم. به کارش نبردم، چون احتمال التباس میدادم.
- میتوان «چرندیات» هم به کار برد، ولی از آنجا که این اصطلاح، بار «مزخرفات» را باخود

- میکشد مناسب به نظر نمیرسد. «پرنديات» چطور است؟.
۷. از پاراگراف دوم صفحه ۳۶ تا اینجا، اقتباس از صفحه‌های ۳۶-۴۵ کتاب هفتگیهای طنزی آذربایجان، نوشته‌ی ناظم آخوندف است.
۸. داستان «آزادی در ایران» را در زمستان ۱۳۵۲، از صفحه‌های ۳۶۰-۳۸۳ کتاب منتخب آثار جلیل محمدقلیزاده، به اهتمام عباس زمانوف، به فارسی ترجمه کردم.
- پیش از آن، همین داستان، توسط م.ع. فرزانه، در مجموعه‌ی چند داستان به فارسی درآمده بود، ولی من از آن اطلاع نداشتم.
- ترجمه‌ی دیگری از همین داستان، تحت عنوان «مشروطه»، در مجموعه‌ی قربانعلی بك و نه داستان دیگر، توسط کریم کشاورز، به عمل آمده است.
۹. کسروی تبریزی، سیداحمد: تاریخ مشروطه‌ی ایران، صفحه‌ی ۱۶۱.
۱۰. از جلیل محمدقلیزاده، این داستانها و طنزپاره‌ها به فارسی برگردانده و نشر شده است (عنوان داستان یا طنز پاره: نام مترجم، یا مترجمین):
- آزادی در ایران: م.ع. فرزانه، کریم کشاورز.
- انشاءالله پس میدهند: کریم کشاورز، علی اکبر قهرمانی.
- اوستازینال: م.ع. فرزانه، کریم کشاورز.
- بازی کشمش: علی اکبر قهرمانی، ابراهیم دارابی.
- بالش دوم: م.ع. فرزانه.
- بره: کریم کشاورز، غلامحسین بیگدلی.
- تسبیح خان: همانا طق و محمد پیفون، کریم کشاورز، علی اکبر قهرمانی.
- خواب: غلامحسین بیگدلی.
- دو تاسب: فرخ صادقی.
- سه طلاقه: م.ع. فرزانه.
- صندوق پست: م.ع. فرزانه، کریم کشاورز، غلامحسین بیگدلی.
- عشق پیری: م.ع. فرزانه.
- قربانعلی بك: م.ع. فرزانه، کریم کشاورز، غلامحسین بیگدلی.
- قصاب: کریم کشاورز.
- ماجراهای قریه‌ی دانا باش: علی کاتبی.
- مرده‌ها: همانا طق و محمد پیفون.
- مشهدی رحیم بقال: علی اکبر قهرمانی.
- ملا فضلعلی: م.ع. فرزانه، کریم کشاورز.

نگرانی: کریم کشاورز، فرخ صادقی.
نی هفت بند: علی اکبر قهرمانی.
یخ: غلامحسین بیگدلی، علی اکبر قهرمانی.
برای عنوان مجموعه‌هایی که این ترجمه‌ها ضمن آنها انتشار یافته است، در فهرست مآخذ
و منابع همین دفتر، به ذیل «محمدقلیزاده، میرزا جلیل» نگاه کنید.



۴

«شاعرم ، چونکه وظیفهم بودر اشعار یازیم
 گوددیگیم نیک و بدی ایله یم اظهار یازیم
 گونی پارلاق، گونشی آغ، گیجه نی تار یازیم
 کجی کج، اگرینی اگری، دوزی هموار یازیم
 نیه بسی بویله بره لدیرسن آقاره گوزیگی
 یوقسه بو آینه ده اگری گودیرسن اوزیگی».

میرزا علی اکبر صابر طاهرزاده، روز جمعه اول ذیحجه ی سال ۱۲۸۷ هجری
 قمری، در «شماخی»، از ماسدر زاده میشود، ودر سه شنبه ۲۸ رجب سال ۱۳۲۹
 هجری قمری، چشم از جهان برمبندد.

هشت ساله است که در زادگاهش به مکتب میرود، لکن چنانکه خود در شعری
 به زبان کودکانه گفته، از رفتار ملای مکتبدار - به واسطه ی تنبیهات بیمورد -
 راضی نیست.

در دوازده سالگی به مکتبی که حاج سیدعظیم شیروانی - شاعر نام آور آن
 زمان - اداره میکرد، میرود. حاج سیدعظیم متوجه ذوق شاعری علی اکبر شده، او
 را به ترجمه ی منظوم داستانهای کوتاه گلستان تشویق میکند.

یکی دوسالی که از تلمذ وی از حاج سیدعظیم میگذرد، پدرش درس و مشق را کافی دانسته، وی را باخود به دکان میبرد. علی اکبر، درعین حال که درد کسان پدرش کار میکند، باز به خواندن و نوشتن شعر میپردازد، و چون بیش از خرید و فروخت، به شعر و شاعری علاقه نشان میدهد، پدرش وی را سرزنش میکند و حتی یکبار دفتر اشعار پسرش را ازهم میدرد.

این امر، به طبع نازك صابر گران آمده، با سرودن :

«من خليل الله عصم، پدرم چون آذر
سفر از بابل و شروان کنم ان شاء الله
گرچه او دفتر اشعار مرا پاره نمود
وصله باطبع در افشان کنم ان شاء الله».

همراه کاروانی که به خراسان میرفت، بار سفر میبندد. ولی پدرش از این امر باخبر شده، بازش میگرداند.

صابر، در محیط کوچک شماخی، به واسطه‌ی نوحه خوانی در ماههای محرم و صفر و خوش سخنیا و حاضر جوابیهایش، نزد پدر، وهم نزد معارف شهر، محبوبیتی کسب میکند. خاصه، منظور نظر استادش حاج سیدعظیم شیروانی- که خود شاعری زبردست بود- واقع میشود. صابر، نظیره‌هایی هم برای بعضی از غزلیات حاج سیدعظیم میگوید.

صابر، در بیست و سه سالگی به زیارت مشهد رضا میرود و خود تاریخ این سفر را چنین میسراید:

«صابر شیدا که ترك شهر شروان ایلدی
بلبله بگزردی کیم میل گلستان ایلدی
مین اوچ یوز بیرده هجرتدن سوگرا میمون ایل
آخر شوال ده عزم خراسان ایلدی».

«صابر شیدا که ترك شهر شروان را نمود
عندلیبی بود کاهنگ گلاستان را نمود
در هزار و سیصد و یک، سال میمون بود، در
آخر شوال، کاو عزم خراسان را نمود».

چندی مشه درضا و سبزوار و نیشابور و تربت حیدریه و تربت جام و خاف و
سمرقند و بخارا را سیاحت میکند و با شیوع بیماری و با درخراسان به شماخی
بر میگردد.

پس از مدتی توقف در شماخی، به زیارت کربلا میرود و پس از بازگشت از
کربلا، دیگر بار به خراسان میرود و اینبار مصمم میشود که در عشق آباد یا مرو
رحل اقامت افکند، ولی مرگ پدرش، باز او را به زادگاهش میکشاند.
صابر در شماخی ازدواج میکند و طی پانزده سال، صاحب هشت فرزند دختر
میشود.

در سال ۱۳۱۹ هجری قمری/ ۱۹۰۱ میلادی، با عباس صحت و محمد طراح
دوستی پیدا میکند که بیشتر اوقات، در جایی گرد هم می آیند و به شعر خوانی و نظیره
سازی وقت میگذرانند.

در سال ۱۳۲۱ هجری قمری/ ۱۹۰۳ میلادی، به معرفی آقاعلی بك (ناصح)،
با فریدون کوچرلی آشنا میشود. تشویقهای فریدون بك، صابر را به کار بیشتر در
زمینه شعر و شاعری میکشاند و در همان سال، برای نخستین بار، در روزنامه‌ی شرق
روس - که تازه شروع به انتشار کرده است - شعری از صابر منتشر میشود.

با تأسیس و انتشار هفتگی «ملانصرالدین»، میدان مناسبی برای بروز استعداد
صابر گشاده میشود و صابر، همکاری خود با ملانصرالدین را از شماره‌ی چهار سال
اول آن، مورخ ۱۵ ربیع الاول سال ۱۳۲۴ هجری قمری/ ۲۸ اپریل ۱۹۰۶ میلادی
روسی/ ۱۱ می ۱۹۰۶ میلادی فرنگی، با شعری که برگردان آن «ملت نجه تاداج
اولود اولسون نه ایشیم وار * هر جور که ملت شده تاراج، به من چه» است - با امضای
«هوپ هوپ» - شروع میکند^۱.

انتقادهای قاطع و کاری صابر از رفتار دینیاران ریاکار و آداب و سنن متحجر و پوسیده و استعماری جاری در جامعه‌ی مسلمانان، وی را هدف تیرهای تهمت و ملامت مرتجعین قرار میدهد. چماق تکفیر را بر سر وی نیز میکوبند و مهر باطل شد «بابی» را هم بروی میزنند که خود در شعری میگوید:

صاحب ایمانم آشیروانلیلار	«اشهد بالله العلی العظیم
کهنه مسلمانم آشیروانلیلار	یوق یئگی بیردینه یقینم بنم
	شیعه‌ام اما نه بواشکالدن
	سنی‌ام اما نه بوامثالدن
حق‌سئون انسانم آشیروانلیلار	صوفی‌ام اما نه بوابدالدن
	امت مرحومه و مغفور ایله
	امرده‌ام طاعت مذبود ایله
قایل قرآنم آشیروانلیلار».	کفریمه حکم ایلمه یگ زور ایله

*

صاحب ایمانم، آشروانیان	«اشهد بالله العلی العظیم
کهنه مسلمانم، آشروانیان	به دین تازه نکتم اعتقاد
	شیعه‌ام، اما نه زاشکالتان
	سنی‌ام، اما نه زامثالتان
حق‌دوست انسانم، آشروانیان	صوفی‌ام، اما نه زابدالتان
	مسلم و مؤمن و پاک و ظهور
	مطیع احکام خدای غفور
قایل قرآنم، آشروانیان».	کفر چرا بندید بر من به‌زور

صابر اشعارش را با امضاءها و اسامی مستعار «هوپ‌هوپ» (: هدهد)، «دین‌دیره‌کی» (: ستون‌دین)، «مرآت»، «فاضل»، «آغلار گوله گن» (: گریان خندان) و «ابونصر شیبانی»، در نشریات: «حیات»، «فیوضات»، «رهبر»، «دبستان»، «الفت»، «ارشاد»، «گونش» (: آفتاب‌سی، روشن)، «صدا»، «حقیقت»، «حقیقت‌نو»، «معلومات» و از همه مهم‌تر و بیشتر «ملانصرالدین» منتشر میکند.

مرتجعین، که انتقادهای اساسی صابر از رفتار اجتماعی خلق مسلمان، به مذاقشان خوش نمیآید، توپهای طعنه و ناسزا را پیگیر و خستگی ناپذیر به سوی صابر شلیک میکنند، حتی همسرش نیز زبان بتر و قاطع صابر را برنمیتابد و کار به جایی میکشد که کاسبی اش (صابون پزی) هم، به واسطه‌ی کارشکنیهای که دینیاران و مرتجعین در باره‌ی وی معمول میدارند، ازهم میپاشد، و وی - به ناچار - به تدریس روی میآورد و باشراکت با معلمی دیگر، مدرسه‌ی «امید» را باز میکند، ولی حرفه‌ی جدید خرج معاش سنگین خانواده‌اش را تأمین نمیکند.

صابر، در سال ۱۳۲۸ هجری قمری / ۱۹۱۰ میلادی به باکو میرود و در مدرسه‌ی جمعیت نشر معارف - در بالاخانی - تدریس زبان فارسی و تعلیمات دینی را به عهده میگیرد. در اوایل سال ۱۳۲۹ هجری قمری / اوایل سال ۱۹۱۱ میلادی، بیمار میشود. پزشکان، بیماریش را «عظم کبد» - ورم کبد - تشخیص میدهند. به شماخی برمیگردد و از آنجا، برای معالجه به تفلیس میرود. با اینکه هیأت تحریریه‌ی ملانصرالدین در تفلیس، همه‌ی کوششهای مادی خود را به کار میبرد، لکن سودی نمیکند و صابر به شماخی برمیگردد و در روز ۲۸ رجب ۱۳۲۹ هجری قمری / ۱۲ ايلول ۱۹۱۱ میلادی روسی / ۲۵ جولای ۱۹۱۱ میلادی فرنگی، چشم از جهان فرو میندود^۲.

میتوان ادعا کرد که شعر صابر، هم از نظر فرم، و از آن مهمتر، هم از نظر محتوا، به تمام معنی انقلابی است.

صابر، برای هر شعر، به اقتضای محتوا، فرمی خاص برمیگزیند و سعی دارد کلمات را آنچنان به کاربرد که از هر گونه تعقید به دور باشد. شعر صابر، جز چند - تایی، همگی هجایی است و به واسطه‌ی آهنگین بودن آن، باب مذاق صاحبان و اشاعه دهندگان فرهنگ توده است. شاید یکی از دلایل آنکه غالب اشعار صابر را مردم آذربایجانی زبان به راحتی از بر میکنند، و در روزهای داغ تنور انقلاب، در غالب سنگرهای انقلابیون، سروده‌های صابر خوانده میشده، همین هجایی بودن آنها باشد.

صابر، بسیاری کلمات و اصطلاحات و عبارات توده را چنان در شعر خود به کار میگیرد که گویی جز آنها، هیچ کلمه و اصطلاح و عبارت دیگری ممکن نیست به جایشان بنشانند.

نکته‌ی دیگری که در فرم شعرهای صابر سخت جالب توجه است، جملات و عبارات خطابی است. شاعر، برای بیان مقاصد اجتماعی - سیاسی خود، تیپهای مختلف - گاه همفکر و گاه مختلف المشرب - را در کنار یا مقابل هم قرار میدهد و آراء و عقاید هر یک را، از زبان اشخاص چنان بازگو میکند که گویی به راستی تو خود در آن مجلس گفتگو حضور داری و شاهد عینی این مناظره‌ها هستی، و اینجاست که شاعر زبان گفتار را به وسعتی شگفتی آور، و در عین حال هنرمندانه، به کار میگیرد، چرا که شاعر به خوبی میداند که یک شعر انقلابی، در جامعه‌ی انقلابی، به زبانی انقلابی نیاز دارد.

صابر، گرچه سالها مشق شاعری کرده و دیوانها خوانده و نظیره‌ها گفته، ولی به سنن شاعری خشک، استخوانی شده و کلیشه‌ی گذشتگان پایبند نیست، بلکه شعر را به میدان مبارزه‌ی اجتماعی میکشاند و واقعگرایی راستین را بدان باز میگرداند و از آن چون سلاحی سخت قاطع در جهت حمایت خلق محروم و افشای هر چه بیشتر بهره‌کشان استفاده میکند، و در رابطه با همین گونه تفکر است که به شاعران سنت‌گرای زمان خود تاخت می‌آورد و در شعری سخت جالب توجه، خنک بودن، متحجر بودن، بی‌شمر بودن - و به‌المآل استعماری بودن - سروده‌های آنان را باز مینماید:

«ای آلتنگ آی، یوزڭ گونش، ای قاشلارڭ کمان ا
جیران گوزڭ، قارشقه خطڭ، کاکلڭ ایلان ا
آلما چنهڭ، چنهڭده زنخدان درین قویو
کیپرکیرڭ قامش، دو داڭڭ بال، تنڭ کتان
بوینڭ صراحی، بوی بوخونڭ بر اوجا چنار
اندامڭ آق گوموش، یڭاڭڭ قرمزی انار
خالڭ یوزڭده بوغدا، با شڭده ساچڭ غراب

قاه قاه ... غریبه گولمه لی سن خانمان خراب».

*

«رویت مه و جمال تو خور، ابرویت کمان
آهوی چشم، مورچه خط، مار زلفکان
درسیب چانه‌ی تونخدان چو چاه ژرف
مژگان چونی، لبان چوعسل، تن چنان کتان
گردن صراحی وقد وقامت چنان چنار
اندام نقره، گونسه‌ی تو سرخ چون انار
خال توفلفل سیه و موی چون غراب
قاه قاه...، چه‌خنده‌آوری ای خانمان خراب».

صابر، به‌عنوان شاعری مسؤول و متعهد، وظیفه‌ی خود را بسیار جدی قبول
میکند و به دنبال بندگی که در آغاز این بخش نقل شد، چنین میسراید:

«شعره مشغول ایده‌دک خاطر غم مایلمی
قویودام قنشریمه کاغذیمی چرنیلیمی
گلیریم یازماغا بر کلمه دوتیرسان المی
قودقودام یا نه ایچون؟ چونکه کسیرسن دیلمی

ای عجب منکه صداقت یولنی آزمیودام
هله‌گوردیگلریمگ دورتده برین یازمیودام.

هله من دورتده برین یازمیودام کارگا باخ
اوزیمه گونده سوگیرسن بوقدرد، عارگا باخ
اوزگ انصاف ایله افکارگا اطوارگا باخ
ایسته مزسن یازام؟ اوزعیلی کردارگا باخ

کشی سن عیبگی قان بنله عبث جنگ ایلمه
اوزگی هم بنی بو بارده دلتنگ ایلمه.

گودیر ارباب قلم غایته آمالگری
مندن آرتیق یازا بیلیمگده ایکن حالگری
یازمیر آنلر دخی اون دورتده برافعالگری

اوزونگوزنگز اولاره یازدیران احوالگری

یوقسه بو عیب دن عالمده میرادر اولار

بو یله آلچاق یازیدان بیگ کره اعلاد اولار.

نیچه من دورنده برین یاز منه هم اهل قلم

قودخود اون دورنده برین یازمنه هم اهل قلم

سن اگر سوز ویره سن «قودخما قیل احوالی قلم»

وضع حالگ یازیلارسه زیلی ذیل بمی بم

ایله بر حاله دوشرسن که توکوگ بزبزا اولار

اکنثاگیمگه شئی قاپماسان، آستاد اوزاولا.»

*

«شاعرم شغل من این است که گویم اشعار

هرچه بینم زبده و خوب نمایم اظهار

روز را روشن و شب را بنمایانم تار

کج بگویم کج و هموار بگویم هموار

قاره، اینطور چرا پس توبه من دیده دری؟

بلکه خود را تو در این آینه کج مینگری!

شعر مشغول کند خاطر من را از غم

قلم و کاغذ در دسترم بگذارم

تا که خواهم بنویسم، تو بگیری دستم

میری نیز زبانم، ز تو بس میترسم

من که از راه صداقت نهم بیرون پای

چار یک ز آنچه که دیدم، ننویسم من، وای!

من که ننویسم جز چار یک آنهمه کار

فحش و دشنام دهی یکسره، ای بی رنگ و عار

خودت انصاف بده، زشت بود این اطوار

مایلی گر ننویسم، نمایش تکرار

عیب خود فهم، عمو، بامن عبث جنگ مکن

من و خود را تو در این مسأله دلتنگ مکن.

ببند ارباب قلم غایت آمال شما

بہتر از من بنگارند همه حال شما
 نویسند ولی، یک زده افعال شما
 خود نویسائید کیفیت احوال شما
 بلکه آنها ز چنین عیب مبرا هستند
 این عمل پست است، آنها نیز والا هستند.

من ز بنوشتن آن چاریکش میترسم،
 ترسد آرد به قلم ده یک آن اهل قلم،
 گریگویی که: «نترس و بکن احوال رقم»
 بنویسند همه چیز تو از زیر و زبم
 موی تورا ست شود از ترس بروی سرت
 نبود پوششت و رویه شود آسرت».

و آگاهی اجتماعی خلق را - که یکی از هزارها جلوه‌ی آن، شعری شاعری
 خلقی است - این چنین قلم میزند:

«گورمه ۱ - باش اوسته یو ما رام گوزلریم
 دینمه ۱ - مطیعم کسه دم سوزلریم
 بر سوزایشیتمه ۱ - قولاغم با غلارام
 گولمه ۱ - پکیی، شام سحر آغلارام
 قانمه ۱ - باچارام ۱، بنی معذور دوت

بویله‌جه تکلیف محالی اونوت
 قابله امکانه‌می اولور قانماق؟
 مجمر نارا یچره اولوب یانماق
 ایله خموش آتش سوزانگی
 قبل بنی آسوده هم اوزجانگی».

این شعر را، سید اشرف‌الدین حسینی نسیم شمال، این چنین به فارسی
 برگردانده است^۳:

«دست مزنا - چشم بیستم دودست.
 حرف مزنا - قطع نمودم سخن
 راه مروا - چشم دو پایم شکست
 نطق مکن! - چشم بیستم دهن

هیچ نفهم! - این سخن عنوان مکن
 لال شوم، کور شوم، کر شوم
 خواش بیفهمی انسان مکن
 لیک محال است که من خر شوم
 چند روی همچو خران زیر بار
 سر ز فضای بشریت برآر».

صابر، در شعرهای خود، به همگی جبهه‌های انقلابی سر میکشد و از افشای ریاکاریها و پول پرستیها و تفکرات ارتجاعی طبقات حاکمه گرفته، تا دلسوزی و همدردی با کارگران و کشاورزان و زنان و کودکان و فرزندگان وابسته به توده، در همه‌ی زمینه‌ها، شعر میسراید.

صابر آگاهی نسبی کارگران و نارضایی بهره‌کشان از تحقق آن آگاهی و گسترش روزافزون شور انقلابی کارگران را بیان کرده، اندیشه‌ها و افکار ارتجاعی سرمایه داران را، از زبان همان بیپیران، این چنین افشا میکند.

«بوچرخ فلک ترسینه دوران ایدیرایمدی

فعله ده اوزین داخل انسان ایدیرایمدی

اولماز بوکه هر امره دخالت ایده فعله

دولتلو اولان یرده جسارت ایده فعله

آسوده نفس چکمگه حالت ایده فعله

یا اینکه حقوق اوسته عداوت ایده فعله

بوچرخ فلک ترسینه دوران ایدیرایمدی

فعله ده اوزین داخل انسان ایدیرایمدی

فعله! منه برسویله نه دن حرمتگ السون

آخر نه سبب سوزدیمگه قذرنگ السون

ال چک بالا، دولتلیله خدمتگ السون

آز چوخ سنه ویردیکلرینه منتگ السون

بوچرخ فلک ترسینه دوران ایدیرایمدی

فعله ده اوزین داخل انسان ایدیرایمدی

دولتلو آماندر اوزنگی سالما بلایه

فعله سوزی حق اولسه ده باخما اوصدایه

یول ویرمه نفس چکمگه هرگز فقرایه

اوز شانگی پوچ ایلمه هر بی سروپایه

بو چرخ فلک ترسینه دوران ایدیرایمدی
فعله ده اوزین داخل انسان ایدیرایمدی.

آلدانما فقیرک اولماز عقل ذکاسی
چون یوخدر انگ سن کیبی پاکیزه لباس
یوق ثروتی، یوق دولتی، یوق شالی عباسی
واکهنه چونخاسی، دخی برتکجه قباسی

بو چرخ فلک ترسینه دوران ایدیرایمدی
فعله ده اوزین داخل انسان ایدیرایمدی.

ایسترسه گ اگر اولماغه آسوده جهاندا
تا اولمیاسن غملره آلوده جهاندا
فعله یوزینه با خما بو بیهوده جهاندا
اوز فکرگی چک اول دخی فرسوده جهاندا

بو چرخ فلک ترسینه دوران ایدیرایمدی
فعله ده اوزین داخل انسان ایدیرایمدی

گورملتنگ در دینی آختار ما دواسین
ال چکمه یتیمک باشنه، کسمه صداسین
زنهار قویوب دهر ده بر خیر بناسین
یاد ایلمه، شاد ایلمه ملت فقراسین

بو چرخ فلک ترسینه دوران ایدیرایمدی
فعله ده اوزین داخل انسان ایدیرایمدی.

*

«وارونه شده کارجهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

یعنی چه، به هر کار دخالت بکند او؟
یا پهلوی ارباب جسارت بکند او؟
بریک نفس راحت جرأت بکند او؟
بالخاصه سر مزد عداوت بکند او؟

وارونه شده کارجهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

حرمت زچه خواهی، تو بگو، کارگزار؟
بیچاره، چرا هست ترا قدرت گفتار؟
ول کن، پسرک، خدمت منعم به از این کار.
دادند کم و بیش به تو، شکر بجای آر.

وارونه شده کارجهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

منعما به بلا مفکن خود را و پرهیز!
مشنوسخن کارگر، حق باشد اگر نیز!
مگذار که تا دم بزند مفلس و بی چیز!
یا شأن تو ضایع بشود بر سر هر چیز!

وارونه شده کارجهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

هرگز فقرا را نبود عقل و ذکا،
چون در کفشان نیست توانی و نوائی،
نه ثروت و نه دولت و نه شال و عبائی،
یک جوخه صد پاره و یک کهنه قبائی.

وارونه شده کارجهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

خواهی اگر آسوده کنی عیش به دنیا،
خواهی که گرفتار نگردی تو به یغما،
منگر تو بر آن کارگر بیسر و بیپا،
در فکر خودت باش فقط، یکه و تنها!

وارونه شده کارجهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

بیچارگی ملت خود بین، مکن امداد،
بگذار کند گریه یتیم و بکشد داد،
زنهار ز خوبی و ز نیکی منما یاد،
هرگز فقرا را منما یاد و مکن شادا!

وارونه شده کارجهان، گردش عالم،
حالا شده هر کارگری داخل آدم!

صابر، یاریکرننگ و صمیمی کار گران است. ازهر فرصتی و امکانی استفاده میکند تا شور انقلابی آنان را فزونی بخشد، و باز سرمایه داری را به سخن گفتن وا میدارد:

« فعله اوزگی سنده برانسانمی جانیرسان؟

پولسیزکشی، انسانلقی آسانمی جانیرسان؟.

انسان اولانگی جاه و جلالی گرک اولسون

انسان اولانگی دولتی مالی گرک اولسون

همت دمیرم، اولری عالی گرک اولسون

آلچاق، اوافاجق دخمه کی سامانمی جانیرسان؟

آخماخ کشی، انسانلقی آسانمی جانیرسان؟.

هر مجلس عالیده سوخولمه تیز آرایه

سن دور آیاق اوسته دیمه بر سوزامرایه

جایز دگل انسانجه دانشمق فقرايه

دولتلوره کندگی یکسانمی جانیرسان؟

آخماخ کشی، انسانلقی آسانمی جانیرسان؟

فقرايله غنا اهلنه کیم ویردی مساوات

معناده ده صورتده ده وار بونده منافات

اوز فضلنی پولسیز ایده مز کیمسه یه اثبات

بو ممتنمی قابل امکانمی جانیرسان؟

آخماخ کشی، انسانلقی آسانمی جانیرسان؟

گیت وورچکوجگی، ایشله ایشگی، چیقما زیگدن

مقصود مساوات ایسه، آیرلمه چیگدن

وار نسبتگی ادباب غنایه نه شیگدن

برعباسی گون مزدگی میلیانمی جانیرسان؟

آخماخ کشی، انسانلقی آسانمی جانیرسان؟

دولتلویز البته شرافت ده بزییم در

املاک بزییم در سه ایالت ده بزییم در

دیوان بزم ادباب حکومت ده بزییم در

اولکه دره بکلک دیه خان خانمی جانیرسان؟

آخماخ کشی، انسانلقی آسانمی جانیرسان؟

آسوده دولانمقده ایکن دولت مزدن
آزقونلق ایدیرسکژده هله نعمت مزدن
بوپله چیقا جاقسکژمی بزیم منت مزدن؟

احسانمژگ کفرنی شکرانمی صانیرسان؟
آخماخ کشی، انسانلقی آسانمی صانیرسان؟

هیچ بر او تانیرسان
یا بر او صانیرسان
المنة لله
اودلاره یانیرسان».

سید اشرف الدین حسینی نسیم شمال، این شعر را، این چنین به فارسی
برگردانده است^۴:

«ای فله توهم داخل آدم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز
در مجلس اعیان بخدا راه نداری
زیراکه زر و سیم به همراه نداری
در سینه ی یکینه بجز آه نداری
چون پیرنود ساله چراخم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز
هرکس که به اقبال ظفر صاحب مال است
اندر همه جا صاحب جاه است و جلال است
امروز یقین مال مسلط به کمال است
احمق تو برای چه مصمم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز
هرگز نکند فله به ارباب مساوات
هرگز نشود صاحب املاک دموکرات
بیپول تقلا مزین ای بلهوس لات
زیراکه تو در فقر مسلم شدی امروز
بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز
بیپول اگر طاق بیاری همه جفت است
چون پول نداری همه جا حرف تو مفت است

مردم همه گویند که این پوست کلفت است

بدبخت چرا گاو مجسم شدی امروز

بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز

ما صاحب طبل و علم و جاه و جلالیم

ما وارث گاو وحشم و مال و منالیم

ما داخل اعیان و بزرگان رجالیم

با ما تو چرا همسرو همدم شدی امروز

ای خاک به سر، میرزا قشمش شدی امروز

چکش یزن و جان بکن ای فعله‌ی بیول

جنگل رو و هیزم شکن ای فعله‌ی بیول

قالیچه به صحرا فکن ای فعله‌ی بیول

چون عاشق آن طره‌ی خم خم شدی امروز

بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز

ما راحت و آسوده، شما لات و گدایید

عریان و فلاکت زده جزو فقرایید

در نعمت و دولت همه محتاج به مایید

هر چند ز مشروطه مفخم شدی امروز

بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز

از مشق مکن صحبت، از درس مزن دم

از مدرسه و هندسه با ترس مزن دم

در هجو شراب و عرق و چرس مزن دم

با چرس و عرق دشمن محکم شدی امروز

بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز

ما صاحب پولیم شرافت همه از ماست

املاک و دکاکین و عمارت همه از ماست

عنوان فرامین حکومت همه از ماست

تو باعث درد سر عالم شدی امروز

بیچاره چرا میرزا قشمش شدی امروز

ما اول افطار چلو با کره داریم

هم شربت و شیرینی و هم افشره داریم

ماهی و فسنجان و کباب و بره داریم

با ما به‌سرسفره تو محرم شدی امروز
 مجنون ز خورشهای منظم شدی امروز
 ای فعله حیا کن، چشمو تنه واکن
 بس دست به سینه، تعظیم به ما کن».

وقتی تحرك انقلابی کارگران بالامیگیرد و بیصبرانه انجام خواسته‌های به‌حق
 خود را مطالبه میکنند، صابر باز به این امر میپردازد و اینبار هم از زبان همان
 بهره‌کشان، به افشاگری و باز کردن مشت آنان پرداخته، فقر و فاقه‌یی را که زندگی
 کارگران را درهم پیچیده است، این چنین بیان میکند:

« نه سوخولمیسگ آرایه آباشی بلالی فعله ا
 نه خیال ایله اولوبسگ بیله ادعالی فعله ا
 سگاه دینمه دیگجه ابله آزیخوب یولوگ چاشیرسن
 قاپوده دایانما یوبده زاله دوغری دیرماشیرسگ
 قارا فعله اولدینگده بگک و خائله چولغا شیر سگ
 به یه بیزده گورمیرسگ بو قدر جلالی فعله ا
 نه چیفر باغیر سالور سگ یوردلوب اوصانمیر سگ
 ادب ایله اوز مقامگ تانیوب دایانمیر سگ
 هله کهنه پالتار گدن قزادوب اوتا نمیر سگ
 باشگا قویوب گلیرسگ یکه بر موتالی فعله ا
 بو گئا باخ بو سیر صفتله دانشیده بر عباره
 گوزیم آغرییور ایدنده بو قریلمشه نظاره
 گتوروب بور اخدی کیملر بولاری بزییم دیاره؟
 نه بیلوم هارالی کاسب؟ نه بیلوم هارالی فعله؟
 بیله ایدی عادت اول بگه یالواردی کاسب
 نجبالری گورنده ایاغه دورادی کاسب
 ایکی قات اولوب ادبله بگه باش اوردادی کاسب
 واریدی وفالی کاسب، واریدی خیالی فعله.
 دگیشوب زمانه ایمدی دولانوب بوتون امورات
 ایاغی چاریقلولرده گلوب ایستیور مساوات ا...
 بیله عصرده معیشت بزه خوش گیچرمی هیهات؟

آییلوب یاتان جماعت گوزا چوب قاپالی فعله.

آده ! فعله سن گیت اللش حانا گونلرک آی اولسون

گیت اولارله سوز دانش کیم سکا فقرده تای اولسون

بشریت عالمندن نه یگا گسوده پای اولسون

بو دگلمی باش قولاغک آباشی هوالی فعله؟

بشریت اختاریر سگ هانی رتبه و جلالک؟

مدنیت اختاریر سگ هانی پول و ملک و مالک؟

عظمت اختاریر سگ هانی خالصک منالک؟

هانی طاقه شالک آجریق چوخالی فعله!

دانشیر سگ آزقون آزقون هانی قصر زرنکارک

هانی «آنا» تک بارشناک هانی «سونیا» تک نگارک

هانی مجلس قمارک (فقای میگسارک

هانی نشتهی خمارک آقالین قفالی فعله!

اگر ایسته سیدی الله که سنی ایدیدی مقبول

بزه ویردیگی تک البت سگاهم ویردی پول مول

دی اوتان لیاقتکدن باری اولمه بونجه مجهول

قوری بوش ال ایله اومما اوزگاکمالی فعله!

غلط ایله ایتمه برده بیله بوش خیالی فعله!

دور ایتیل جهنم اول گیت یوزده گم دارالی فعله! .

*

«بهرچه خود را چپانندی بین ما، ای کارگر؟!»

تو چرا گشتی چنین برمدعا، ای کارگر؟!

از سکوت ما تو، ابله، راه خود گم میکنی،

از دم در رو به سالون، رو به مردم میکنی،

فعله بی، با یلک و خان میل تنعم میکنی.

چشم تو گویا نبیند جاه ما، ای کارگر؟!

چیست این جنجال و های و هو، نمی آیی به تنگ!

جای خود بشناس و بنماد مقام خود در تنگ!

از لباس پاره ی خود هم نداری عار و تنگ!

از کلاه همچو خیکت کن حیا، ای کارگر!

کم مزخرف گوی با این هیکل و این حال زار!
 بینمت چون، حال من برهم خورد از انزجار.
 من نمیدانم که آورده است اندر این دیار
 لات ولوت وینوا را از کجا، ای کارگر؟
 بود عادت، نزد بگ میکرد لابه هر ندار،
 یا که برمیخواست چون میدید شخصی باوقار،
 با ادب دولا همی شد نزد بیگ کامکار.
 فعله، مفلس - با وفا و با حیا، ای کارگر!
 دوره برگشته و عوض گشته است عادات این زمان،
 عده بی چارق بپا خواهد مساوات این زمان.
 خوش مگر باشد معیشت، حیف و هیاهات، این زمان!
 دیده بگشوده اند جمله خفته ها، ای کارگر!
 کارکن ای کارگر، در فکر روز و ماه باش!
 با فقیر ولات ولوتی چون خودت همراه باش!
 با چه چیزت داخل آدم شوی؟ آگاه باش!
 بیگمان در سر ترا باشد هوا، ای کارگر!
 داخل آدم شدن خواهی، جلال تو کجاست؟
 گر تمدن جویی، آخر ملک و مال تو کجاست؟
 عزت ار خواهی، بگو مال و منال تو کجاست؟
 طاقهی شال تو کو؟ پاره قبا، ای کارگر!
 کم مزخرف گوی، قصر زرنگار تو کجاست؟
 مترست آنا و یا صونیا نگار تو کجاست؟
 میگساران تو کو، دور قمار تو کجاست؟
 نشته ی تو، بینوا، باشد کجا، ای کارگر؟
 گر خدا میخواست تا باشی تو هم ز اهل قبول،
 مثل ما میداد البته ترا هم پول و مول،
 نیستی چون لایق اینها، حیا کن، شوخجول!
 چون تهیدستی، مدار این ادعا، ای کارگر!
 توبه کن، از سر بدر کن این هوا، ای کارگر!
 دور شو، گمشو، برو، ای بیحیا، ای کارگر!

صابر، به عنوان شاعری انقلابی، توجهی درخور به زندگی و شرایط کار و

زیست کشاورزان زحمتکش و محروم دارد. با زندگی سخت و رقتبار آنان از نزدیک
آشناست. دردها و گرفتاریهای آنها را خوب می‌شناسد، و این چنین - باز از زبان
زمیندار مفتخوار شکم‌گنده‌یی بهره‌کش - شرایط حاکم را توصیف میکند:

«بسد بو قدر با شلامه فریاده اکنچی

قویما اوزڭی تولکی لگه آده اکنچی

بر عذرله هرگونه گلوب دورما قاپومده

یا لوداما بڭا بوینگی کج بودما قاپومده

گاهی باشگاگاه دوشگا ورما قاپومده

لغو اولما ادب گوزله بو ما واده اکنچی

لال اول آگده با شلاما فریاده اکنچی

خوش گیچمدی ایل چوللی یه دهقانه نه بورجم

یا غمادی یاغش ، بیتمدی بردانه نه بورجم

اسدی قره یل ، چلتکه بوستانه نه بورجم

گیتدی بڭانه فعله لگڭ باده اکنچی

لاغ لاغ دانشوب با شلاما فریاده اکنچی

آلدی دولی الدن سر و سامانگی نیلیم

یا اینکه چگر گه ییدی بوستانگی نیلیم

ویردڭ گیچن ایل بورجڭا یورغانگی نیلیم

اول ایمدی پالاس ساتماغا آماده اکنچی

لال اول آبالام با شلاما فریاده اکنچی

سوز آچما بڭا چوق چالشوب آزیمه گڭدن

جانڭ به جهنم که او لورسڭ دیمه گڭدن

من گوزله منم بوغدا چیقار ویر بیه گڭدن

چلتگده گتور ، آرپاده بوغداده اکنچی

یوقسا سویارام لاپ دریڭی آده اکنچی

سن هی دی یوقومدر چیقارب جانگی آلام

واللهی آورب دیدهی گریانگی آلام

شاللاغه دو توپ پیکر عریانگی آلام

اوزحالگی سال ایمدی اوزڭ پاده اکنچی

لاغ لاغ دانشوب باشلاما فریاده اکنچی

جوتچی باباسن بوغدانی ویر داری بیرسگ
 صو اولماسا قیشده ایدوب قاری بیرسگ
 داشدان یوموشاق زهر نه در ماری بیرسگ
 اوگرشمه میسگات پاغه دنیا ده اکنچی
 حیوان کیمی عمر ایله مسگ ساده اکنچی
 لکن بنم انسانلق اولوب وضع مداریم
 بگ زاده ام آسایشه در جمله قراریم
 میسر مزه سر بتمز اولور شام و نهاریم
 ایشته بیله در حالت بگ زاده اکنچی
 بگ زاده لرگ (سمی بودر آده اکنچی).

*

«منمای چو مظلوم تو فریاد، کشاورز
 روباه مشو باز و مزن داد، کشاورز
 هر روز به يك عذر میا بر درخانه
 الحاح مکن، کج منما گردن و چانه
 بیهوده نزن بر سر و بر سینه و شانه
 اینجا به ادب باش و مزن داد، کشاورز
 شو لال و مکن ناله و فریاد، کشاورز
 نگذشته خوش امسال به دهقان، د به من چه؟
 قحطی شده و نامده باران، د به من چه؟
 شد بادیسیه آفت بستان، د به من چه؟
 حق تو به من چه شده بر باد، کشاورز
 کم پرت و پلاگوی و مزن داد، کشاورز
 آخر چه کنم برده تگرگت سروسامان؟
 یامن چه کنم خورده ملخ یکسره بستان؟
 رفته است لحافت گرو قرض زمستان،
 بفروش پلاس و همه مازاد، کشاورز
 شولال و مکن ناله و فریاد، کشاورز
 کم دم بزن از کار زیاد و ثمر کم!
 مردی، به درک!، سگته نمودی، به جهنم!

دیگر نکم صبر، بیده غله همین دم
گندم ده و جو آر و مزن داد، کشاورز
ورنه بکنم پوست چو جلاد، کشاورز
هی گوی ندارم تو، ولی جان ز تو گیرم
بالله که آن دیده‌ی گریان ز تو گیرم
شلاق زنم بر تن عریان ز تو گیرم
زان حال هم اکنون بنما یاد، کشاورز
کم پرت و پلاگوی و مزن داد، کشاورز.
گندم چه کنی، خوردن ارزن نبود ننگ
برف آب کن و خور، چو شود عرصه به تو تنگ
البته بخور هرچه بود نرمتر از سنگ
با گوشت و روغن تو نه معتاد، کشاورز
عمر تو چو حیوان شده بر باد، کشاورز
لیکن منم انسان و بود شأن و وقارم
بگزاده‌ام، آسایش و کیف است شعارم
بی می نبود هیچ زمان شام و نهارم
اینگونه بود حالت بگزاده، کشاورز
بگزاده بدینسان شده معتاد، کشاورز».

صابر، نه تنها خود کوشش دارد که زندگی طاقتفرسای کشاورزان را ترسیم کند و قلم خود را در دفاع از حق آنان به کار اندازد، بلکه اگر درجایی، از هنرمندی دیگر، مطلبی میبیند که در مبارزه‌ی انقلابی به کار می‌آید، از ترویج و اشاعه‌ی هرچه بیشتر آن دریغ نمی‌ورزد.

سید اشرف‌الدین حسینی نسیم شمال - مردی از بطن خلق که زبان و قلم و هنرش را وقف همان خلق کرده بود - طنزپارهی در وصف حال و روز کشاورزان، تحت عنوان «زارع و ارباب» به امضای «برزگر تبریزی» پرداخت. صابر این طنزپارهی سروده‌ی سید اشرف را، تحت عنوان «طنزپارهی کوتاه» ترجمه کرد.
نخست تکه‌ی پرداخته‌ی سید اشرف‌الدین حسینی نسیم شمال را از شماره‌ی ۴ سال سوم نسیم شمال - مورخ ۱۶ شوال ۱۳۲۸ هجری قمری - می‌آورم، و سپس

ترجمه‌ی را که صابر از این قطعه کرده است:

«همینکه خبر مشروطه دردهات به زارعین رسید، يك زارعی، در میان مزرعه، به سجده افتاده و گفت:

هزار شکر که مشروطه خاک ایران شد اساس مشورت و معدلت نمایان شد
ز چوب و داغ و شکنجه دهاتیان جستند حقوق زارع و ارباب هر دویکسان شد
دروسط شعر خواندن مرد زارع، ناگهان سرو کله‌ی يك فراشی که مأمور دیوان بود،
پیدا شده، در پیش چشم اهل و عیال دهاتی، اورا کت بسته و ریسمان به گردنش انداخته، کشان
کشان، اورا پای پیاده در جلوا سب افکنده، به تعجیل به خانه‌ی ارباب می‌آورد، ارباب با
چشمهای قرمز افروخته، از اندرونی، با تعلیمی، بیرون آمده، با تغییر میگوید:

برای پیشکش از ده بگو چه آوردی؟ به زیر چوب شوی له بگو چه آوردی؟
دلم زدست توای بیجیا پر از خون شد برنج صدری و ابریشمت بگو چون شد؟
چرا ندادی گسردوی تازه بهر خورش کجاست غوره و دوشاب، کو انار ترش؟
زارع بیچاره، با گردن کج روبه ارباب کرده، با ترس و لرز، عرض میکند:

بدان ارباب من لات و فقیرم پرستار یتیمان صغیرم
ز بی آبی تمام حاصلم سوخت گرفت ابریشم آتش، منزل سوخت.
همینکه ارباب این سخنان را میشنود، از جای برخاسته، کف بردهن آورده، فریاد میکند:
«بچه‌ها چوب و فلك حاضر کنید آتش و سیخ و كلك حاضر کنید».

هر دوی زارع مظلوم را مثل وزیر اکرم مستبد ملعون و سایر جلادان قدیم - از زانو به
فلك میگذارد. با چهار نفر، چهار شلاق، بنای زدن میگذارند:

ارباب: بزَن بزَن که برنج مرا همین خورده
دهاتی: مزَن مزَن که طلبکار پیشکی برده
ارباب: بزَن بزَن که زمستی سوار فیلم من
دهاتی: مزَن مزَن سرخانم، به تود خیلَم من
ارباب: بزَن، بگو: «كَبَك اوغلی، خروس اخته چه شد؟»
دهاتی: مزَن، بگو: «دل پر خون لخته لخته چه شد؟»
ارباب: بزَن بزَن که زمشروطه اوشده گمراه
دهاتی: برس به داد دل زارعین تو یا الله
الالعة الله علی قوم الظالمین».

«وَقْتَاكِهِ مَشْرُوطَهُ خَبْرِي اِيْرَانِ كَنْد چِي لَرِيْنِگ قَوْلَاغْنَه يَتِيْشْدِي، بَرَنْفَر قَوْجَه اَكَنْجِي، اَكِيْنِگ اِيْچَنِيْدَه، سَجْدِيَه يَقِيْلُوب، دِيْدِي:

مَشْرُوطَه اِيْلَه بُو خَاك اِيْرَان	صَدَشْكِر كِه اَوْلْدِي نُوْر بَادَان
يِرْقَالْمَادِي كَدَخْدَايِ ظَلْمَه	دَخْنَه يَتِيْشُوب بَنَآيِ ظَلْمَه
اِيْرَان يَنَه بَر بَهْشْتَه دُونْدِي	ظَلْمِگ، سَتْمِگ چِرَاغِي سُونْدِي
دَهْقَانْلَرِگ اَضْطِرَارِي بِيْتْدِي	حَاكِمْلَرِگ اَخْتِيَارِي بِيْتْدِي
نَا حَق يِرَه بِيْنُو سُوْگُولْمَز	بُونْدَن سُوْگُرَه زَنْجِيْر دُوْگُولْمَز
قُوْرْمَاز بَرَه بَر دَاهَا شَكَنْجَه	سَالْمَاز بَرِي مَلَكْدَار زَنْجَه

يَازِيْق بُو شَعْرَلَرِي اَوْقُوْر اَقُوْمَاز، نَاگَاه دِيْوَان مَأْمُوْر لَرِيْنْدَن بَر نَفَر فَرَاش حَاضِر اَوْلُوب
اَكَنْجِي نَگْ اَهْل و عِيَالِيْنِگ گُوْزِي اَوْگُنْدَه، قَوْلَلَرِيْنِي بَاغْلَايُوب، آت قَبَاغْنَدَه پِيَادَه اِيَاق اِيْلَه،
اَوْنِي اَرْبَابْگ قَاپُوسِيْنَه گَنْتُوْرْدِي.

اَرْبَابْگ گُوْزَلَرِي قَزَاْمِش، اَلِيْنْدَه تَعْلِيْمِي، طَلِيْشَرَه چِيْقُوب، اَكَنْجِيْنِي گُوْرْدِيْكَدَه،
دِيْدِي:

هَآ... كَتَجِي بَرَايِ گُچُوْر كِه خَرْمَن	اَوْتْدِي نَرَه لَرْدَه قَالْمَسْگ سَن؟
مَحْصُولِي بُوْتُون اَوْزْگُوتُوْرْدْگ	اَرْبَابَه نَه پِيْشَكْش گَنْتُوْرْدْگ؟
بُوسْتَانْدَه كِي مِيُوْجَاتْنِي دَرْدْگ	آيَا دَه گُوْرَه ك بَرَه نَه وِيْرْدْگ؟
نَه بُوغْدَا، نَه آرْپَا چَاتْدِي سَنْدَن	نَه لُوبِيَا نَخُوْد، نَه پَاخْلَا اَرْزَن
لَازِم سَنَّا اِيْمْدِي مِيْن عَقُوبَت	تَا عِبْرَت آلا بَتُون رَعِيْت؟

بِيْچَارَه اَكَنْجِي بُوْنِي چِيْگَنْتَنْدَه، تَمَام بَدْنِي اَسَه - اَسَه، قُوْرْخَه - قُوْرْخَه، بَاش
اَنْدِيْرُوب عَرْض اِيْتْدِي:

اَلله قَسْم كِه مَن فَقِيْرَم	كُوجْ كَلْفَت اَلْنْدَه دَسْتِگِيْرَم
اَطْفَال صَغِيْرَه پَسَا بَانَم	آوَاْرَهِي اَكْل و شَرْب و نَانَم
مَعْلُوم جَنَابْگُزْدَر اَرْبَاب	بُوَايِل قُوْرَاق اَوْلْدِي تَا پِمَادَقِ آب
اَكْدِيْكَلَرِيْمْگ تَمَامِي يَانْدِي	فَرِيَاد لَرِيْمْ گُوْگَه دَايَانْدِي
وَالله اَوْزِيْمَزْدَه قَالْمَشُوق آج	بَر پَارْچَه قُوْرِي لُوَاشَه مَحْتَاَج.

اَرْبَاب كَتَجِيْدَن بُوْسُوْزَلَرِي اِيْشِيْدَنْجَه، آغُزِي كُوْپَرِيْمِش، گُوْزَلَرِي حَدَقَه دَن چِيْقَمِش بَر
حَالْتَنْدَه: «اَوْشَا قَلْرَا، فَلَقَه - چُوْبُوق حَاضِر اِيْدْگ. اَوْر يَانْدِيْرُوْگ، شِيْش قِيْزْدِيْرْگ». بُوَاثْنَادَه
دُوْرْت نَفَر ظَالِم، اَلْرَنْدَه شَالْلَاق، بِيْچَارَه كَتَجِيْنِگ آيَا قَلْرِيْنِي مَحْكَم بَا غْلَايُوب، فَلَقَه يَه
سَالُوب، دُوْگَمْگَه بَا شَلَادِيْلَر:

اَرْبَاب: وُوْر، وُوْر كِه گَنْتُوْر مِيُوْبْدَر آرْپَا!
اَكَنْجِي: اَنَسَان دُوْزَهْمَز بُو شَارْپَا شَارْپَا!

ارباب: وور، وور که بر آزده مست کام
اکنچی: جانم چیقار اوره بی دوام!

ارباب: وور، وور که نه یاغ ویروب نه قایماق
اکنچی: وورما که دگل اینکلریم ساق!

ارباب: وور، وور که بونی قودورتدی مجلس
اکنچی: وورما منی حاکم ایتدی مفلس

ارباب: مشروطه بونی خراب ایدوبدر
اکنچی: ظلمت منی دلکباب ایدوبدر!

ارباب: حریت ایدوب بو شومی گمراه
اکنچی: فریاده یتیش آماندر الله ...

الا لعنة الله على القوم الظالمين»^۵.

صابر به فقر طبقات محروم، فرهنگ ارتجاعی حاکم بر جامعه، زندگی رقتبار زنان و کودکان، خیانت‌های سیاست‌پیشگان، فرصت طلبی‌های دینیاران، تحجر سنتها، پولپرستی اغنیا، سختی مبارزات فرزنانگان، حضور و قبحانه‌ی تفتیش عقاید، مشکلات انتشار روزنامه و ... میپردازد و صمیمانه و به دور از هرگونه لاپوشی و رعایت، تشت رسوایی غارتگران خلق را از بام ادبیات و تاریخ فرو میاندازد و شیپور تداوم جنگ طبقاتی را هرچه رساتر میدمد، و چون زبانی خلقی دارد و از توده‌ که به‌خاطر آنان و برای آنان میسراید - مایه میگیرد، شعرش ادعا نامه‌ی میشود بر علیه استعمارگران و استثمار پیشگان و بهره‌کشانی که به دادگاه تاریخ عرضه میگردد، و صابر، در مقام وجدان خلق، بر فراز برج ادبیات انقلابی زمان خود مینشیند.

□

۱. یحیی آراین پور، شروع نشر اشعار صابر در هفتگی ملانصرالدین را، از شماره‌ی ۸ (۲۶ ۴۰ ۱۹۰۶ میلادی) مینویسد. ندانستم چگونه این اشتباه را کرده است. نگاه کنید به:
آراین پور، یحیی: از صبا تا نیما (تاریخ ۱۵۰ سال ادب فارسی)، جلد دوم، صفحه‌ی ۴۸.
 ۲. ترجمه و اقتباس از مقدمه‌ی عباس صحت بر هوپ هوپ نامه.
 ۳. اشرف‌الدین حسینی (نسیم شمال)، سید: (کتاب) نسیم شمال، صفحه‌ی ۲۲.
 ۴. اشرف‌الدین حسینی (نسیم شمال)، سید: همان، صفحه‌ی ۷۹.
 ۵. ترجمه‌ی‌ی که صابر از طنز پاره‌ی سید اشرف‌الدین حسینی نسیم شمال کرده است، به‌خوبی و روشنی ثابت میکند که اقتباس و ترجمه‌ی آثار یکدیگر توسط صابر و سید اشرف یک ارتباط ادبی و سیاسی بوده، و به هیچوجه، جنبه‌ی ابداعی صرف یک طرف، و مترجمی صرف طرف دیگر، در میان نبوده است.
- صابر، خود به اینکه طنز پاره‌ی منتشره در نسیم شمال را ترجمه میکند، اشارت دارد.



آی آلان ... مملکت ری ساتیرام



«حق مدکار اولدی آذربایجان اتراکینه
آل قاجارگی پروتست ایتدیلر ضحاکینه
اول شهیدانگ سلام اولسون روان پاکینه
کییم توکلیمش قانلاری تبریز و تهران خاکینه
اونلارگی جنت دگلدر منزلی آیا نه در
آفرینیم همت والای ستارخانه در».

جنبه‌ی بسیار مهم و جالب توجه سروده‌های صابر، در ارتباط با ایران و ایرانیان، توجه زاید الوصف و قاطع وی به انقلاب خلقی ایران است. صابر چون ناظری مسؤل تحولات سریع و پی‌درپی انقلاب مشروطه‌ی ایران را مورد بررسی قرار میدهد، جنبه‌های مترقی آن را می‌ستاید، و ضعفها و کمیه‌های آن را، برای آگاه کردن توده و رهبران انقلابی، گوشزد میکند، و نکته‌ی بسیار مهمتر در سروده‌های صابر در ارتباط با انقلاب مشروطه‌ی ایران، توجه شگفتی‌آور وی به روابط و خواسته‌های طبقاتی توده است. صابر، برای آنکه فرصت طلبیها و ابن‌الوقتیهای ناب‌هنگار و گاه‌کودکانه‌ی بعضی از انقلابی نمایان ساده لوح را نمایش دهد و توده را متوجه وظایف حتمی خود در انقلاب بنماید، خواسته‌ها و آرزوهای طبقات حاکمه را

باز مینماید و شگردهایی را که این طبقه برای منحرف کردن انقلاب از مسیر اصلی خود، به کار میزنند، برملا میکند.

تأثیر سروده‌های صابر بر انقلاب مشروطه‌ی ایران آنچنان عظیم است که - به حق - باید با عباس صحت، همصدا شد که:

«آثار صابر، طی پنجاه سال آخر حیاتش، بیش از یک اردو به انقلاب مشروطه‌ی ایران خدمت کرده است»^۱.



با شروع انتشار «ملانصرالدین»، صابر به انجام وظیفه‌ی وجدانی خود مصمم میشود و از شماره‌ی چهارم سال اول آن هفتگی (۱۵ ربیع‌الاول ۱۳۲۴ هجری قمری / ۲۸ آوریل ۱۹۰۶ میلادی روسی / ۱۱ می ۱۹۰۶ میلادی فرنگی!) به نشر اشعارش میپردازد.

نخستین شعر منتشره از صابر - در همان شماره‌ی چهارم سال اول ملانصرالدین - شعری است سخت هشدار دهنده و مؤثر که آرزوهای طبقه‌ی حاکمه و خواستهای پست آنان را باز مینماید و توده را متوجه دنیایی میکند که در صورت مداومت حکومت استبدادیان و فرمانروایی مرتجعین، استمرار خواهد یافت. صابر در این شعر، ویرانی کشور، فقر و حشتناک توده، آوارگی و دربه‌دری فرزندان غیرتمند میهن، زندگی رقت‌بار زنان، را در قبال راحتی و تن‌آسانی و خوشگذرانی و ثروت کلان طبقه‌ی حاکمه نمایش میدهد:

«ملت نجه تاراج اولود اولسون نه ایشیم واد

دشمنلر محتاج اولود اولسون نه ایشیم واد

سس سالما یاتانلار آییلار قوی هله یاتسون

ی-اتمشلاری راضی دگلم کیسه او یاتسون

تک‌تک آییلان وارسه ده حق دادیمه چاتسون

من سالم اولوم جمله جهان باتسه ده باتسون

ملت نجه تاراج اولور اولسون نه ایشیم وار

دشمنلره محتاج اولور اولسون نه ایشیم وار

سالما یادیمه صحبت تاریخ جهانی

ایام سلفدن دیمه سوز برده فلانی

حال ایسه گتور میل ایلیوم دولمانی نانی

مستقبل گورمگ نه گرک عمردی فانی

ملت نجه تاراج اولور اولسون نه ایشیم وار

دشمنلره محتاج اولور اولسون نه ایشیم وار

اولاد وطن قوی هله آواده دولانسون

چرکاب سفالتله الی باشی بولانسون

دول عودت ایسه سائله اولسون اوده یانسون

آنجق منم آوازه‌ی شأنم اوجالانسون

ملت نجه تاراج اولور اولسون نه ایشیم وار

دشمنلره محتاج اولور اولسون نه ایشیم وار

هر ملت ایدیر صفحه‌ی دنیا ده ترقی

ایلر هره بر منزل و مأواده ترقی

یورغان دوشه‌کمد دوشه‌گر یاده ترقی

بزرده ایدهدیک عالم رزیده ترقی

ملت نجه تاراج اولور اولسون نه ایشیم وار

دشمنلره محتاج اولور اولسون نه ایشیم وار.

*

«هر جور که ملت شده تاراج، به من چه؟!»

یا آنکه به دشمن شده محتاج، به من چه؟!»

من سیرم و با هیچ کسی کار ندارم،

دنای گرسنه بدهد باج، به من چه؟!»

بگذار بخواهند، زن جیغ و نکش داد،

بیداری اینها نکند خاطر من شاد.

تک تک شده بیدار اگر، وای، خدا، دادا

من سالم و شادم، همه‌ی دهر فنا بادا

هر جور که ملت شده تاراج، به من چه؟!»

یا آنکه به دشمن شده محتاج، به من چه؟!

تکرار مکن صحبت تاریخ جهان را،
بر بند، فلانی، تو ز بگذشته زبان را،
حالا تو بیاور بخورم دلمه و نان را،
زآینده مزین دم، تو غنیمت شمر آن را،

هر جور که ملت شده تاراج، به من چه؟!

یا آنکه به دشمن شده محتاج، به من چه؟!

گر طفل وطن سر به سر آواره بگردد،
آلوده به پستی و به بدبختی بیحد،
سائل شود اربوبه زن، از پای درآید،
باشد، فقط آوازه و شأنم بفزاید.

هر جور که ملت شده تاراج، به من چه؟!

یا آنکه به دشمن شده، محتاج، به من چه؟!.

هر خلق ترقی کند امروز به دنیا.
آثار ترقی است به هر مسکن و مأوا.
ما نیز به خفتن ز ترقی بکنیم یاد.
در راه ترقی بشتاییم به رؤیا.

هر جور که ملت شده تاراج، به من چه؟!

یا آنکه به دشمن شده محتاج، به من چه؟!.

مضمون این شعر رامیرزا، مهدیخان زعیمالدوله - به تقریبی - این چنین به

نظم فارسی درآورده است:

اگر گشت ویران به من چه، به من چه
بلاد بدخشان به من چه، به من چه
همه مرز توران به من چه، به من چه
بخارا و جرجان به من چه، به من چه
همه مرز گرگان به من چه، به من چه
همه سند و نمگان به من چه، به من چه
جبال زرافشان به من چه، به من چه
همه کابلستان به من چه، به من چه

«اگر رفت ایران به من چه، به من چه
اگر رفت پامیر و فرغانه با هم
اگر رفت مرغاب و صاری گول از پی
اگر رفت سغد و سمرقند و ترمذ
اگر رفت خوارزم و قیچاق و خویه
اگر رفت پنجاب و کشمیر و کشمر
اگر رفت لاهور و پیشاور و قندهار
اگر رفت غزنین و بلخ و ابیورد

اگر رفت غور و افراه و هری هم
 اگر سیستان رفت با هیرمند
 اگر رفت سگز و بلوچ و کلاتم
 اگر رفت مرو و سرخس و اترک
 اگر کوه فیروزه با چشمه‌هایش
 اگر شعبه‌ی راه آهن ز روسان
 اگر بنده‌ی زرد مویان شدستند
 اگر بیشه‌ی مرز مازندران را
 اگر کشتی روس شد از دم انزلی
 اگر شد به گرگان جوایس روس
 اگر استراباد آشوب خیز است
 اگر ریشه‌ی روس محکم پی آمد
 اگر رفت قفقاز و گرج و سمندر
 اگر رفت احساء و بحرین و مسقط
 اگر رفت نجد و کویست قطیف
 اگر رفت بغداد و کرکوک و موصل
 اگر رفت بایورد و تکریت یا شهرزور
 اگر مرز لاهیج را در سندج
 اگر کرد ساوجبلاغی شدستند
 اگر گونه گونه تعدی دمام
 اگر اهل عباسی و لنگه گشتند
 اگر شهر بوشهر را انگلیسان
 اگر انگلیسان خریدند با زر
 اگر رفت قشقای و بختیاری
 اگر شد به توپ و دینامیت و مخزن
 اگر شوشر گشت با شوش تسلیم
 اگر دخمه‌ی شهریاران ایران
 اگر جثه‌ی شاه دارا به خواری
 اگر ساغری سال آن ده هزار
 اگر شد صد و نوزده بار آنتیک
 اگر دخمه‌ی اردبیل از دمرکان

همه ببرستان به من چه، به من چه
 همه زابلستان به من چه، به من چه
 بلاد سجستان به من چه، به من چه
 همه ترکمانان به من چه، به من چه
 ز کف رفت ارزان به من چه، به من چه
 رسیده به مالان به من چه، به من چه
 سران خراسان به من چه، به من چه
 خریدند روسان به من چه، به من چه
 به مرداب پویان به من چه، به من چه
 به هرسوی پویان به من چه، به من چه
 به تحریص روسان به من چه، به من چه
 به تالش به گیلان به من چه، به من چه
 جبال دهستان به من چه، به من چه
 همه ملک مکران به من چه، به من چه
 و دریای عمان به من چه، به من چه
 همه ارمنستان به من چه، به من چه
 و یا موش و هم وان به من چه، به من چه
 گرفتند ترکان به من چه، به من چه
 گرایان به عثمان به من چه، به من چه
 رسدمان ز سلطان به من چه، به من چه
 اجبر فرنگان به من چه، به من چه
 شدستند دربان به من چه، به من چه
 همه مرزبانان به من چه، به من چه
 سوی انگلیسان به من چه، به من چه
 جبال لرسران به من چه، به من چه
 به مسیو دمرکان به من چه، به من چه
 همه گشت تالان به من چه، به من چه
 به پاریس عریان به من چه، به من چه
 ز زر شد نمایان به من چه، به من چه
 ز ششتر گریزان به من چه، به من چه
 ز نو شد پریشان به من چه، به من چه

اگر بدره بدره زرازکان خلخال
اگر کان سیماب گروس پرد
اگر تلغراف فرنگی ز مکران
اگر ثروت اهل ایران فروشد
اگر سکه‌ی سیم و زر نیم و نیمه
اگر توپهای کهن را به آهنگران
اگر ساخت بر بام مشاق روسی
اگر ایل شاهسون تا به بغداد
اگر بهر تشویق جاسوس او در قبایل
اگر ترجمانی ز مشاق روسی
اگر گشته سردار مشاق روسی
اگر دریکی فوج قزاق بینی چهل تن
اگر گشته سرهنگی از فوج قزاق
اگر مهر مشاق با خط روسی به نامه
اگر نام مشاق و تصویب در امتیاز
اگر زنده بادی کنند از شهنشه
اگر لفظ شاهنشهی از شهنشه
اگر گشت این نامه گم در وزارت

رود تا به زنجان به من چه، به من چه
سوی انگلستان به من چه، به من چه
رسد تا به کاشان به من چه، به من چه
ابر بانك ایران به من چه، به من چه
گرفته‌است نقصان به من چه، به من چه
فروشدن ارزان به من چه، به من چه
سه بیرق فرازان به من چه، به من چه
به وی گشت احسان به من چه، به من چه
به هرسواست تازان به من چه، به من چه
شود میر تومسان به من چه، به من چه
و او بد لیوتنان به من چه، به من چه
همه میر پنجان به من چه، به من چه
چو سردار ایران به من چه، به من چه
بچسبد به عنوان به من چه، به من چه
نویسد به فرمان به من چه، به من چه
به هورا به میدان به من چه، به من چه
کند روس نکران به من چه، به من چه
چو سیمرخ پنهان به من چه، به من چه»^۲.

وقتی تبریزیان باغیرت، بر آن شدند که دینیاران دنیا دار ریاکار را از شهر خود بیرون کنند، و میرهاشم دوه‌چی و حاجی میرزا کریم امام‌جمعه را از تبریز بیرون کردند (۲ رمضان ۱۳۲۴ هجری قمری/ ۲۱ اکتبر ۱۹۰۶ میلادی)، صابر به وجد آمده، در شعری سخت افشاگرانه، بدان موضوع پرداخت. حاجی میرزا کریم امام‌جمعه را، چرا مردم تبریز از شهر بیرون کردند؟ از نوشته‌ی زنده‌یاد سیداحمد کسروی تبریزی بخوانیم:

«در زمان ناصرالدین شاه، رشته [ی پیشوایی دینی مردم] دردست حاجی میرزا جواد میبود که نزدیک به سی سال پیشوایی و فرمانروایی کرد، و چون او در سال ۱۳۱۳ [هجری قمری] درگذشت، نوبت به پسرش میرزا رضا رسید، و چون پس از سه سال این هم درگذشت، برادرزاده‌ی حاجی میرزا جواد، حاجی میرزا حسن مجتهد که از نجف بازگشته بود، به نام

«مجتهد» رشته را به دست آورد، و از آن سوی، برادرزاده‌ی این، حاجی میرزا کریم، به نام «امام‌جمعه» به کار پرداخت.

درس‌های پیش از مشروطه، این دوتن می‌بودند و هر یکی دارا ک بسیار و دستگاه بزرگی میداشتند، و عمو و برادرزاده بایکدیگر هم‌چشمی و کشاکش نیز مینمودند...^۳
(حاجی میرزا کریم امام‌جمعه) هر زمان که بیرون آمدی، صد تن کمابیش سید و طلبه و نوکر از پیش و پس استراوا راه رفتندی. گفته‌اش درهمه‌جا پیش رفتی. خانه‌اش بست بودی که هر که پناهی‌ی ایمن گردیدی و میتوان گفت که پس از محمد علیمیرزا [: ولیعهد] بزرگترین فرمانروایی در تبریز اورا می‌بود.

داستان دیهداری و انبارداری اورا نوشته‌ایم.

چنین کسی، چگونه بر تافتی که گردن به قانون گذارد و با دیگران یکسان باشد؟ چگونه بر تافتی که مردم بیدار گردند و به کارهای زندگی پرداخته و پروای او و دستگاهش را ننمایند؟ روزهای نخست [: شروع مشروطه خواهی] که به مسجد صمصام‌خان آمد، از ناچار ی بود. آن روز معنی درست پیش آمد و نتیجه‌ی آن را نمیدانست. ولی سپس که دانست، کار خود راست میدید، و به جای آنکه به نیکبایی برخیزد و جا برای خود میان توده باز نماید، به این اندیشه افتاد که با دادن پولی، سخنگویان (واعظان) را بفرید و به سوی خود کشد، و سیصد تومان پول به میرزا جواد ناطق داد که رسدی [: بخشی، سهمی] خود بردارد و رسدی به دیگران دهد.

ناطق پول را به صندوق انجمن [ایالتی تبریز] داد و پرده از روی کار امام‌جمعه برداشته شد. و شب یکشنبه (دوم رمضان ۱۳۲۴ هجری قمری) آزادیخواهان در حیات انجمن گرد آمدند، و داستان را عنوان کرده، وجوش و خروش نمودند، و بدیهای امام‌جمعه را یاد کرده، بیرون کردن اورا از شهر خواستار شدند و چنین گفتند: اگر بیرون نرود، فردا، خود اورا بیرون خواهیم کرد. سران انجمن، توسط اجلال‌الملک، چگونگی را به ولیعهد [: محمد علیمیرزا] گفتند، و ولیعهد دستور فرستاد که امام‌جمعه فردا در شهر نماند و بیرون رود.

فردا، امام‌جمعه بر منبر رفت و خواستش این بود که با گفتن سخنانی، مردم را از شهش [: احساسات] باز نشاند که به ماندنش در شهر خرسندی دهند. ولی نتیجه از این کار به دست نیامد و او ناگزیر شده، از شهر بیرون رفت.

ولی چون در «باغ وزیر» در نزدیکی شهر مینشست و چنین گفته میشد که کسانی نزد او رفت و آمد میدارند و به زیان آزادی گفتگو میکنند، و از اینسوی در شهر پسرش حاجی بیوک آقا جانشین پدر گردیده، و با پیرامونیان انبوه و شکوه بسیار به مسجد می‌آمد. روز [سه] شنبه ۱۸ رمضان، باردیگر آزادیخواهان بشوریدند و بازارها را بستند و هیاهو برپا کردند. انجمن باز چگونگی را به ولیعهد باز نمود. ولیعهد فراشباشی خود، نیرالسلطان، را فرستاد که برود و

امام‌جمعه را از پیرامون شهر دور گردانند. نیز دستور داد که پسر او به مسجد نیاید.
امام‌جمعه به «قز لجه میدان» که در چهارفرسخی تبریز و به سه راه تهران است رفت، و
در آنجا - که دیه خود او میبود - نشیمن گرفت»^۴.

میرزا جواد که پرده از کار کثیف حاجی میرزا کریم امام‌جمعه برداشت،
یکی از چند تن سخنوران نامی تبریز است. میرزا جواد، از جمله کسانی است که روز
پنجشنبه اول شعبان ۱۳۲۴ هجری قمری، به منظور واداشتن دربار تهران به‌صدور
فرمان انتخابات در تبریز، در کنسولگری انگلیس در آن شهر بست نشستند، و میرزا
جواد نخستین کس بود که در آنجا، برای آگاهی بستیان، به سخنرانی پرداخت،
و از همان روز به نام «ناطق» شهرت یافت^۵. زنده‌یاد کسروی تبریزی، درباره‌ی دیگر
سخنوران تبریز می‌نویسد:

«دیگر از سخنگویان، میرزا حسین [واعظ] میبود... دیگر از ایشان، شیخ سلیم [خطیب]
میبود...»^۶.

صابر که از حال و احوال و ستم‌پیشگی امام‌جمعه اطلاع داشت، چون از
چگونگی بیرون‌کردنش از تبریز آگاهی یافت، شعری بس جالب‌توجه سرود.
در این شعر، صابر، نه تنها ماهیت طبقاتی امام‌جمعه را بر ملا کرد، بلکه از دوتن از
سخنوران نامی تبریز، یعنی میرزا جواد ناطق و میرزا حسین واعظ به نیکی یاد
کرد و کوشش آنان را در مبارزه‌ی پیگیرشان با عوامل ارتجاع، ستود. وقتی
این شعر در «ملانصرالدین» چاپ شد و به تبریز رسید، تبریزیان سپاس را، نام
شیخ سلیم را نیز در مصرعی سروده، به شعر صابر اضافه کردند. مصرع اضافی
سروده‌ی تبریزیان را میان دو چنگک، در شعر صابر جای داده‌ام:

«من بلمز ایدیم پخته بونکت اولودمش
عزت دونوب آخر بيله بر ذلت اولودمش
چرخک عجباً سیری ده مین بابت اولودمش
ملت آیلوب طالب حریت اولودمش
ملته ده یا هو بيله بر غیرت اولودمش

یالقوز نه دییوم گیتندی منیم ملت المدن

توپراق باشمه چیخدی بتون عزت المدن

تبریز ده گر اولمش ایدیم جمعه امامی

گزلین که دگل یاخشی بیلور مطلبی هامی

پول ایله ساتین آلمش ایدیم من بومقامی

اوید یرمش ایدیم کندیمه بالجمله عوامی

عبدایتمشیدیم شهر ده هر پخته نی خامی

خود من نه بیلوم صبح دونوب شام اولاجقمش

ایرانده ده حریت اسلام اولاجقمش

تدریججه سالمشدیم اله بونچه دهاتی

بر پارچه چورک نوکری ایتمشدیم ایلاتی

آذرמש ایدیم مزعه نی ایلغینی آتی

رنجیر ایله مشدیم اوزیمه چوللی نی تاتی

درکار ایدی خیرمه عمومگ حرکاتی

بردن بره گیتندی هامی کر و فریم ای وای

چخدی بوشه ثروت قازانان اللریم ای وای

تبریز ده راحت ییوب آسوده دو یاردیم

مؤملری هر تهمته اولسیدی قویاردیم

هر آخماقی خامی قوزی جلدنده سویاردیم

حق سوزدییبه نگ جانین آلوب چشمین او یاردیم

نیلردیم ایده ردیم نیجه رنگ اولسه بویاردیم

صد حیف گوزل حکم شریعت تلف اولدی

قانون اساسی ده برانگل کلف اولدی

بیلیم آریلار منزلنه کم چوپ اوزاتدی

ایللرجه تغافلده یاتان خلقی او یاتدی

فتنه آغاجین اکدی حکومت یاسه باتدی

من هرچه چالشدیم که کسه م قول بوداغ آتدی

اهلی غرض اوز ایسته دیگی مطلبه چاتدی

احکام شریعت دخی برکار گوره رمی؟

بوندان سوزا بر بوغدانی انبار گوره رمی؟

لال اولسه نولور میرزا جوادگ دیلی ای کاش

تا آغزین آچوب ایلهدی هر گیزلی سوزی فاش

بریانده یغوب میرزا حسین باشنه یولداش

[ملت آراسی شیخ سلیم اولدی بیوک باش]

جغ مغ ایدوب آخر باشیمه سالدیلار برداش
تبریز ده تا اولدی برانگیخته پر خاش

ایمدی حسب خواهش اهل حسد اولدیم
برداد رسم اولمادی خارج بلد اولدیم
دیوانه اید و بدد منی تبریز خیالی
مجلسده تواضعده کی نیم خیز خیالی
مطبخ ایی سفره غمی دهلیز خیالی
صدرط دوگینگ بوی فرح بیز خیالی

برده اوگوزل گونلری یارب گوده دم من؟
بوخام خیالی ایدوب آخر اوله دم من؟
یارب نوله برده ایده دم اول شهری زیارت
نازیله خرامه گلهم آرقامده جماعت
گوردیگده منی یول ویره بو اهل ولایت
تعظیم ایده باش یندیره قول باغلیه ملت
برکیمسه ده برسوز دیمگه اولمیه جرأت

اعیانلری دیندیرسم ایده فخر و مباحات
هیئات و هیئات و هیئات و هیئات
گیت یات و گیت یات و گیت یات و گیت یات.

*

«من نمیدانستم اندر طالع این نکبت بود،
درچنان عزت، نهایت، این چنین ذلت بود،
دور گردون، ای عجب، صدرنگ و صدحالت بود.
خلق بر پاخاسته، جو یای حریت بود،
من ندانستم که ملت صاحب غیرت بود.

وای بر من، چونکه از دستم به در شد امتم!
خاك عالم بر سرم، از كف به در شد غزتم!

گر مرا بودی امام جمعه‌ی تبریز نام -
بر کسی این نکته پنهان نیست، داند خاص و عام،
بول میدادم که تا آرم به چنگم آن مقام -
مینمودم جان نثار خویشتن جمله عوام،

بنده می‌کردم به شهر، البته، من هر پخته، خام.
 از کجا دانستم آخر میشود این صبح شام،
 یا ز آزادی در ایران می‌برند هر روز نام.
 بنده تدریجاً به دست آورده بودم این دهات،
 لقمه‌ی نانی به زحمت داشتم بهر حیات،
 اندکی افزوده بودم مزرعه، اسب و ادات.
 بهر من زحمت کشیدی هر بیابانی و تات،
 کار می‌کردند بر نفعم تمام کائنات.
 ناگهان بر باد شد جاه و جلالم، وای، وای!
 رفت از کف ثروت و رزق حلالم، وای، وای!
 بود در تبریز خواب و خوردنم راحت، تمام،
 می‌زدم بر مؤمنان شهر صدها اتهام،
 پوست می‌کندم به جلد بره از نادان و خام،
 می‌زدم من بر دهان مردم حقگو لجام،
 می‌زدم صد رنگ و کارم بود بروفق مرام،
 نیک و صد افسوس، کاحکام شریعت شد تباه!
 کرده قانون اساسی روزگار ما سیاه!
 چوب را در لانه‌ی زنبورکی کرده فرو؟
 خلق خوابیده به غفلت را برانگیزاند او،
 کاشت تخم فتنه و شر، شد حکومت زیرورو،
 هر چه کوشیدم ببرم، کرد او رشد و نمو،
 بر مراد خویش شد نائل غرضورز و عدو.
 حکم شرع آیا نماید بعد از این حل کارها؟
 روی گندم بیند آیا زین سپس انبارها؟
 لال اگر میشد چه میشد، کاش، این میرزا جواد!
 لب گشود و داد اسرار نهانی را بیاد،
 کرده از سوی دگر میرزا حسین آدم زیاد،
 بر سرم زد سنگ و بنمود اینقدر اوجیغ و داد،
 تا که برانگیخت در تبریز این شور و فساد.
 [شد میان جمع ملت شیخ سلیم سر کرده، دادا]
 گشته اکنون وضع من دلخواه از باب حسد.

نیست يك تن دادرس، گردیده‌ام نفی بلد!

کرده دیوانه مرا اندیشه‌ی تبریز، وای!

مجلس مهمانی و تعظیم با نیم خیز، وای!

بوی مطبخ، رنگ سفره، راحت‌دهلیز، وای!

آن برنج صدری و عطر نشاط انگیز، وای!

کاسه‌های شهد و شربت جملگی لبریز، وای!

بینم آیا بار دیگر یا رب آن ایام را؟

میرم و حاصل نینم آن خیال خام را.

گر کنم آن شهر را یارب زیارت، چون شود؟

من خرامم از جلو، از پس جماعت، چون شود؟

چون بیند، ره دهد اهل ولایت، چون شود؟

دست بر سینه کند تعظیم ملت، چون شود؟

کس نباشد قادر کمتر جسارت، چون شود؟

مفتخراز صحبت‌م باشد هراعیان، هر جناب،

لیک، صد افسوس، باشد جمله چون نقشی بر آب!

رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب و رو بخواب!

تبریزیان نیز خود در باره‌ی امام‌جمعه، شعرها سرودند، از جمله شعری است

از زبان امام‌جمعه خطاب به مردم تبریز:

«سالدوزمنی قیش فصلی بیابانه جماعت	گر کافریدیم گلمیشم ایمانه جماعت
بوماه مبارکده اولو بدردور هامی راحت	هرکس اوز اوینده اولی مشغول عبادت
والاهی منه بود داگچیر ایله ریاضت	گویا که سالوبسوز منی زندانه نهایت» ^۷ .

*

«در فصل زمستان به بیابانم انداختید	اگر کافر بودم، به راه دین آمده‌ام
در این ماه مبارک همه راحت شده‌اند	و هر کس در خانه‌ی خود مشغول عبادت می‌شود
خدای را که در اینجا گویی به ریاضت مشغولم	انگاری که مرا به زندان کرده‌اید.

صابر به مثابه شاعری توده‌یی، نیک میدانست که در هر انقلاب، طبقات

حاکمه که در معرض یورش انقلابیان قرار می‌گیرند و پیروزی انقلاب به معنی از

دست‌دادن پایگاه اینان است، خواهند کوشید که در وهله‌ی اول ممانع پیروزی انقلابیان شوند و در این راه از جاری کردن جوی خون و کوره‌ی آدم‌سوزی دریغ نخواهند ورزید. ولی اگر نیروی توده‌ی مردم و بالمآل انقلابیان، عظیم بود و مقاومت در مقابل اراده‌ی آنان ممکن نگردید، به حقه و ریا توسل جسته، خواهند کوشید که در زی انقلابیان درآمده، یا لاقط همراهی نشان داده، در سازمان نوین حکومت‌جایی گشاده و پایی قرص کرده و چون موریانه، نظم نوین را از درون پوک کنند و به‌انهدامش بکشانند و دگر باره - نهایت با اسمی دیگر - آنها را به‌مسیر پیشین جریان دهند.

صابر، با اندیشه‌ی صحیح و درک درست خود این را درمییافت و حضور مجدد میرزا علی‌اصغر خان اتابک (امین السلطان) را - که میتوان دورانی‌های صدارتش در سلطنت ناصرالدین‌شاه و پسرش مظفرالدین‌شاه را فلاکت‌بارترین، ارتجاعی‌ترین و استعماری‌ترین دورانی‌های تاریخ ایران دانست - در دستگاه حکومت، آنهم به‌عنوان رئیس‌الوزراء مانع بزرگ تحقق آرزوهای توده می‌دانست^۸. از اینرو، به سرزنش مشروطه خواهان پرداخت و شعری به موقع و سخت هشدار دهنده سرود:

«هه، دی‌گوریم نه اولدی بس آی بالام ادا لرگ
دوتمش ایدی پیری گوگی ناله لرگ، نوالرگ
یوقسه قانوبده عینگی بوشلا مسان ادا لرگ

شمدی حریف سوز همان، من دیهن اولدی اولمادی؟

سن دیمه دگ می ساغلام یوق بدنمه بر مرض
من دیمه دیم می نفسگک اصلنه حرص اولود عرض
سن دیمه دگ می شخصمه ال تاپا بیل میوب غرض

تا که اولوندی امتحان، من دیهن اولدی اولمادی؟

انجمن اهلنگ قوچاق ۱، سن دیمه دگ می برتکی
ویرمیه جک رضا گله اولکه مزه «اتابکی»
نوالدی که تیز بوشالدی بس ایش‌گورن انجمنده کی

کهنه قاپو همان دابان، من دیهن اولدی المادی؟

سن او دگلمی دگ دیدگ «دوم» در امید گاهیز

من دیمه دیم می واد بوگا دوم دوری اشتباهمز
 باکو وکیلی گیتدی می اولدیمی داد خواهمز
 گیت هله خام من دولان ، من دین اولدی اولمادی ؟
 من دیمه دگمی «دوما» ده دفع اولور احتیاجمز
 منده دیدیم می چوق یمه تیز پوزولور مزاجمز
 قاده بولوطلر اویناشور ایمدی نه در علاجمز
 چولقالیور بزی دومان ، من دین اولدی اولمادی ؟
 من او دگلمی دگ دیدگ واد بزیم اتحادمز
 منده یاد گده واد ؟ دیدیم: یوق بوگا اعتمادمز
 بغضه نفاقه در بزیم غیرت و اجتهادمز
 پرده آچیلدی ناگهان ، من دین اولد اولمادی ؟».

*

«ها، دېگو، پسر، چه شد آنهمه ادعای تو؟
 گرفته بود هرطرف ناله‌ی تو، نوای تو
 به عیب برده‌یی توپی، ترك شده ادای تو؟
 کنون، عزیز من، همان گفته‌ی من مگر نشد؟
 نگفتی ای پسر مگر که سالمی و بیمار؟
 نگفتمت که حرص گشته بوجود تو عرض؟
 نگفتی آن زمان که ره نیافته به تو عرض؟
 حال که گشت امتحان، گفته‌ی من مگر نشد؟
 نگفتی زاهل انجمن رضا نمیدهد یکی
 که تا قدم نهد به مرزوبوم ما اتابکی؟
 چه شد که گشت خالی انجمن سریع و سیخکی؟
 تخته همان و درهمان، گفته‌ی من مگر نشد؟
 نگفتی، ای پسر، بود «دوما» امیدگاه ما؟
 نگفتمت که این بود خطا و اشتباه ما؟
 مگر و کیلمان برفت و گشت داد خواه ما؟
 برو، هنوز خامی، هان! گفته‌ی من مگر نشد؟
 نگفتی رفع میشود ز «دوما» احتیاج ما؟
 نگفتمت ز پر خوری بهم خورد مزاج ما؟

ابرسياه را بين، چيست كنون علاج ما؟
 مه بگرفته دورمان، گفته‌ی من مگر نشد؟
 مگر نبودی آن‌که دم‌زدی ز اتحاد ما؟
 يادت نرفته گفتمت كه نيست اعتماد ما
 بغض و نفاق و كينه شد غيرت و اجتهاد ما
 پرده فتاد ناگهان، گفته‌ی من مگر نشد؟.

پیدا است که جز صابر، دیگر آگاهان انقلابی نیز این را درمی‌یافتند و بیشک به دنبال چاره‌ی کار بودند، تا اینکه انقلابی بزرگ و رهبر خردمند جنبش انقلابی، حیدرخان عمو اوغلی، چاره‌اندیشی کرد و گلوله‌ی میرزا عباس آقا تبریزی صفحه‌ی بس درخشان در تاریخ انقلاب مشروطه‌ی ایران گشود.^۹
 مردم شادبها کردند، پایکوبها کردند، و به پیروزی نهایی انقلاب حتم کردند.^{۱۰}
 شاعری خوانساری - به اسم میرزا رضا ملقب به نظام‌الشریعه - آنچنان ذوق‌زده شد که برای این واقعه، ماده‌تاریخی - در بالاترین حد طنز - ساخت:

«علی اصغر اتابك اعظم كشته گردید وزنده شد عالم
 گفت رندی ز بهر تاریخش «موی از بیضه قلندر كم»^{۱۱}
 .(۱۳۲۵)

تبریزیان، در تعزیت عباس آقا تبریزی، این هم‌شهری مجاهد و مبارز خود، از هیچ‌گونه کوششی دریغ نورزیدند. ختمها گرفتند، تمجیدها کردند، و میرزا غفار خان زنوزی در تأیید فداکاری که عباس آقا مجاهد تبریزی کرده بود، در مجلس ختم وی چنین خواند:

«آرقاداشلار قان توکون تا جوشه گلسون کاینات
 ثابت اولسون تا جهانیه بزدکی عزم و ثبات
 زلته عمده مرجع‌دور شرفلی بر ممت
 ملته لازم دگلدور بیله افسرده حیات

ظلم و استبداد دوری، درد و یأس ایامیدر
 آرقاداشلار قان توکون، قان توکمگون ایامیدر»^{۱۲}.

«برادران، خون بریزید تا کائنات به جوش آید
تا عزم و ثبات ما به جهانیان ثابت شود
مرگ شرافتمندانه بر ذلت ترجیح عمده دارد
برای ملت، حیاتی این چنین افسرده لازم نبود
دوران ظلم و استبداد و ایام درد و یأس است
برادران خون بریزید که ایام خون ریزی است».

حال وقت آن بود که به صابر گوشزد شود که سرزنش مشروطه خواهان ایران به حضور مجدد اتابک دردستگاه حکومت چندان هم وارد نبوده است، چه بسدیهی است که مشروطه خواهان راستین مترصد اوضاع جاری هستند و اجازه نخواهند داد که این چنین آشکارا، کوششهای آزادیخواهانهای آنان بازیچهی مشتی خود کامهی مستبد شود. هفتگی آذربایجان - در شماره ی ۱۶ مورخ ۲۲ شعبان ۱۳۲۵ هجری قمری - شعر زیر را در پاسخ ملانصرالدین نشر کرد:

«هه گودسن یرنده دور بر به بر ادعامزی
گورنجه مستجاب ایدوب تادی بزم دعامزی
ویردی کمال لطفله مطلب و مدعامزی
ایمدی نجه اولدی ملاعمو ، من دین اولدی اولمادی؟
انجمن اهلنون دیدون غیرت و همتی گرك
سن ساییانی کناره قوی گودنلری سایا دفلک
من دیمه دم اتا بکون وادی باشند ابرکلك
ایمدی نجه اولدی ملاعمو ، من دین اولدی اولمادی؟
من دیمه دم که ویرمیون یول بودیاره هرکسی
هر گلنه تا نتمیون انجمن مقدسی
من دیمه دم که صبر ایله گورنه چخارد نتیجه سی
ایمدی نجه اولدی ملاعمو ، من دین اولدی اولمادی؟
سالمشدی تزلزله جانمی وا وطن سسی
گلدی قولاغه ناگهان قاصد خوش سخن سسی
نالادلار اتا بکی ، باتدی بونشته دن سسی
ایمدی نجه اولدی ملاعمو ، من دین اولدی اولمادی؟

ایمدی آ زاده ملاعمو ذرهجه قالمیوب غرض
 بز هامومز حقیقتة متحدوخ نه با عرض
 وارد و یادوندامن دیدم صحتیه یوز قویار مرض

ایمدی نجه اولدی ملاعمو، من دین اولدی اولمادی؟
 باخدلا چون اتا بکون دفعنه انفصالنه
 تازه دو شوبله بر پارا شخصلرون خیالنه
 جمله سی اتحاد ایدوب دشمنیون زوالنه

ایمدی نجه اولدی ملاعمو، من دین اولدی اولمادی؟
 انجمن اهلنون دیدون ذرهجه یونحدی همتی
 ایمدی نجه اولدی آنلارون وار بوقدر حمیتی
 برجه نفر مجاهدی وردی بو طبل شهرتی

ایمدی نجه اولدی ملاعمو، من دین اولدی اولمادی؟
 ایلر دوق مشاهده ایشلرون افتضاحنه
 حاضر دوق که اگلشک مملکتون فنا سنه
 حمد خدا یتوردلر عاقبت اوز جزاسنه
 ایمدی نجه اولدی ملاعمو، من دین اولدی اولمادی؟».

*

«های، میبینی که همه‌ی ادعاها مان یک به یک سر جاشان است.
 بین چگونه خدا دعاها مان را مستجاب کرده است،
 با کمال لطف مطلب و مدعا مان را داد.

حال بگو ملاعمو، حرف توشد یا حرف من؟
 گفتی که اعضاء انجمن را غیرت و همت باید
 شمرده‌های خودت را کنار بنه، بین فلک چه‌ها می‌شمارد
 من نگفتم که کلکی بر سر اتا بک است.

حال بگو ملاعمو، حرف توشد یا حرف من؟
 من نگفتم که هر کسی را به این دیار راه ندهید
 بهر که از راه رسید انجمن مقدس را آشنا نکند
 من نگفتم صبر کنید تا ببینید نتیجه‌اش چه میشود

حال بگو ملاعمو، حرف توشد یا حرف من؟

صدای «وای وطن» جانم را به تزلزل انداخته بود
ناگهان صدای قاصد خوش سخن به گوش رسید
اتابک رانعل کردند و از این نشسته صدایش خاموش شد

حال بگو ملامعو، حرف توشد یا حرف من؟

حال ملامعو، در میانه ذره‌یی غرض نمانده است
ما همگی حقیقهٔ متحد هستیم نه با عرض
به خاطر می‌آید که گفتم هر مرضی روی به صحت میگذارد

حال بگو ملامعو، حرف توشد یا حرف من؟

چون به دفع و انفصال اتابک اقدام کردند
به تازگی به خیال پاره‌یی از اشخاص هم افتاده‌اند
جملگی به زوال دشمن متحد شده‌اند

حال بگو ملامعو، حرف توشد یا حرف من؟

گفتی که اعضاء انجمن را ذره‌یی همت نیست.
حال چه شده که اینهمه حمیت به خرج میدهند
فقط یکی از مجاهدان این طبل شهرت را نواخته است.

حال بگو ملامعو، حرف توشد یا حرف من؟

به اقتضای کارها نگاه میکردیم
حاضر بودیم که به عزای مملکت بنشینیم
شکر خدای را که عاقبت به جزایش رساندند

حال بگو ملامعو، حرف توشد یا حرف من؟».

شاعری دیگر - محمدزاده نام - شعری تقریباً هم‌مضمون شعر جوابیه‌ی
آذربایجان، باب‌گردان «سن دین اولدی من دین * حرف توشد یا حرف من» سرود
و آن را در «تازه حیات» انتشار داد^{۱۳}.

صابر، در شعری همچون همه‌ی اشعارش افشاگر و آگاهاننده، پاسخی داد و
با زبانی دلسوزانه، کمیهای دیگر انقلاب را شماره کرد:

«لوغلا شوب آغورمه مشا، چونخده بیله فریلداما
تربیه‌سز اوشاق کمی، بوش بوشنا هریلداما
باش قولاغگ دوزلمیوب، چونخده باسوب گوریلداما

دینمه، دانشمه، یات بالام، سن دین اولمیوب هله

منتظم اولماش عمل رونق کاد اولورمی یا؟
 صبح طلوع ایتمه مش وقت نهادر اولورمی یا؟
 برگل آچیلماق ایله ده فصل بهادر اولورمی یا؟
 دینمه ، دانشمه ، یات بالام ، سن دین اولمیوب هله
 قتل ایله دگزر اتابکی منکه بو امری دانمیرام
 وارگنه مین اتابکگزر یوخسه عمللی قانمیرام؟
 کهنه قاپی بو تیزلگه تازه لشه اینانمیرام
 دینمه ، دانشمه ، یات بالام ، سن دین اولمیوب هله
 گیرم اتابک اولدی ده توپ و تفنگگزر هانی
 بحر عمیق حرب ده کشتی جنگگزر هانی
 اسکی حمام دراسکی تاس ، پس یگی رنگگزر هانی
 دینمه ، دانشمه ، یات بالام ، سن دین اولمیوب هله
 سوبله بگزا وزارت مالیه گزر دوزلدیمی؟
 یا اوزون ال ، اوزون پا پاغ قسسالاشوب گودلدیمی؟
 اولکه گزه شمنده فیر یول تاپا بیلدی گلدیمی؟
 دینمه ، دانشمه ، یات بالام ، سن دین اولمیوب هله
 دار شفای تهراتگ گیت ایله بر سیاحتین
 میرزا ابوالحسن خاتک گور روش طبابتین
 تن یاری بولدی زهر ایله یکسر عجم جماعتین
 دینمه ، دانشمه ، یات بالام؟ ، سن دین اولمیوب هله
 ملک عراقی آد با آد سایسام اگر کلان اولور
 طول تاپار کلامز قازمه هم ملال اولور
 اشبو سبب له شعرمز مختصر عرض حال اولور
 دینمه ، دانشمه ، یات بالام ، سن دین اولمیوب هله
 آرنجه سو دولمیوب هله
 کهنه اداره گزر دورور
 رنگده سولمیوب هله»^{۱۴}.

*

«بَزَنَدَه، آي نَدیدِ بَدید، ایتقده بَر و بَر نَکن!»

چو بچه‌های بی‌ادب بیخودی هر و هر نکن!
 داخل آدم نشده، اینفده ور و ور نکن!
 جيك زن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
 عمل نگشته روبراه، رونق کار آیا میشه؟
 هنوز روشن نشده، وقت نه‌ار آیا میشه؟
 هنوز گل وانشده، فصل بهار آیا میشه؟
 جيك زن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
 کشتید اتا بکو؟- بله، بسیار خوب، ولی بدان.
 نیست مگر هزارها اتابك اندر این زمان؟
 کهنه مگر تازه میشه؟- من‌که نمیکنم گمان.
 جيك زن بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
 مرده اتابك شما، توپ و تفنگتان کجاست؟
 به بحر ژرف رزم، هان، کشتی جنگتان کجاست؟
 کهنه حمام و کهنه تاس، کاسه‌ی رنگتان کجاست؟
 جيك زن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
 وزارت مالیه‌تان، بگو، درست شد آخر؟
 کلاه و آستینتان کوتاه شد یا که نخیر؟
 بالاخره کشورتان شد صاحب شمند فر؟
 جيك زن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
 دار شفا ندیده‌یی، برو بکن سیاحتش،
 میرزا ابوالحسن بین با روش طبابتش.
 کشته به زهر از عجم بیشتر جماعتش.
 جيك زن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
 جمله عراق نشمرم، چون نه‌برازنده شود،
 طول کلام باعث ملال خواننده شود.
 شعر خلاصه شرح ماجرای این بنده شود.
 جيك زن، بچه، بخواب، آن‌که تو گفتی نشده!
 پرنشده هنوز جو،
 اداره کهنه‌ی شما
 هنوز مانده جابجا،
 حتی نرفته رنگ وروا!

باز، هفتگی، آذربایجان (در شماره‌ی ۲۰ مورخ ۶ شوال ۱۳۲۵ هجری قمری)
 در شعری در پاسخ صابر، اطمینان داد که به‌همه‌ی آن‌کمیها آگاه است و در مبارزه‌ی
 بی‌امان مشروطه‌خواهان به رفع کمیها، نباید شبهه داشت:

«گر اولایم آخوش دماغ، عازم کوی ملک دی
 ممکن اولورمی بویولی بردن ایدک تمام طی
 ترکی دیر «یواش یواش»، لفظ عرب «شوی شوی»

سن ده که یوخدی حوصله، دینمه دانشما صبرایله
 سن دیسن که قیش گونی موسم فروه‌دین اولا
 من دییم که فصل دی گتمسه کیم امین اولا
 باخما ریایی سوزلره، قلب گرک امین اولا

سن ده که یوخدی حوصله، دینمه دانشما صبرایله
 چونخلاری اولکه‌دن قراخ باخدی بیزه‌هیریلدادی
 اسکی قاپی دبانی تک برنفسه جیریلدادی
 دور زمانی گورمدن فرقاتک فریلدادی

سن ده که یوخدی حوصله، دینمه دانشما صبرایله
 با رعتاب دشمنان بسکه نشسته بر دلم
 دوستوموز اولکه‌دن اوزاخ، بس‌کیمه‌دردیمی‌دیم
 کز طرفی تو میکشی، از طرفی سلاسلم

سن ده که یوخدی حوصله، دینمه دانشما صبرایله؟
 نفس نفیسه، ویرمدوخ رمزیله برجه تزکیه
 طفل رضیع اوچون گرک بر اولونیدی تریبه
 من بو نا چوخ تعجبم: بیله عجولیسن نیه

سن ده که یوخدی حوصله، دینمه دانشما صبرایله
 فرقه‌ی نائمون او چون توپ و تفنگ ایستمز
 صاف ضمیر اولانلارا حیل و رنگ ایستمز
 دور یولادوش آبوش بوغاز، بیله درنگ ایستمز

سن ده که یوخدی حوصله، دینمه دانشما صبرایله
 گندمی بیز گتوردوروخ اولکه‌مزه بعیر ایله
 ایندی مساوی دور هامی شاه و گدا امیر ایله
 بیز یاتانی آیلدیروخ دو غرسی شاه نفیرایله

سن ده که یوخی حوصله، دینمه دانشما صبرایله

سن بیلله فکر ایلمه کیم ایشلرمر دوزلمدی

عارف اولان بیلیرسوزی، نکته سی برجه کلمدی

بزله بو شمنده فر دوغرسی ایشه گلمدی

سن ده که یوخی حوصله، دینمه دانشما صبرایله

کوی وفایه قویما دوخ دشمنی، بیژ تپکلروخ

گرسوا یاتسا بر اولاغ، قورخما یوکونی یوکلروخ

هریخلان ایشکلری (مزله دستی دکلوخ

سن ده که یوخی حوصله، دینمه دانشما صبرایله».

※

[آخ] اگر میشدم ای خوش دماغ، عازم کوی ملک ری

[آیا] ممکن میشود که این راه را یکباره طی کنیم

ترکی میگوید «یواش یواش»، به لفظ عرب «شوی شوی».

حوصله که نداری تو، جیک نزن، حرف نزن، صبر کن.

تو میگویی که در زمستان موسم فروردین شود

من میگویم تافصل دی نرود چه کسی میتواند [به آمدن فروردین] اطمینان دهد

به حرفهای ریایی نگاه نکن، قلب باید امین باشد.

حوصله که نداری تو، جیک نزن، حرف نزن، صبر کن.

خیلیها — دور از سرزمین — به ما نگاه کرده، هرهر کردند

همچون پاشنه‌ی در کهنه، یک ریز جیر جیر کردند

به جای دیدن دور زمان [خود] همچون فرفره چرخیدند

حوصله که نداری تو، جیک نزن، حرف نزن، صبر کن.

بار عتاب دشمنان بسکه نشسته بردلم

دوستان در سرزمین دور [است]، پس دردم را به که بگویم

کز طرفی تو میکشی، از طرفی سلاسلم

حوصله که نداری تو، جیک نزن، حرف نزن، صبر کن.

به نفس نفیس، به رمز [هم] تزکیه‌یی ندادیم

طفل شیرخوار، تربیتی هم باید میشد

من به این عجولی توسخت در تعجبم

حوصله که نداری تو، جیک نزن، حرف نزن، صبر کن.

برای گروه خوابیده، توپ و تفنگ لازم نیست
 برای آنان که ضمیرشان صاف است حيله و رنگ لازم نیست
 برخیز و راه بیفت - ای دله - اینهمه درنگ لازم نیست
 حوصله که نداری تو، جيك زن، حرف زن، صبر کن.
 گندم را ما به سرزمینمان با گاو میآوریم
 اکنون همگی - شاه و گدا و امیر - برابر هستند
 ما خوابیده را به راستی باشاه نفیر میداریم
 حوصله که نداری تو، جيك زن، حرف زن، صبر کن.
 تو اینطور فکر نکن که کارها مان درست نشد
 کسی که عارف است سخن را میداند، نکته اش تنها يك کلمه است
 برای ماها، به راستی، این شمند فر [: راه آهن] به کار نیامد
 حوصله که نداری تو، جيك زن، حرف زن، صبر کن.
 دشمن را به کوی وفا راه نمیدهیم، لگد بارانش میکنیم
 اگر الاغی به آب بخواید، نترس، بارش را بار میکنیم
 هر خری که زمین بخورد، به رمزدست، راستش میکنیم
 حوصله که نداری تو، جيك زن، حرف زن، صبر کن.

کودتای نامردانه‌ی محمدعلیشاه در ۲۳ جمادی الاول ۱۳۲۶ هجری قمری،
 به همه‌ی آزادیخواهان گران آمد و بینش صحیح صابر را که در خطاب به مشروطه -
 خواهان، گفته بود: «(ادگنه من اتا بکژ یو خسه عملی قانم رام؟»^{۱۵} به اثبات رسانید.
 صابر کسی نیست که فقط به اثبات درستی و صحت نظرش دلخوش کند.
 او - گرچه تفنگی در دست ندارد و در سنگرهای انقلابیان سرپشت توده‌های خاك
 پنهان نمیکند، ولی - اندیشه‌ی پربرکت دارد. میداند که باید به کمک انقلابیان
 بشتابد، باید افشاگری کند، باید با توانایی که در خود سراغ دارد استبداد را هر
 چه بیشتر بیسیرت کند. باید زخمهای چرکین را بیشتر بزند، باید بسراید:

«من شاه قوی شوکت ایران اوزیمگ در ،
 ایران اوزیمگ، دی، طبرستان اوزیمگ در،
 آباد اوله یا قالساده ویران اوزیمگ در ،

قانون اساسی ندی فرمان اوزیمگ در ،
شوکت اوزیمگ، فخر اوزیمگ شان اوزیمگدر،

ویر مشدی آتام گر سره قانون اساسی ،
بر ملاکشیدی، واریدی حلمی ، حیاسی ،
بیلمزدی نه در لیک امورات سیاسی ،
ای همشری! سن اگنکه گپی بتلی لباسی،

خلعت اوزیمگ تخت زرافشان اوزیمگدر،
شوکت اوزیمگ، فخر اوزیمگ شان اوزیمگدر،

ایرانلی دگل، جمله بیلور «مندلی» یم من،
گرگان جفا و ستمگ چنگلی یم من،
ایرانلی لرگ با شلارینگ انگلی یم من،
سودرام، ایچه دم قانلارینی چون زلی یم من،

لاشه اوزیمگ، ات اوزیمگ قان اوزیمگدر،
شوکت اوزیمگ، فخر اوزیمگ شان اوزیمگدر،

گوردنر که نیجه سیزلری تأدیب ایلدیم من،
باققال بالاسین لشکره سرتیپ ایلدیم من،
آتشله یاقوب مجلسی تخریب ایلدیم من،
قرآنی دانوب آندی داتکذیب ایلدیم من،

سوگند نه در عهد نه فرمان اوزیمگ در ،
شوکت اوزیمگ، فخر اوزیمگ شان اوزیمگدر،

عثمانلی ددها گر چه اوچالور بیرپارا سسلر
آلقشلیور اول سسلری هپ قرمزى فسلىر،
غم چکمه یگ ای کهنه لر ای کهنه پرسلىر!
ایرانمه تأثیر ایده مز بویله نفس لر،

بوندان سودا بوالکده میدان اوزیمگ در،
مخلوق اوزیمگ خنجر بران اوزیمگ در،

تبریزلی لرگ کور ایدیمی گوزلری اول
بر پرده گیچردیک گیجه گوندوزلری اول
حقمده یوق ایدی اولارگ سوزلری اول
شاه ایتدیلر ایرانه منی اوزلری اول

ایمدی نه دییورلر دنهی دوران اوزیمگدر،

قیزلار اوزیمگدر، گوزل اوغلان اوزیمگدر،

ایرانلی گرك عمر ایده ذلتده همیشه

نکبتده ، اسارتده ، مذلتده همیشه

ایرانلی گرك جان ویره غربتده همیشه

ایرانلی، ایتیل گیت یا خاکگی بتده همیشه

خاقان اوزیمگ، کشور و سامان اوزیمگدر

شوکت اوزیمگ، فخر اوزیمگ شأن اوزیمگدر».

*

«من شاه قویشوکت، ایران بود از من!

ایران زمن وری، طبرستان بود از من!

آباد شود یا شده ویران، بود از من!

قانون اساسی چیه – فرمان بود از من!

شوکت زمن و فخر زمن، شأن بود از من!

دادار به شما شابابا* قانون اساسی،

ملای حلیمی بود، بی هوش و حواسی،

بالمیره نبود آگاه از کار سیاسی.

همشهری، بیرکن، شیشو، کهنه لباسی!

خلعت زمن و تخت زر افشان بود از من!

شوکت زمن و فخر زمن، شأن بود از من!

اکنون همه داندند، بابا، مندلیم، هان؟

پنجولک گرگان جفا و ستم، هان!

من انگل خونخوارم و بر پیکر ایران،

زالویم و خونش بمکم، گیرم از او جان،

لاشه زمن و گوشت ز من جان بود از من!

شوکت زمن و فخر زمن، شأن بود از من!

دیدید شما را همه تآذیب نمودم!

و آن بچه‌ی بقال که سرتیپ نمودم!

با آتش خود مجلس تخریب نمودم!

سوگندم و قرآن را تکذیب نمودم!

♣ شابابا – شاه بابا : مظفرالدین شاه.

سوگند چه و عهد چه، فرمان بود از من!

شوکت زمن و فخر زمن، شأن بود از من!

گیرم که صدایی هم از عثمانی بیاید،

هر فینه بسر شادی و تشویق نماید.

احوال شما، کهنه پرستان، نشود بد.

تأثیر در ایران من اینها ننماید.

منبعد در این کشور میدان بود از من!

هم عزت و هم شوکت و هم شأن بود از من!

تبریزی نمیدید مگر راه در اول؟

بودیم شب و روز به همراه در اول؟

اعراض نکردند در آنگاه، در اول،

کردند مرا هم خودشان شاه در اول،

حالا د چه میگویند؟ دوران بود از من!

دختر - پسر و حوری و غلمان بود از من!

باید زید ایرانی پیوسته به ذلت،

در نکبت و در بندگی و فقر و مذلت،

باید بدهد جان به دو صد رنج به غربت!

ایرانی، برو گشمو، ای چرك كثافت!

خاقان ز من و کشور و سامان بود از من!

شوکت زمن و فخر زمن، شأن بود از من!.

صابر نه تنها ماهیت حقیقی محمدعلیشاه - و در واقع طبقه‌ی راکه وی سمبل

آن بود - نشان میدهد، بلکه مشروطه‌خواهان را نیز سرزنش میکند که: «باباجان،

شما که این قلدر بدصفت را طی سالها حکومتش در آذربایجان شناخته بسودید.

شما که میدانستید این نامرد در ایوان حکومتی نشست و دستور داد که فداییان راستین

خلق ایران، میرزا آقاخان کرمانی، شیخ احمد روحی و میرزا حسن خان خبیرالملک

را در برابر او مثله کنند، پوست بکنند و با کاه پر کنند. چرا رضایت دادید تا این

چنین بیسیرتی بر اریکه‌ی سلطنت تکیه زند. اگر بگویید که در قانون اساسی اختیاراتش

را محدود کردیم، نشان خواهید داد که سخت خام هستید. او معتقد است که:

«قانون اساسی ندی فرمان ازیمگ در».

هرچه هست، گذشته . تلاش شما پیروزی‌تان را تضمین میکند. برادران انقلابی شما هم در عثمانی، مبارزه‌ی بی‌امان خود بر علیه استبداد را شروع کرده‌اند. پیروزی هر دو برادر حتمی است».

صابر، به هیچ وجه نمیتواند آتشی را که در جانش افتاده است، بایک سروده خاموش کند. آخر غم مرگ میرزا جهانگیرخان صوراسرافیل را چگونه تسکین دهد. جای نطقهای پرشور ملك المتكلمين را باچه پر کند. این سمبل مجسم بی‌کم و کاست استبداد و ارتجاع - محمدعلیشاه- را چگونه تحمل کند. باز باید سرود:

«دو غریب‌اندا مهدلی! غیرت حلالی اولسون سکا

باغ شه ده ایندیگک عشرت حلال اولسون سکا

اهلنه شاه اولدینگک دولت حلال اولسون سکا

ویردیگک مشروطه‌ی ملت (۱۹) حلال اولسون سکا

اولدک اول گوندن که مالک (تبه‌ی اجدادکا

دو شمدی ایل غایغوسندن باشقه برشیئی یادکا

عدل و داده داد ویردک یتسون الله دادکا

یاخشی بر شهرت قازاندک آدکا ، اولادکا

گیتدیگک یول، دوتدیگک نیت حلال اولسون سکا

ویردیگک مشروطه‌ی ملت حلال اولسون سکا

آفرین لر دوغری یوللو ویردیگک پیمانلارا

عهدیگکی ایفا ایچون صادر اولان فرمانلارا

هفته ده بر ، آیده بر آند ایچدیگک قرآنلارا

عاقبت هر سمتدن جلب ایندیگک مهمانلارا

چکدیگک بو خوان بی‌منت حلال اولسون سکا

ویردیگک مشروطه‌ی ملت حلال اولسون سکا

مستقلاً حکمرانی اولدینگک ایرانکا

هانکی خدمتدن صافندک تا تو خونسون قانکا

ایندی بر ایران دگل عالم گوره نسون شأنکا

نامکا ، ناموسکا ، انصافکا ، وجدانکا

اهل وجدان ویردیگی قیمت حلال اولسون سکا

دو غریب‌اندا مهدلی! غیرت حلال اولسون سکا

آلتی مین ایلدن بری موجود اولان بر مملکت
گورمه مشدی سن کمی بر شاه والا مرتبت
نیتنگ صاف ، اعتقادگ پاک ، قصدگ مسعدت
ملتگ شاد، اولکهگ آباد، عمده فکرگ مرحمت

قویدینگ تاج، اورتدینگ خلعت حلال اولسون سگا

ویردینگ مشروطه ی ملت حلال اولسون سگا

اسلانلار بویننه سالدیردینگ زنجیرلر
نامودلر قتلنه چکدیردینگ شمشیرلر
آتش قهر و غضبه یا قدینگ تعمیرلر
وصفه شایاندر حقیقت ایتدینگ قدیرلر

ام خاقان اوغلی! بوغیرت حلال اولسون سگا

ویردینگ مشروطه ی ملت حلال اولسون سگا».

*

«راستی هم، ممدلی، غیرت به تو باشد حلال!

باغشاه و آن همه عشرت به تو باشد حلال!

شاه دولتمندها، دولت به تو باشد حلال!

بخششت - مشروطه ی ملت به تو باشد حلال!

ساعتی کافتاده دستت رتبه ی اجداد تو،

غیر فکر مردمان چیزی نیامد یاد تو،

داد عدل و داد دادی، حق رسد برداد تو!

شهره شد هم نام توزین کار، هم اولاد تو.

راه و رسم و مقصد و نیت به تو باشد حلال!

بخششت - مشروطه ی ملت به تو باشد حلال!

آفرینها بر تو و بر عهد و پیمانهای تو!

از پی ایفای پیمانها به فرمانهای تو!

آفرین بر هفتگی سوگند قرآنهای تو!

آفرینها باد بر صد جور مهمانهای تو!

الغرض، این خوان بیمنت به تو باشد حلال!

بخششت - مشروطه ی ملت به تو باشد حلال!

مستقلاً حکمرانش، هستی این ایران تو،
رحمش آید بر کد امین خدمت و ایمان تو،
کشورت نه، جمله عالم مفتخر بر شأن تو،
نام تو، ناموس تو، انصاف تو، وجدان تو،

ز اهل وجدان ارزش و قیمت به تو باشد حلال!

راستی هم، ممدلی، غیرت به تو باشد حلال!

در تمام شصت قرن عمر خویش این مملکت،
دیده کی مانند تو يك شاه والا مرتبت؟
اعتقادات پاك و نیت صاف و قصدت مسعدت،
خلق شاد و كشورت آباد و فكرت مرحمت،

تخت و راج و زیور و خلعت به تو باشد حلال!

بخششت - مشروطه‌ی ملت به تو باشد حلال!

بهر پای شیر مردان تافته زنجیر هات،
بهر قتل نامداران آخته شمشیر هات،
ز آتش قهرت تحقق یافته تعمیر هات،
در خور تقدیر باشد آن همه تدبیر هات،

ام خاقان زاده‌یی، عترت به تو باشد حلال!

بخششت - مشروطه‌ی ملت به تو باشد حلال!.

راستی را، غم مرگ صدها عزیزی را که همراه میرزا جهانگیر خان صور -
اسرافیل و ملك المتكلمین و روح القدس کشته‌ی استبداد و حشتناك گردیدند، با چه
باید تسکین داد؟ اینان مگر جز حق خود، حق بیان عقاید، حق زیستن، آزادی، برابری،
چیز دیگری میخواستند؟ چه کسی مسؤول این خونهای پاك و مقدس است؟ چه کسی
بایست تاوان محرومیت میهن از وجود این فرزندان غیور و صادق خود را بدهد؟
کدام دژخیم منفور، مادران و خواهران را در عزای جوانان بالیده و غیرتمند خود
نشانند؟ کدام نامرد، چشم کودکان معصوم را در انتظار آمدن پدرها به درخانه‌ها
دوخت؟ کدام گفتار گراز دندان، این گوزنهای مهربان را که فقط آرزوی نوشیدن از
چشمه‌های پاك و دویدن در دشتهای عصمت را داشتند از پا انداخت؟ این گوزنها
که هر يك:

«با پویه‌اش، ظرافت نازونوا در او
 با چشمهای مشک‌گرایش
 با شاخهای افشانش، پریچ
 با گردنش کشیده و گستاخ
 من دوست دارم او را
 او را که شوخ و آزاد
 اما همیشه مضطرب و چشم و گوش باز
 بر تپه‌ها و دامنه‌ها پرسه می‌زند
 و، در پسین هر عطش گرم
 بر آب سرد دورترین آبشارها
 آغوش می‌فشارد
 — آنجا که ای بسا پس هر سنگ و بوته‌یی
 دستی به ماشه‌یی است.

آزاد و بیمناک و گریزان و خودنما
 مجموعه‌ی وجود گوزن
 ترکیب بس شگرفی است
 نیم‌ی از آن حماسه و نیم‌ی از آن غنا*.

این گوزنها چقدر مهربان بودند، چقدر آزاده بودند، چقدر صمیمی بودند،
 چقدر انسان بودند.

راوی، که خود در حمله‌ی محمدعلیشاه و آقاهایش — شاپشال و لیاخف روسی —
 به مجلس شورای ملی، در بهارستان بوده، مینویسد:

«میرزا جهانگیرخان — مدیر صوراسرافیل — که مردی جنگجو و تیرانداز قابل است،
 باجوش و خروش فوق‌العاده، جنگ می‌کند. گاهی به مسجد [سپهسالار] می‌رود. در بالای گنبد و
 گاهی سردر بهارستان کار می‌کند، و به هر حال جنگجویان را ترغیب و تحریص می‌کند.
 همشیره زاده‌ی اوجوانی است به سن بیست و پنج سال، خوشخو، باطراوت و جنگجو،
 بعد از آنکه اطراف توپ‌محاذی سر در را از توپچیان خالی می‌بیند، از سنگر فرود آمده، می‌خواهد

برود توپ را به مجلس بیاورد. و همینکه در مجلس بازمیشود، و این جوان خارج میگردد، از قراولخانه‌ی مقابل سردر مجلس - که آخر نگارستان است - گلوله‌ی برپیشانی او اصابت کرده، از پا درمی‌آید. جوانان نعش‌ورا به بهارستان برده، کناری میگذارند. میرزا اسدالله‌خان، بعد از تیرمهلک، آب میطلبد، شاهزاده حسن - از مجاهدین انجمن شاه‌آباد - از حوض بهارستان کفی آب آورده، به خلق او میریزد و بیچاره جان میسپارد.

میرزا اسدالله‌خان، در ایام تحصن بهارستان، اغلب با نگارنده بود. روزها زحمت روزنامه‌ی صور [اسرافیل] را تحمل میکرد، و شبها تا نزدیک صبح، به نوبت، در بالای بام، کشیک میکشید. شب دوشنبه ۲۲ جمادی‌الاولی [۱۳۲۶] که نگارنده در بهارستان بودم، این جوان را در نیمه شب دیدم [که] خورجینی بر دوش دارد. به اطافی که متحصنین در آنند، وارد میشود. در این خورجین اوراق طبع شده‌ی روزنامه‌ی صور [اسرافیل] است که از مطبعه گرفته، آورده است در بهارستان توزیع کند، و این آخرین شماره‌ی صور [اسرافیل] [شماره‌ی ۳۲ مورخ ۲۵ جمادی‌الاولی ۱۳۲۶ هجری قمری] است که در تهران طبع شده. نگارنده استراحت میکند، و آن جوان به بستن بسته‌های روزنامه میردازد. تصور میشود باهمه‌ی زحمت و خستگی، بعد از فراغت از کار روزنامه، استراحت خواهد کرد. ولی بین الطلوعین است. نزدیک گوش من صدایی مرا بیدار میکند. چشم را گشوده، میبینم اسدالله‌خان تفنگ خود را زیر سر، و قطار فشنگ را که تازه از کمر باز کرده، به روی آن میگذارد، و میخواهد سربه روی آن گذارد، دمی استراحت نماید. میپرسم:

- شما بید؟

- بلی.

- مگر دیشب بعد از فراغت از کار روزنامه نخوابیدید؟

- خیر. رفتم بالای بام کشیک دادم. حالا خلاص شده، میخواهم بخوابم.

از غیرت این جوان حیرت میکنم. گونه‌های برافروخته‌ی او و سبزه‌ی زرخدا نش که تازه دمیده، هیچگاه از برابر دیده‌ی اعتبار من دور نمیگردد، و به شاخه‌ی نورس حکومت ملی به این نظر مینگریم که از خون اینگونه جوانان آبیاری شده است.

بالجمله، در این حال که نعش میرزا اسدالله‌خان کنار دیواری گذاشته شده، خالوی او - میرزا جهانگیرخان - رسیده، نعش خواهرزاده‌ی مهربان خود را که بینهایت به او علاقمند بود، میبیند، در صورتی که تا این وقت از کشته شدن او خبر ندارد. بی آنکه اظهار تأسفی بنماید، به جوانانی که اطراف نعش اوهستند رو کرده، میگوید: «این نعش خواهرزاده‌ی عزیز من است، و من سزاوارترم [که] برای او سوگواری کنم. بروید مشغول کار خود باشید که وقت تنگ است و کار سخت». جوانان را به جنگ میفرستد، و خود میرود به جستجوی تفنگ پنجتیر بلندی که بتواند از بالای بام مسجد دست توپچی توپ سرچشمه را که گلوله‌ی شربل او

بهارستانیان را سخت زحمت می‌دهد از کار بی‌دازد. اما به دست نیاورده، به مقصود نرسد...»^{۱۶}.

صابر، چون هراسان آزاده‌یی، متأثر است. اگر گریه کند از چشمش خون خواهد بارید. چه کند؟. آخر کیست که طاقت تحمل این مصیبت عظیم را داشته باشد.

صابر، ادعای نامیه‌ی تنظیم میکند و بی‌چون و چرا محمدعلیشاه را مسبب‌همی این فجایع می‌شناساند و آن را به دادگاه تاریخ عرضه می‌کند:

«غم و محنت فزون اولدی

سبب بونی یوغون اولدی

الف لر دوندی نون اولدی

سبب بونی یوغون اولدی

نه ایچون کشور ایران

اولور شخصیته قربان

مگر بایقوش سویر ویران

و یا طالع زبون اولدی

سبب بونی یوغون اولدی

نه دن اولدی ایکی دیللی

یور گلر قالدی نسکلی

داغلدی مجلس ملی

عمل لر سرنگون اولدی

سبب بونی یوغون اولدی

نچون مشروطه باغلاندی

مزد لر قوچا غلاندی

قادرین لر دویدی یا غلاندی

وطن دارالجنون اولدی

سبب بونی یوغون اولدی

قسم ایتدی اینانیدری

نچون رأیین دولانیدری

اوزین دنیا یه آندیدری

مطیع نفس دون اولدی

سبب بویینی یوغون اولدی

نه دن لنو اولدی پیمانلار

ویریلدی اولدی فرمانلار

بوتون اولداندی قرآنلار

جنایت دهنمون اولدی

سبب بویینی یوغون اولدی

نه ایچون سوسدی ناطقلر

آلندی حبسه صادقلر

فقط بعضاً مناققلر

واروب نورالعیون اولدی

سبب بویینی یوغون اولدی

نه در تکفیری اخیارگ

نه در تحقیقی ابرارگ

نه در تقصیری احرارگ

که بویله غرق خون اولدی

سبب بویینی یوغون اولدی

غروری انتها سندن

حیا قیلمز ادا سندن

او «کیف مایشا» سندن

نچون «لایستلون» اولدی

سبب بویینی یوغون اولدی».

*

«غم و محنت فزون گشته،

ز مندلشاه* دون گشته!

الفها همچو نون گشته،

ز مندلشاه دون گشته!

چرا این کشور ایران

○ مندلشاه - ممدلی شاه - محمد علی شاه.

به شخصیت شود قربان؟

چو جفدی طالب ویران،

و یا طالع زبون گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!

دو دل شد بهر هر امت،

به دلها مانده صد حسرت،

فنا شد مجلس ملت،

عملها واژگون گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!

چرا مشروطه مان گم شد،

مزور در تنعم شد،

شکمه‌ها طبل قاقم شد

وطن دارالجنون گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!

قسم خورد و شدت باور.

چرا شد رأی او دیگر؟

جهان بشناختش آخر،

مطیع نفس دون گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!

چرا بر لغو پیمانها

کنون دادند فرمانها،

تماماً سوخت قرآنها،

جنایت رهنمون گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!

چرا با دست اوباشان

فدای پول شد ایمان،

هزاران بیگنه قربان

و دلها لاله گون گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!

چرا خاموش ناطقها،

شده محبوس صادقها،

فقط بعضی مناقها

کنون نورالعیون گشته،

ز مندلشاه دون گشته!

چرا تکفیر «اخیار»، ها

چرا تحقیر «ابرار»، ها

چه بد تقصیر «احرار». ها

که اینسان غرق خون گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!

غرورش چون ندارد حد،

حیا هر گز در او نبود،

ز «کیف مایشاء» خود

چرا «لایسلون» گشته؟

ز مندلشاه دون گشته!.

محمدعلیشاه که پس از یورش کثیفش به مجلس شورای ملی و قتل وزجر آزادیخواهان، ساده لوحانه خویشتن را یل رستم صولت پنداشته و به خیال خوددهان مشهدی با قربقال را دوخته بود، به زودی دریافت که خلق به جان آمده از استبداد هزاران سال، حاضر نیست به این آسانیا از آما و آرمانهای خود که همانا آزادی و برابری باشد، دست بردارد. از سویی، چون تحقق آرمانهای توده به معنی نفی استبدادی بود، نمیتوانست با توده هم رأی و همراه باشد.

«چه باید کرد؟»

– آقا جان، قربانت گردم. این چه سوآلی است که میفرمایید. همان کاری را بکنید که همگی مستبدین و خودکامان سپلشك آورده میکنند. به مردم نفرمایید که «مشروطه نمیدهیم، شما آزاد نیستید، شما توده‌ی مردم باما طبقه‌ی حاکمه برابر نیستید». بلکه چنان وانمود بفرمایید که اصلاً خود اعلیحضرت از بطن والده‌ی والامقام خود، آزادیخواه و مشروطه طلب زاده شده‌اید. چنان آوازه‌گری بفرمایید که گویا خود شما بانی و مبشر آزادی و مشروطه هستید، منتهی، عملاً در تحقق این وعده‌ها جدی نباشید، همین. وقتی مدتی به این شیوه – که بارها و بارها تجربه شده

است. عمل فرمودید، کم کم، هم جای پای خود را قرص میکنید، وهم مردم که مست وعده‌های شما میشوند، به امید وفای عهد شما، سرگرم کار و کاسبی خود میگردند، آزادیخواهی ومشروطه را فراموش میکنند، وایران دوباره میشود همان ایران قدیم، ومردم همان مردم قضا و قدری وشما هم میشوید نسخه بدل قبله‌ی عالمی که صاحبقران شد!».

به راستی که به گوش محمدعلیشاه بی‌خبر از همه جا! چنین خوانده بودند، یاخود چنین باوری داشت. هراز چند گاه یکبار وعده‌ی انتخابات و تجدید حکومت مشروطه را میداد وبه قرآن و انبیاء قسم یاد میکرد، ولی فقط حرف بود، واعلامیه‌های چاپی بدون ضمانت اجرایی که برای سرگرم کردن مردم - ویا بهتر بگوییم سر دواندن مردم- گفته میشد یا صدور مییافت.

صابر که به این شگرد محمدعلیشاه واقف بود، قلم بر کاغذ گذاشته، شعری پرده در - که در آن علت امروز وفردا کردن محمدعلیشاه در اعاده‌ی مشروطه و سبک مغزی وی با قاطعیتی تمام بیان میشود- سرود:

«برجه بو مشروطه نی شاه نیچون ویرمیور؟

گاه ویریر فی‌المثل گاه نیچون ویرمیور؟

گرچه بوگون شه بزیم، با شمره سایه در

نام همایونی هر، مطلبه پیرایه در

لیک بو آنجق همان، گور دیگمز قایه در

هر سه بر سس ویریر، کندیزی بی‌مایه در

یوقسره اولماز دیمک وادا... نیچون ویرمیور؟

برجه بو مشروطه نی شاه نیچون ویرمیور؟

هرزه دانشما کشی! گوزله ادب زینهار

شاهمزی بیلمه چوق بویله سفاهت شعار

عقل سلیم اهلی در بوسبتون آل قاجار

ویرمیور البته بر حکمتی واد سری واد

یوقسه بو کیفیته راه نیچون ویرمیور؟

گاه ویریر فی‌المثل گاه نیچون ویرمیور؟

یوق بو ایشگ باشقه برحکمتی یا مکمتی
 اگری اوتود دوزمانش واضح ایدک صحبتی
 بر کره آل بو ینگا وار یاز یفگ نکبتی
 شاه جوان بخت ایسه بس نه سبب ملتی

هفته ده بر آلدادیر جاه نیچون ویرمیو؟
 بوجه بو مشروطه نی شاه نیچون ویرمیو؟
 گاه ویریر فی المثل گاه نیچون ویرمیو؟»

*

«همین یه مشروطه را شاه نمیده چرا؟
 گاه میده، فی المثل، گاه نمیده چرا؟
 هرچند امروز شاه بر سر ما سایه است،
 نام همایون او زینت و آرایه است،
 اینها، لیکن، فقط نظیر کهبایه است:
 صدا دهد بر صدا، ولیک بیمایه است.

دارد، ییهیچ نیست، واه، نمیده چرا؟
 همین یه مشروطه را شاه نمیده چرا؟
 پرت نگو، با ادب باش، پسر، زینهارا
 تو شاه ما را ندان شاه سفاقت شعار،
 دارند عقل سلیم جمله‌ی آل قاجار،
 چونکه نداده است، هست حکمت و سری به کار،

ورنه به اینها همه راه نمیده چرا؟
 گاه میده، فی المثل، گاه نمیده چرا؟
 نیست در این کار هیچ حکمتی و مکمتی،
 کج بنشین، راست گو، بیا بکن صحبتی.
 باید کرد اعتراف هست در او نکبتی.
 گراوست شاهی درست، پس زچه روملتی

گول زند زود زود، واه، نمیده چرا؟
 گاه میده، فی المثل، گاه نمیده چرا؟»

محمدعلیشاه که به یاری سفارتخانه‌ی دولت «بهیه‌ا»ی روسیه‌ی تزاری در

تهران، و بریگاد قزاق که افسران قزاق روسی فرماندهی آن را به عهده داشتند بر مجلس شورای ملی تاخت آورد و مشروطه را «تعطیل» کرد، و به ناچار، برای حفظ چندروزی بیشتر خود براریکه‌ی شاهی اوباش و ارازل را به دور خود گرد آورد و از روی استیصال روسیان را بر ایران مسلط کرد، صابر را به خشم آورد. هـرانسان حساس و آزادیخواهی خشمگین میشد.

صابر که زبان برای خود را در خدمت به خلق به کار گرفته بود، این خشم و نفرین، و در عین حال ماهیت حقیقی تلاشهای مذبوحانهای محمدعلیشاه و عمله و اکراهی او را، به نظم درآورد. صابر، محمدعلیشاه درمانده در کار خویش را مردی نشان داده است که چوب حراج بر ایران و ایرانی زده، در حقیقت، ورشکستگی به تقصیر خود را با صدای بلند، به گوش جهانیان میرساند:

«مولدایی! سالمادی ایل دیل بوغازا

عیبی یوق گرچه قویولدوق لوغازا

یاز بو اعلانمیده بر کاغازا

آچمشام «دی» ده گنیش بر ماغازا

چوق اوجوز قیمته هر شیئی ساتیرام

آی آلان... مملکت دی ساتیرام

ماغازامدا نسا پیلور هر جوهره زاد

جام جم، دایت کی، تخت قباد

گرچه بازارامی ایتمگده کساد

سعی ایدیر بر پازا ایرانی نژاد

لیک من باقمیودام هی ساتیرام

آی آلان... مملکت دی ساتیرام

نه گرکدر بگا بر بونجه امود

که ایده قلبمی بی حس حضور

باباما ویرمدی ال «آبک شور»

دگلم ناخلف و نا بشعور

«قصر شیرین»، اثر کی ساتیرام

آی آلان... مملکت دی ساتیرام

ایسته مم نوری قادانلق سویرم
ملک ایرانی دومانلق سویرم
بوشلیوب شهری یابانلق سویرم
بسدی شهلک دخی خانلق سویرم

«سبزه‌وار» ایله «میامی» ساتیرام

آی آلان!... مملکت دی ساتیرام

سوز بنیم، ایو بنیم، اسرادر بنیم
عرض و ناموس بنیم عادر بنیم
مال بنیم، مصلحت کار بنیم
ساتیرام دولت قاجار بنیم

کیمه نه دخلی که من شیئی ساتیرام؟

آی آلان!... مملکت دی ساتیرام

شاه مشروطه پناه اولمق ایسه
ایل قویان وضعله شاه اولمق ایسه
گوش بر امر سپاه اولمق ایسه
شاه اولوب همدم آه اولمق ایسه

خان اولوب نوش ایللیوب می ساتیرام

آی آلان!... مملکت دی ساتیرام».

*

«ملادی، چاره‌ای کن، شد دهان خلق باز،
لیکن این عیبی ندارد، گرچه میخواند لغاز،
روی یک کاغذ نویس اعلان من، ای چاره ساز:
کرده‌ام در ری دکانی معتبر امروز باز،

میفروشم خیلی ارزان من در آن هر جور شیئی،

مشری، آی مشتری! من میفروشم ملک ری!

در دکانم هست از هر قسم و هر گونه مواد:
رایت کی، جام جم یا همچنین تخت قباد.
گرچه بهر آنکه بنمایند بازارم کساد،
روز و شب کوشش کند یکمشت ایرانی نژاد،

لیک من بی اعتنائیم، میفروشم باز، هی!

مشتري، آي مشتري! من مي فروشم ملك رى!

نيست لازم بهر من يك عمر خالى از سرور،
تا كه قليم را نمايد سرد و بى حس و حضور،
بهر باها نامناسب بود چون آن «آب شور»،
نيستم من ناخلف فرزند بى عقل و شعور،

قصر شترين مي فروشم، يادگار دور كى!

مشتري، آي مشتري! من مي فروشم ملك رى!

نور... بد، ظلمت خوش است و جهل و نادانى خوش است،
ملك ايران گر بينم در پريشاني خوش است،
شهرها خالى و کشور غرق ويرانى خوش است،
پادشاهى هست كافى، زين سپس خانى خوشست،

مي فروشم سبزوار و شاهرود و رشت و جى،

مشتري، آي مشتري! من مي فروشم ملك رى!

حرف، ازمن، خانه ازمن جمله اسرار ازمن است،
عرض و ناموس ازمن است و غيرت و عار ازمن است،
مال و كالا از من و سر رشته ي كار از من است.
مي فروشم دودمان آل قاجار، از من است،

به كسى چه مي فروشم من در اين دكان چه شيشي؟

مشتري، آي مشري! من مي فروشم ملك رى!

من به جاى آنكه باشم شاه مشروطه پناه،
يا به جاى آنكه باشم بر مراد خلق شاه،
يا به جاى آنكه باشم تابع امر سپاه،
شاه باشم، ليك عمرم بگذرد در سوز و آه،

خان شوم، عشرت نمايم، مي فروشم نيزمى!

مشتري، آي مشتري! من مي فروشم ملك رى!.

سيد اشرف الدين حسيني نسيم شمال - كه مترجم اميال توده بود -

ترجمه يى منظوم از اين شعر را در شماره ي ۴۵ سال اول نسيم شمال، مورخ ۲۳
جمادى الآخر ۱۳۲۷ - سه روز پيش از فرار محمد علي شاه به سفارت روسيه تزارى -
انتشار داد :

«حاجی بازاری رواج است رواج

کوخریدار، حراج است حراج

میفروشم همه‌ی ایران را

عرض و ناموس مسلمانان را،

رشت و قزوین و قم و کاشان را،

بخرید این وطن ارزان را،

یزد و خونسار، حراج است حراج

کوخریدار، حراج است حراج.

دشمن فرقه‌ی احرار منم،

قاتل زمره‌ی اخیار منم،

شیخ فضل الله سمسار منم،

دین فروشنده به بازار منم،

مال مردار، حراج است حراج

کوخریدار، حراج است حراج.

با همه خلق عداوت دارم،

دشمنی با همه ملت دارم،

از خود شاه و کالت دارم،

به حراج از همه دعوت دارم،

وقت افطار، حراج است حراج

کوخریدار، حراج است حراج.

شهرنوی، اردوی ملی زده رج

متفرق شده قزاق کرج،

گر که دیوانه شوم نیست حرج،

جز حراجم نبود راه فرج،

رخت زرتار، حراج است حراج

کوخریدار، حراج است حراج.

طلب و شیپور و علم را کی میخواد؟

شیروخورشید رقم را کی میخواد؟

تخت جمشید عجم را کی میخواد؟

تاج کی مسند جم را کی میخواد؟

اسب و افسار، حراج است حراج

کو خریدار، حراج است حراج.

میدهم تخت کیان را به گرو،
میزنم مسند جم را به علو،
میکشم قاب خورش را به جلو،
میخورم قیمة پلو، قرمه چلو،

رشته خوشکار، حراج است حراج

کو خریدار، حراج است حراج.

آن شنیدم که حجج در عتبات،
زده چادر به لب شط فرات،
شده عازم به عجم با صلوات،
جز حراجم نبود راه نجات،

دین به ناچار، حراج است حراج

کو خریدار، حراج است حراج.

ور ز اسلام بشد قطع اثر،
گر به پا گشت به گیلان محشر،
ور به تبریز «ارس» کرد مقر،
هر چه شد، شد به جهنم، به سقر،

فوج افشار، حراج است حراج

کو خریدار، حراج است حراج.

جد مرحوم شه از مهر و داد،
هفده شهر ز قفقازیه داد،
آنچه از مال پدر مانده زیاد،
میفرشد همه را، بادا باد،

همه یکبار، حراج است حراج

کو خریدار، حراج است حراج.

میکشد صیحه سروش از طرفی،
بختیاری به خروش از طرفی،
ملت رشت به جوش از طرفی،
شیخ را عزم فروش از طرفی،

فرش دربار، حراج است حراج

کو خریدار، حراج است حراج.

در همه مکر و فن استاد من،
مفتی بصره و بغداد من،
قاضی سلطنت آباد من،
آی عجب در تله افتادم من،

لعل شهوار، حراج است حراج
کو خریدار، حراج است حراج».

همچنانکه پیشتر گذشت، صابر چون ناظری مسؤل، همه‌ی جوانب انقلاب ایران را در زیر نظر داشت. صابر، به راستی به پیروزی خلقهای محروم و انقلابی، براستبداد، مؤمن بود. صابر ایمان داشت که استبداد و خود کامگی استبدادیان، در همه‌ی جوامعی که به ظاهر مسلط مینماید، محکوم به زوال است. صابر معتقد بود که خواه ناخواه، تسوده‌های تحت تسلط استبداد، بیدار شده، در راه احقاق حقوق برحق خود خواهند کوشید و در این راه، همه‌ی دشمنان خودی و بیگانه‌ی خلقهای زحمتکش را - باخفت و خواری - به دفترهای تاریخ خواهند سپرد تا درس عبرتی باشد برای آنها که در آتیه، باز هوس خود کامگی به سرشان خواهد زد و سودای چپاول و بهره‌کشی از خلقهای مظلوم را در کله‌ی پوک خود خواهند پخت.

وقتی در آوریل ۱۹۰۹ میلادی / ربیع الاول ۱۳۲۷ هجری قمری، انور پاشا - یکی از چند تن رهبران انقلاب عثمانی - سلطان عبدالحمید را که سالیان دراز بر ملتهای بسیاری از سرزمینهایی که عثمانی خوانده میشد حکمرانی کرده بود، اسیر و در قلعه‌ی شهر یونانی نشین سالونیک زندانی کرد^{۱۷}، صابر شاهدی بسیار جالب توجه برای نمایش سرنوشت محمدعلیشاه - و همه مستبدین - یافت.

صابر در شعری - که از زبان سلطان عبدالحمید خطاب به محمدعلیشاه سروده شده است - عاقبت کار خود کامگی محمدعلیشاه را به تصویر کشید، و دیدیم که چندان دیر نپایید (تقریباً چهار ماه) که صحت پیشبینی صابر به اثبات رسید:

«غم داهمون اولدی بنیمکی بیله دوشدی
دل دوطه‌ی خون اولدی بنیمکی بیله دوشدی

ایل دوندی جنون اولدی بنیمکی بیله دوشدی
طالع بگا دون اولدی بنیمکی بیله دوشدی

«اقبال زبون اولدی بنیمکی بیله دوشدی»

سن ممدلی قوزخما؟؟
غم چکمه دارخما!!
دوران اوزگگدر...

غافلشم احوالمه سودای سرمدن
سودای سریم ایتدی بنی تاج زردن
ریشه م کسلیرمش دیمه کسکین تبرمدن
مشروطه یی سالماقده ایکن بن نظرمدن

اول نورالعیون اولدی بنیمکی بیله دوشدی

«اقبال زبون اولدی بنیمکی بیله دوشدی»

سن ممدلی قاجما!!
نا اهله آل آچما؟؟
میدان اوزگگدر...

هیچ فایده بخش اولمادی تدبیرلریم حیف
کشف اولدی بتون عالمه تقصیرلریم حیف
بر عکس اثر ایلدی تعمیرلریم حیف
آلداتمادی بوملتی تزییر لرم حیف
یولدوزده کی... یولدوزده کی تعمیرلریم حیف

هپکن فیکون اولدی بنیمکی بیله دوشدی

سن ممدلی برك دور
توبرالری دولدور
خارمان اوزگگدر

شیپور دگل ، طبل دگل ، صور چالندی
عکس ایلدی صورث سسی هرقلبه سالندی
بیرشبدده اوتوز ایللیک اموراتیم آلندی
عثمانلی لرگ شاهی وطن دن قاو ولندی

ایش دوندی اویون اولدی بنیمکی بیله دوشدی

«اقبال زبون اولدی بنیمکی بیله دوشدی»

سن ممدلی قوزخما

غم چکمه دارنما
ته-ران اوزگگدر

سن وور ایشگی دورماگری مکر و حیلدن
من توپلادینم شیلری هپ قاپدیلا الدن
بونلر گیچر اما هله وار قورخوه اجلدن
سن قادنی یوغون برشیئی ایدگ روز ازلدن

بوینگده یوغون اولدی بنیمکی بیله دوشدی
«اقبال زبون اولدی بنیمکی بیله دوشدی»
سن نهره گئی چالها
هیچ باخما بو خالها
آیران اوزگگدر...

ایتدیم قسم اما اوزیمی سهوده سایدیم
کامل پاشالار چیده ایدن فکره ایناندیم
با قدیم سکا اوز عهدمی پیمانمی داندیم
ایلرجه، زمانلرجه، بوگون داندیم آندیم

تاریخ قرون اولدی بنیمکی بیله دوشدی
«اقبال زبون اولدی بنیمکی بیله دوشدی»
من ممدلی قورنما
غم چکمه دارنما
میدان اوزگگدر...

مظلوم لرگ دوتدی بنی آهی آخرده
اینجیتدی خیانت لریم آلاهی آخرده
اولدیم سلانیک قلعه سنه راهی آخرده
منفالر آرا توزک لرگ شاهی آخرده

مجبور سکون اولدی بنیمکی بیله دوشدی
«اقبال زبون اولدی بنیمکی بیله دوشدی»
قاچ ممدلی دورما چوق سینه گئا و ورما
بندن گو تور عبرت صلح ایله قودورما
والله و بالله انسان سگ اینان آه...
فرمان گیدر الدن سامان گیدر الدن
یالکژنه که تهران ایران گیدر الدن».

«غم راهمون گشت، چنین قسمت من شدا
دل ورطه خون گشت، چنین قسمت من شدا
ملت به جنون گشت، چنین قسمت من شدا

طالع همه دون گشت، چنین قسمت من شدا
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»

ای ممدلی محکم!
بیهوده مخور غم!
دوران همه از تست!

غافل شدم از خویش چو سودا به سرم زد،
سودا به سر من فقط این تاج زرم زد،
بنگر که کنون ریشه‌ی من را تبرم زد،
مشروطه نشد محو وبالش کمرم زد،

او نورالعیون گشت و چنین قسمت من شدا
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»

ای ممدلی، نگریز!
ز آوازه پرهیز!
میدان همه از تست!

یفایده شد آنهمه تدبیر من، افسوس!
شد فاش به عالم همه تقصیر من، افسوس!
بر عکس اثر بخشید تعبیر من، افسوس!
نفریفت خلائق را تزویر من، افسوس!
دریلدیز... دریلدیز... تعمیر من، افسوس!

بدکن فیکون گشت، چنین قسمت من شدا
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»

ای ممدلی قلدر!
کن تو بره را پرا
سامان همه از تست!

شیپور نگو، طبل نگو، صور بگو، صور!
افکنده طنین در همه جا نفخه‌ی مزبور.
سی ساله کلک یکشبه شد مختل و ناجور،
شاهشه ترکان ز وطن گشت چنین دور،

هر کار فسون گشت، چنین قسمت من شدا
«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»

ای ممدلی، محکم!

بیهوده مخور غم!

تهران همه از تست!

زنهار مکش دست ز نیرنگ و حیل نیز،

اندوخته‌ام رفت ز جیب و ز بغل نیز،

اینها گذرد، لیک بترسم ز اجل نیز،

بوده شمکت‌کنده تو از روز اول نیز!

گردن چو ستون گشت، چنین قسمت من شدا

«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»

تو نهره بچرخان!

بر کس ننگر، هان!

دوغ، آنهمه از تست!

خوردم قسم و دیدید بوده است خطا آن،

شد گفته‌ی کامل پاشاها باورم الآن،

کردم ز تو تقلید و شدم منکر پیمان،

صد سال به این کار همیداشتم اذعان،

تاریخ قرون گشت، چنین قسمت من شدا

«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»

ای ممدلی محکم!

بیهوده مخور غم!

میدان همه از تست!

بگرفت مرا آه ستم‌دهی نالان،

حق شد زجنایت من آزرده و... از آن

گشتم به سالونیک روان مضطرب و حیران،

در جرگه‌ی منافاها شاهنشاه ترکان

مجبور سکون گشت، چنین قسمت من شدا

«اقبال زبون گشت، چنین قسمت من شدا»

ای ممدلی زنهار! دررو، نکن این کار!

عبرت تو ز من گیر، کن صلح و مشوهار!

والله وبالله انسانی آخر، آه!
فرمان رود ازدست، سامان رود از دست،
تهران که رود، هیچ، ایران رود از دست!

به راستی که شعر صابر، چون روزنامه‌ی وقایع انقلاب مشروطه‌ی ایران، همگی وقایع مهم و سرنوشت‌ساز انقلاب را ثبت کرده است. صابر نه تنها به ثبت وقایع انقلاب می‌پردازد، بلکه ماهیت کسان را - به عنوان سمبلی از طبقه‌یی که به آن وابسته‌اند - بپرده، به نمایش می‌گذارد.

صابر از کمیهای انقلاب، از ناآگاهی انقلابیان، ناخرسند است، ولی از سویی پیروزیهای آنان را نیز تحسین میکند و در تمجید از کوششهای آنان دریغ نمی‌ورزد. وقتی انقلابیان غیرتمند تبریز، عین الدوله را شکست میدهند و میرهاشم دوه‌چی، سردمدار «اسلامیه» را که ستاد مستبدین بود، فراری میکنند، صابر به وجد می‌آید، شعر می‌سراید، قهقهه سر می‌دهد.

در دوران انقلاب مشروطه‌ی ایران، تبریز - بعد از تهران - بزرگترین شهر پرجمعیت و آباد ایران است. مرکز تجاری ایران شناخته میشود. در سرراه ایران به فرنگ - و به ناچار تمدنی که از سوی غرب راهی شرق است - قرار دارد. بیشک، بدخواهان توده نیز در این شهر پایگاههای محکم دارند و بیدغدغه، به دوشیدن خلق مظلوم سرگرمند و در این شهر، دینیاران ریاکار، خود نیرویی عظیم را در مقابل هر گونه حرکت انقلابی و پیشرو تشکیل میدهند. بیشتر، حاجی میرزا کریم امامجمعه را شناختیم. دیگر از این قماش دینیاران ریاکار، میرهاشم دوه‌چی است.

میرهاشم دوه‌چی از سادات «ارزل» - دهبی در پیرامون تبریز - و یکی از پیشنهادکنندگان محله‌ی دوه‌چی (شتربان) می‌بود. در آغاز جنبش مشروطه خواهی در ایران، میرهاشم نیز در کنسولگری دولت انگلیس در تبریز بستی شد^{۱۸}، گاهی به منبر میرفت و درباره‌ی مشروطه سخن میراند^{۱۹}. لکن «به نام آنکه من پیش افتاده‌ام و مردم را به اینجا کشانده‌ام، به همه برتری می‌فروخت، و گاهی که از کنسولخانه بیرون می‌آمد، سیدهادی دوه‌چی و جوانان آنجا را، با تپانچه‌ها به کمر، به پیش و پس

خود میانداخت، و از همانجا آزردها پدید آمده بود»^{۲۰}. «صندوق اعانه که برای در رفت [مخارج] بست نشینان برپا گردیده بود، این [میرهاشم دوه چی] آن را گنجینه‌ی خود پنداشته، براتها مینوشت. در تنهایی، کونسول را دیده، به دیگران ارج نمیگذاشت. پس از بیرون آمدن از بست، بد رفتاری بیشتر گردانیده، و خود به تنهایی به دیدن ولیعهد [محمد علی میرزا] میرفت و با او به گفتگو مینشست.

این کار او مایه‌ی بدگمانی شد و به زبانها افتاد که: میرهاشم پول از ولیعهد گرفته و به او زبان داده [قول داده] که به برچیدن دستگاه جنبش کوشد. چنین گفته میشد که: «به ولیعهد گفته: کسی که شتر را بالای بام برده، همو تواند پایین آورد». از کوتاه اندیشی، جنبش را که نتیجه‌ی کوششهای صدها مردان میبود، پدید آورده‌ی خود میشمرد، و به خوابانیدن آن امید میبست.

آزادخواهان سخت رنجیدند، ولی به پاس مردم دوه چی، و از ترس تپانچه‌ی پیرامونیان میرهاشم، سخنی نمی‌یارسرستند، تا روز (سه‌شنبه ۲۷ شعبان ۱۳۲۴ هجری قمری) که نشست انجمن بر پا گردیده بود، میرزا حسین واعظ رو به نمایندگان پیشه‌وران گردانیده، بی آنکه نام میرهاشم را برد، به شمردن بدرفتاریهای او پرداخت و نکوهشها نمود. لکن در آن میان که وی سخن میگفت، میرهاشم با دسته‌ی خود رسید و به انجمن درآمده، بنشست، و از گفته‌های میرزا حسین دریافت که نکوهش از کارهای او کرده میشود، و بسا میرزا حسین واعظ پر خاش نمود، و در این میان برادران و کسان او به درون ریخته، میرزا حسین را بسیار زدند. دیگران یا گریخته، یا از ترس خاموش ایستادند.

این پیشآمد، به آزردها مردم افزود. فردا یکدسته از آزادخواهان، در مسجد گرد آمده و بازار را بندانیدند، و ملایان و دیگران را به آنجا آورده، بیرون رفتن میرهاشم را از شهر خواستار گردیدند و پافشاری نمودند. میرهاشم ایستادگی نیارسته، از شهر بیرون گردید و آهنگ تهران کرد»^{۲۱}.

میرهاشم در تهران بود که از تبریز به نمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب

شد. «اعتبارنامه‌ی او را به تلگرافخانه فرستادند. آنچه میباید گفت این است که وی را انجمن برگزیده، و خواستش دلجویی میبود»^{۲۲}. «میرهاشم چندروزی به مجلس میرفت و در گفتگوها همراهی مینمود. ولسی دانسته نیست بهره‌چه کناره گرفت... گویا او خود آرزومند بازگشتن به تبریز میبود. و انجمن، باز برای دلجویی از مردم دوه‌چی، این را پذیرفته و به بازگشتن او خشنودی نموده، و خود امید میبست که میرهاشم گذشته را فراموش ساخته، دلسوزانه همدستی خواهد کرد، و به همین امید بود که چندروز پس از آن، کسانی از باشندگان انجمن، به خانه‌ی وی رفته و او را برداشته، باشکوه و پاسداری، به انجمن آورده و یکی از نمایندگان گردانیدند»^{۲۳}. «میرهاشم دوه‌چی از زمانی که از تهران بازگشته بود، باردیگر با مشروطه همراهی مینمود و به انجمن و دیگر نشستها میآمد. ولی بساز از در بدخواهی و بدرفتاری درآمده، در کوی خود انجمنی به نام «اسلامیه» بنیاد نهاد، و این نتیجه‌اش آن گردید که دوه‌چی که يك کوی بسیاری و نیرومند میبود، از دیگر کویها جدا گردیده، با آنها به هم‌چشمی و دشمنی پرداخت، و سرخاب که در پهلوی آن است به سوی وی گرایید. بدینسان يك دو تیرگی آشکاری در شهر پدید آمد.

دستاويز میرهاشم، چنانکه از نام اسلامیه پیداست، هواداری از دین میبود. مشروطه خواهان را «لامذهب» خوانده، مردم را به دشمنی با آنان بر میانگیخت. اما انگیزه‌ی این کار: چنین گفته میشد که میرهاشم میخواست که نمایندگان انجمن ایالتی که این زمان برگزیده میشدند، به دلخواه او باشند که جز خودش و همدستانش برگزیده نشوند، و چون آزادیخواهان ارجی به این درخواست او نمیگزاردند، ناچار رنجیده شده، به دشمنی میکوشید. لیکن چنانکه سپس دانسته شد، يك انگیزه‌ی بزرگتر دیگری در میان میبود. چگونگی اینکه: محمدعلیشاه که این زمان باز نقشه‌ی برای سرانداختن مجلس میکشید، همیخواست در تبریز نیز آشوب و نابسامانی باشد که آزادیخواهان سرگرم و گرفتار گردیده، نتوانند به تهران یاوری نمایند، و برای این کار میرهاشم را برگزیده، و بادست حاجی ابراهیم صراف

— که یکی از توانگران دربارشناس میبود— پول برایش فرستاده بود»^{۲۴}.
«میرهاشم... از کارشکنی باز نمایاستاد ولوتیان دوه‌چی میدان یافته، آنچه
میتوانستند، از به هم زدن ایمنی خود داری نمینمودند»^{۲۵}.

«در این میان عید قربان رسید. چنانکه میدانیم، در زمان خود کامگی، در این
عید شتری میکشند. بدینسان که جانور بیزبان را بامنگوله و زنگوله آراسته و
سوارگانی از پس و پیشش افتاده، با سرنا و دهل، يك روز و دو روز در بازار
میگردانیدند و شادیاها مینمودند، و روز قربان میکشند که هنوز جان از تنش در نرفته،
درباریان بر سرش میریختند و هر تکه‌یی از گوشتش در دست دیگری میماند. سرش
را هم برای ولیعهد یا شاه میبردند. این يك کار خونخواری بدی میبود، و از اینرو
انجمن از آن جلو گرفت. ولی میرهاشم که دستگاه فرمانروایی برای خود چیده و
به دلگرمی پول محمدعلیشاه و زور تفنگداران دوه‌چی و سرخاب خود را در جهان
دیگری میدید، فرمان شتر قربانی داده، و درباریانی، بدانسان که همه ساله میکردند،
شتری را کشته و سرش را برای او [: میرهاشم] بردند و از او «خلعت» و پاداش
گرفتند.

از این کار، مردم دانستند که میرهاشم هوای دیگری میدارد و هیچگاه رام [!]
نخواهد گردید. همان روز ولوتیان و او باشان دوه‌چی به بازار ریخته، با شلیک
گلوله، دکانها را بندانیدند. شب نیز در مغازه‌های مجیدالملک شلیک بسیار کردند
و دسته‌یی به درخانه‌ی حاجی مهدی آقا رفته آن را آتش زدند.

انجمن، ناچار شد به چاره برخیزد و فشنگ به مجاهدان بخشیده [: تقسیم
کرده] دستور جنگ و جلوگیری داد و از روز آدینه (۱۲ ذیحجه‌ی ۱۳۲۵ هجری
قمری) جنگ در میان دو سو آغاز گردید»^{۲۶}.

و بدینسان میرهاشم دوه‌چی بزرگترین دستیار محمدعلیشاه در تبریز شده بود.
وقتی محمدعلیشاه به دستگیری قزاقخانه‌ی روسی، کودتای ۲۳ جمادی الاول ۱۳۲۶
هجری قمری را سازمان داد و رادمردان پاکدرون را به زجر کشت، تلگراف زیر
را برای میرهاشم دوه‌چی فرستاد:

«جناب مستطاب شریعتمدار آقا میرهاشم آقا، سلمه الله تعالی. با کمال قدرت فتح کردم. مفسدین را تمام گرفتار کرده، سید عبدالله [بهبهانی] را به کربلا فرستادم، سید محمد [طباطبایی] را به خراسان. ملک المتکلمین و میرزا جهانگیر را سیاست کردم. مفسدین تماماً محبوس. شما هم با کمال قدرت مشغول رفع مفسدین باشید، و از من هم هر نوع تقویت [که] بخواهید، حاضرم. منتظر جواب هستم. جنابان حجج الاسلام سلمهم الله را احوال پرسم. همین تلگراف را به ایشان نشان دهید. محمد علی شاه قاجار» ۲۲.

تبریزیان غیرتمند تحمل این ذلت را نداشتند. به تقویت هر چه بیشتر سازمان مجاهدان فدایی پرداخته، جنگ بی امان خود بر علیه ظلم و استبداد را هر چه بیشتر تشدید کردند:

«یاشاسون دولت مشروطه من، هر آن یاشاسون
یاشاسون مشق ایلمن ملت ایران یاشاسون»

*

دولت مشروطه مان هر لحظه عمرش دیر باد
مشق رزم مردم ایرانمان پیگیر باد

وقتی تبریزیان انقلابی پاکدل بر عین الدوله پیروز شده، وادارش کردند که سپاه از کناره‌ی تبریز برگردد، سردمداران اسلامیه - حاجی میرزا کریم امامجمعه و میرهاشم دوه‌چی - دستپاچه شده، از شهر فراری شدند.

«دوره‌ی نخست لشکرکشی دولت بر سر تبریز به پایان رسید. این حال عین الدوله و لشکرهای او، بیش از هر کسی، به حاجی میرزا حسن و امامجمعه و ملایان دیگر و میرهاشم و بنیادگذاران دیگر اسلامیه گران میافتاد. زیرا با آن کینه‌یی که از آزادیخواهان در دل میداشتند، و با آن تشنگی که به خون مردم از خود نشان میدادند، و با آن کوششها که در چند ماه گذشته به آرزوی دست یافتن به شهر کرده بودند، اکنون بدینسان از شهر بیرون افتاده، نمیدانستند چه کنند. بدتر آنکه به جان خود ایمن نبوده، میترسیدند. از اینرو، در باسمنج ماندن نتوانسته، هر یکی به جای دیگر رفتند. حاجی میرزا حسن به «کندرود»، و امامجمعه به «قرلجه میدان» رفته، میرهاشم و دسته‌ی انبوهی از سران دوه‌چی آهنگ تهران کردند» ۲۸.

صابر، دگر بار، خندان وشادان از این فتح تبریزیان انقلابی، به شعر گویی پرداخت و در سروده‌اش، امتیازات پست طبقاتی را به باد استهزاء گرفت. شعرش چنان آهنگین است که من گمان میبرم، تمام آذربایجانیان آن را از بر بودند و در جشنها و سرورهاشان، یا وقتی به هم میرسیدند و از پیرویشان بر استبداد و ارتجاع صحبت میکردند، این شعر را میخوانده‌اند:

«قابلا دخی مارفاشگی میره‌اشم!

دورما گوتور قاچ باشگی میره‌اشم!

غصب ایده‌لی مسند پیغمبری

دکگه‌ی باققال ایلدگ منبری

لوییا، نوخود ساتماغا اولدگ جری

ایمدی دخی خوشلامیور مشتری

کونجودگی، خاشخاشگی میره‌اشم

دورما گوتور قاچ باشگی میره‌اشم؟

حق سنی محکوم ایلدی طاعته

سجده ایچون آدم حریتنه

ایتدگ ابا امر دبویتنه

ایلمدگ سجده دی گل لعنته

سوزمه دخی گوز قاشگی میره‌اشم!

دورما گوتور قاچ باشگی میره‌اشم؟

«ابرهه» تک عزم ایلدگ فیل ایل

کعبه ایوین یخمنه تعجیل ایل

دست خدا طیر ابابیل ایل

با شگری دیشدیمی سجیل ایل

قردیمی یار - یولداشگی میره‌اشم!

دورما گوتور قاچ باشگی میره‌اشم!

سن او دگلدگمی ایدنده قیام،

سجده ایدردی سگا یکسر عوام؟

ایندی اولاردا آیلوب بالتمام

قلمادی هیچ یرده سگا احترام

آندی جماعت داشگی میره‌اشم!
دورما گوتور قاچ باشگی میره‌اشم!

نبلیه سن خلقه سوژگ باتمادی
حیله لرگ برکسی آلداتمادی
چرخه چیلرده اوصانوب یاتمادی
ایمدی که احراده گوچگ چاتمادی

توپلا قوهوم قارداشگی میره‌اشم!
دورما گوتور قاچ باشگی میره‌اشم!

سندنه گناه قالمادی قربان سگا
سهی ایلدگ چاتمادی میدان سگا
قالدی فقط حسرت و حرمان سگا
چونکه حرام اولدی فسنگان سگا

ایمدی یی اوز بوز باشگی میره‌اشم
دورما گوتور قاچ باشگی میره‌اشم!
یاردیمی ستاد باشگی میره‌اشم».

*

«مفرش خود بیند، آمره‌اشم!
در رو، فرارکن زبلا، میره‌اشم!

غصب شدت مسند پیغمبری،
دکه‌ی بقال شدت منبری،
گشته‌یی از نخود فروشی جری،
اکنون دیگر نخرد مشتری

کشمش و خشخاش ترا، میره‌اشم!
در رو، فرارکن زبلا، میره‌اشم!

امرشد از حق به‌تویک طاعتی:
سجده کن آدم حریتی.
چو منکر امر ربوبیتی،
سجده نکردی و شدی لعنتی.

اخم نکن، بکن حیا، میره‌اشم!
در رو، فرارکن زبلا، میره‌اشم!

چو ابرهه تو فیل کردی قطار
که خانه‌ی کعبه کنی تار و مار.
طیر ابابیل ز پروردگار
آمد و گشتید همه سنگسار.

کشتند اعوان ترا، میرهاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میرهاشم!

همان نبودی تو که وقت قیام،
سجده نمودی به تو یکسر عوام؟
حال که بیدار شده بالتمام،
نمیگذارند به تو احترام،

ترك نمودند ترا، میرهاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میرهاشم!

حرف تو در خلق نشد کارگر،
دوز و کلکهای تو شد بی اثر،
نشد مفتن چو از آن باخبر،
حال که احرار نشد در به در،

دسته‌ی خود جمع نما، میرهاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میرهاشم!

تو ییگناهی، جان قربان به تو!
کوشش تو نداد میدان به تو،
ماند فقط حسرت و حرمان به تو.
حرام شد چونکه فسنجان به تو،

بزباش خود کوفت نما، میرهاشم!
در رو، فرار کن ز بلا، میرهاشم!
کوفت سرت ستار، آها، میرهاشم!.

نخیر، سرمستی صابر از پیروزی تبریزیان بر سپاه استبداد، و نفی خفت بسار
عین الدوله، و فرار عمده واکره‌ی استبداد، بدان حد نیست که بایکی دوشعر - گرچه
در نهایت درجه‌ی جزالت سروده شده باشد - بسرطرف شود. باز باید سرود
و پوشالی بودن سپاهیان استبداد و در بندمال و منال بودن سرداران قشون ظلم را

بر ملا کرد.

صابر در شعری که - به صورت نامه‌یی از طرف عین الدوله خطاب به محمد علی شاه - سروده است - بیچارگی عین الدوله را - و صد البته طبقه‌یی را که عین الدوله بدان بستگی داشت - و راستینی و برحق و عظمت قابل تحسین اراده‌ی انقلابیان را، بازبانی شورانگیز، بیان میکند:

«شهیم ، تاجداریم ، قوی شوکتیم
اگر لطف ایله سوزسگ احوالمی
او گونه که حضور گدن عطف عنان
بوغزم ایله کیم شیرتک جنگ ایدم
فداییلری اولدیریم «خان» ایله
دکامده بر توسن بادیا
یمین و یسارده سرهنگک لر
قوشون سیل تک «دورده» روان
بو یولورده یکسر قطار فشنگ
چالمنقه شیپور لر، فای لر
چکیلنگده عراده توپ لر
بلی، من بو فرخنده اقبال ایله
اوتوب قاتدادیم یوللارگ آز چوخین
بو یوردیم چالینسون نی و کوس لر
بوایش فکر ایدیردیم که بر دولمادی
گلوب غیضه حکم ایلدیم لشکره
آچیلد یقده آتش ایدردگ گمان
فداییلرگ تنگه دوشدی ایشی
گوروب چون بواوضاعی «ستارخان»
«مجاهدلرا ای غیرتگ کانلاری!»
حیاتگ قالور بزده صوگ ساعتی،
نه بر خدمت ایتمشسه گز ملته
بو سوز بویله تأثیر ایدوب لشکره
«نه اولمک بز اولدیرمگه حاضر یکه!»

ملك احتشام فلك (فتیم)
بونامم سگا بیلدیر حالمی:
ایدوب، سوی تبریزه اولدیم «روان»
مجاهد لره عرصه نی تنگ ایدم
بیابانلاری دولدیرام قان ایله
آچیلمش باشم اوسته زرین لوا
نه سرهنگک لر؟ «ستم جنگک لر»
حشم خیل تک هر طرفده دوان
دیولولر لر الده حمایل تفنگ
او جالمنقه لشکردن اوردای لر
طبل لرده فریاد گوپ گوپ لر
بو شوکتله، سطوتله، اجلال ایله
گلوب تاکه تبریزه اولدیم یوخون
وگیتسون خفی شهره جاسوسلر
ها من سویله دیم برگیدن اولمادی
آچگ شهره اوچ یانندان اود برکزه
که گوگدن یره اود یاغور ناگهان
اولوب اورداجا قالدی دوققوزکشی
اوروب شیرتک نمره چکدی فغان:
غنیمت بیلگ بویله میدانلاری!
آغیر در بو صوگ ساعتگ قیمتی!
بتون بسته در اشوبر ساعتها!
هامی جان و دلدن دیدی برکزه:
گر اولسوکده بو امرده شاکریک!»

دیوب بو سوزی شهردن چیخدیلار
مجاهد لرگ جنبشندن همان
دو شوب سجده یه جمله اخلاص ايله
دوروب بر ساغا ، بر سولا گیتدیله
یمینی یساره قاتوب اولدیله
ده دم وای! مگر بویله ده جنگ اولور؟
خصوصاً مگر بویله ده «خان» اولور؟
بو حالی گوروب خیره لندی گوزیم
دیدیم یا خشی در برداغا دیر ما شیم
قاچوب مرد مردانه چیقیدیم داغا
نه گوردیم قاچیر تلکی نسبت قوشون

هادای باسدیم: «آخ وای آمان قاچمایگ

دوام ايله یگ بر زمان قاچمایگ»

اوخ! اوخ!... باتدی اوخ دولتگ عینینه
بتون گیتدی ینمایه توپ و تفنگ
گتوردیم ایگرمی قازاقه پناه
او یردن آلبوده منی قاچدیله
مجاهد لر ايله جدالیم بنیم
بویورمال نه در، باش نه در، جان نه در؟
گنه هر نه حکیمگ اولا دورمشام» ۲۹.

سوزیم باتمادی لشکرگ بیننه
قوشون قاچدی بوشلاندی میدان جنگ
چو گوردیم اولور وضع حالیم تباه
یانان قلبه سانکه سو ساچدیله
بودر صورت عرض حالیم بنیم
قوی شوکتیم! ایمدی فرمان نه در؟
اگر چه قاچار کن آئی یورمشام

*

ملك احتشاما، فلك رفعتا!
بگوید به تو نامه ام حال من،
سوی شهر تبریز گشتم روان،
به خیل مجاهد کنم عرصه تنگ.
پر از خون نمایم بیا بانشان...
به روی سرم باز زرین لوا.
چه سرهنگها - رستم جنگها!
حشم همچو طوفان به هر سودوان.
رولور به دست و حمایل تفنگ.

«شها، تاجدارا، قوی شوکتا!
پرسی گر از لطف احوال من،
چو پیچیدم از حضرت تو عنان،
به عزمی که آرم چو یك شیر جنگ،
فدایی کنم محو با خانسان،
به زیرم یکی تو سن باد پا،
چپ و راست قزاق، سرهنگها،
قشون سیل آسا به هر سو روان،
همه بسته بر خود قطار فشنک

همه بانگك شپورها، نای‌ها،
 به اراده بسته همه توپ‌ها،
 بلی، با چنین بخت و اقبال خود،
 نمودم بسی راه طی نیز من،
 بگفتم زنند آن زمان کوسها،
 من این کار پنداشتم سهل، هان،
 سپس حکم کردم من از روی قهر،
 چو آتش گشودند کردی گمان،
 بشد برفدایی بسی عرصه تنگ،
 چو این وضع را دید ستارخان،
 «مجاهد، توای کان غیرت، هنرا
 کنون واپسین ساعت عمرماست،
 شمارا به ملت اگر خدمت است،
 به لشکر مؤثر شد اینها چنان
 «چه مردن؟» به کشتن همه حاضریم،
 بگفتند و از شهر خارج شدند،
 به جنبش درآمد مجاهد چنان
 به اخلاص کردند یکسر سجود،
 بگشتند قدری در آن مرز و بوم،
 چپ و راست شد منهدم، تار و مار،
 مگر جنگك هم این چنین میشود؟
 خصوصاً، مگر میشود خان چنین؟
 شدم خیره و مات از این فسون،
 به خود گفتم آن به به کوهی روم،
 به يك کوه مردانه کردم فرار.
 قشون مثل روباهی میرفت در.
 زدم نعره: «ای‌وای، امان، درنریدا
 نکرد این سخنها به لشکر اثر،
 چو بگریخت لشکر میدان جنگك،
 چو دیدم شده روزگارم تباه،
 خنك گشت از بنده سوزان جگر،

ز لشکر همه بانگك هورای‌ها.
 ز طبل و دهل بانگك گوب-گوب‌ها
 بدین شوکت و فر و اجلال خود،
 رسیدم به نزدیک تبریز من.
 به شهر اندر آیند جاسوسها.
 ولی هرچه گفتم نشد کس روان.
 ز هر سو گشایند آتش به شهر.
 که آتش همی بارد از آسمان.
 بجامانده نه مرده در دشت جنگك.
 بزد نعره مانند شیر ژیان:
 چنین رزم و میدان غنیمت شمرا
 ولی این دقایق بسی پریهاست.
 همه چیز بسته به این ساعت است»،
 که گفتند از جان و دل یک‌زبان:
 ولیکن بمیریم اگر، شا کریم».
 ز شکل خود از قهر خارج شدند.
 که گویی شده روز محشر عیان.
 گذشتند جمله ز بود و نبود.
 بناگاه کردند بر ما هجوم.
 بکشتند و از ما برآمد دمار.
 شروعهش دم واپسین میشود؟
 مگر میشود مرد میدان چنین؟
 خودم مرده بودم، جهنم، قشون...
 از این مخمسه جان سلامت برم.
 نگه کردم آنجا یمن و یسار.
 نبودید بینید آن خر تو خرا
 کجا؟ بیشرف ناکسان، درنریدا»
 ز کف رفت دولت، امان، الحذرا
 به یغما بردند توپ و تفنگك.
 به يك عده قزاق بردم پناه.
 مرا چونکه ز آن ورطه بردند در.

چنین کرده‌ام با مجاهد جدال.
بکن امر، مال و سروجان تراست
به امرت کمر تنگتر بسته شد.

چنین است، شاه، مرا عرض حال،
قوی شو کتا، حال فرمان تراست
به حین فرار اسب اگر خسته شد،

بیچاره عین الدوله!

ولی آیا آن پیروزی و موفقیت گرانقدر انقلابیان را که در واقع پیروزی حق بر باطل بود، با همین یکی دو سروده - گرچه بسیار آهنگین و به اصطلاح شیرین و... باشد- میتوان توصیف کرد؟. خیر، این دو شعر تصویر گر بدبختی، بی‌پرنسیبی، ناحقی و استعماری بودن امتیازات طبقاتی ظالمانه است. لازم است که طرف دیگر این پیروزی - انقلابیان - نیز مورد بحث و مضمون شعری عالی قرار گیرد. آذربایجانیان و سرداران رزمی انقلاب، رشادت و از خود گذشتگی و الایی نشان داده‌اند. باید تشویقشان کرد، باید سپاسشان گزارد، باید تأکید کرد که همبستگی و اتحاد و جانفشانی در راه آرمان توده‌یی میتواند پیروزی همه‌جانبه و قطعی انقلاب و انقلابیان را تضمین کند.

صابر، آنچنان از باده‌ی پیروزی انقلابیان تبریز شنگول است که سرخوشی‌اش را فقط خودش میتواند وصف کند:

« حال مجذوبیم گودوب قاءء اءیمه دیوانه در
نعره‌ی شوریده می‌ظن ایتمه بر افسانه در
شاعرم طبعیم دگزر، شعر تریم دردانه در
بهجتیم، عیشیم، سروریم، وجدیم احراءانه در

انجذابیم جرأت مردانه‌ی مردانه در
آفرینیم همت والای ستارخانه در

تاکه ملت مجمعین تهرانده ویران ایتدیلر
ترکلر ستارخانیه عهد و پیمان ایتدیلر
ظلم واستبداده قارشی نفرت اعلان ایتدیلر
ملته ملیته جان نقدی قربان ایتدیلر

آیه‌ی «ذبح عظیم» اطلاق اول قربانه در
آفرینیم همت والای ستارخانه در

حق مددکار اولدی آذربادجان اترکنه
آل قاجارگ «پروتست» ایتدیلر ضحاکنه
اول شهیدانگ سلام اولسون «وان پاکنه
کیم توکلمش قانلاری تبریز و تهران خاکنه

اونلارگ جنت دگلدر منزلی آیا نه در؟
آفرینیم همت والای ستارخانه در
ایشته؛ ستارخان باقگر بر نوعی اقدامات ایدوب
بروزیر و شاهی یوق! دنیانی یکسرمات ایدوب
عرض اسلامی، وطن ناموسنی یوزقات ایدوب
حرمت حیثیت ملتین اثبات ایدوب

ایمدی دنیانگ توجه نقطه سی ایرانه در
آفرینیم همت والای ستارخانه در
ایشته ستارخان، ایرانی احیا ایلدی
ترک لک، ایرانلولیق تکلیفین ایفا ایلدی
بر رشادت، بر هنر گوستردی دعوا ایلدی
دولتگ بر عینی نی دنیاده رسوا ایلدی

قاچمیوب پروانه تک اوددان دیمه پروانه در
آفرینیم همت والای ستارخانه در
آفرین تبریزیان ایتدگر عجب عهده وفا
دوست و دشمن ال چالوب ایلرسزه صدمرحبا
چوق یاشادولتلو ستارخان! افندم! چوق یاشا
جنت اعلاده پیغمبر سزه ایلر دعا

چون بو خدمت لر بتون اسلامه در، انسانه در،
آفرینیم همت والای ستارخانه در».

*

«حال مجذوبم چومیبینی، مگودیوانه است،
ظن مبراین نعره ی شوریده ام افسانه است.
شاعرم، دریاست طبعم، شعر من دردانه است.
بهجت، عیشم، سرورم، وجدم احرارانه است.
جذبه ی من جرأتی مردانه ی جانانه است.

آفرین، چون همت ستارخان مردانه است!

مجمع ملت به تهران چونکه ویران ساختند،
ترکها برفور با ستار پیمان ساختند،
نفرت خود ضد استبداد اعلان ساختند،
نقد جان را در ره ملت به قربان ساختند.

ذبح عظمی! الحق این قربانی بی یکدانه است!

آفرین! چون همت ستارخان مردانه است!

حق مدد فرمود بر اترک آذربایجان،
ضد ضحاک قجر برخاست از پیر و جوان،
تهنیت بر آن شهیدان و روان پاکشان،
ریخت در تبریز و تهران خون آن ذیهمتان.

جفت آنها را بلاشک خانه و کاشانه است!

آفرین! چون همت ستارخان مردانه است!

درنگر، ستارخان یکرشته اقدامات کرد،
بی وزیر و شاه دنیا را سراسر مات کرد،
عرض و ناموس وطن را حفظ از آفات کرد،
حرمت و حیثیت ملیتش اثبات کرد.

حال ایران مورد تحسین هر بیگانه است.

آفرین! چون همت ستارخان مردانه است!

بنگرایران را که چون ستارخان احیا نمود،
حق ترکی، حق ایرانیکری ایفا نمود،
کرد ابراز رشادت با هنر، دعوا نمود،
دولت و عینش میان خلقها رسوا نمود.

ترسی از آتش ندارد او، نگوپروانه است!

آفرین! چون همت ستارخان مردانه است!

آفرین، تبریزیان، هستند الحق با وفا!
دوست بادشمن کند تقدیرتان، صد مرحبا!
زنده باشی، آفرین، ستارخان، یاشا، یاشا!
در بهشت عدن پیغمبر نمایدتان دعا،

چونکه بر انسان مسلم خدمتی جانانه است.

آفرین! چون همت ستارخان مردانه است!.

پس از پیروزی نسبی آزادیخواهان تبریز بر سپاه عین الدوله و شکست وی، وفراری شدن «اسلامیه» چپها، بسیار کسان، ساده لوحانه، گمان بردند که دیگر پیروزی قطعی بر استبداد تحقق یافته است. شعرها سرودند و مقاله ها نوشتند. ولی صابسر آگاهانه، این خوشباوران را مخاطب ساخت و متذکر شد که پیروزی قطعی بر استبداد وقتی میسر خواهد شد که همه ی شهرهای ایران سنگر آزادیخواهان شود، و استبداد استبدادیان از همه طرف مورد تهاجم انقلابیان قرار گیرد. چه، بعید است که غول استبداد - که هزاران سال تجربه دارد و همه ی شگردهای بهره کشی را بارها آزموده است و پایگاه محکمی از استبدادیان و ارتجاعیان پرداخته - فقط با مبارزه و حمله ی يك شهر - و آنهم از يك سنگر - از پناهگاه خود به در آمده، گریزان گردد:

«یتر جانم! چکیل گیت ایتمه چوق تبخیر حریت

بزم قازقاندۀ هرگز اویناماز کفگیر حریت

هانی دیرسگ: «گریزاندر وطندن لیل استبداد»

مگر گودرمیسگ اطرافی دوتمش خیل استبداد

بوگون ایرانی یکسر قاپلامشدر میل استبداد

یازیق! اولچمگده در خون جهانی کیل استبداد

یتر جانم! چکیل گیت ایتمه چوق تبخیر حریت

بزم قازقاندۀ هرگز اویناماز کفگیر حریت

دیمه: «تیغ رشادت خیره ساز چشم امکاندر»

دی کیم! تکفیر ایچون تیغ زبان هریده براندر

دیهن کافر مسلمانۀ صائیر کندی مسلماندر

بوگون حق سویلین هرکس اولورسه کفره شایاندر

گوزل بر عصردر قحط شعور و عقل و عرفاندر

یتر جانم! چکیل گیت ایتمه چوق تبخیر حریت

بزم قازقاندۀ هرگز اویناماز کفگیر حریت

مجاهد قاوزوب دیرسگ شکوهین ملک ایرانگ

بونه تمکین ایدرمی چاکرانی شاه ایرانگ

بونه داضی اولوردمی غیرتی، ناموسی اعیانگ

بویول برشانی قربانگاهیدر انصافگ ، ایمانگ
نه ایمان وقتی در آنجق گوزت خیرین جشدانگ

یتر جانم! چکیل گیت ایتمه چوق تبخیر حریت
بزم قازقاند هزگز اویناماز کفگیر حریت

اوت «صحرای ایران دوغریدان برادلی میداندر»
فقط اول اودلی میدانده دوزان بر شیر غراندر
ولی مین حیلہ گر تولکی صفت هریان نمایاندر
یاقوب ایرانلیلر ناگه گودرلر او لکه ویراندر
هله قوی سویله سونلرده مجاهد نا مسلماندر

هله قوی ایلسونلر بوسپوتون تکفیر حریت
دیسونلده بزه لازم دگل تعمیر حریت».

✱

«برو، جانم، بکش دست و مکن تبخیر حریت!
به دیگک ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

چه شد، گفتی، گریزد از وطنمان لیل استبداد؟!
نمی بینی مگر بگرفته هر جا خیل استبداد؟!
فرا بگرفته ایران را سراسر سیل استبداد!
بین اندازه گیرد خون عالم کیل استبداد!
کنون تبریز دارد اشتها و میل استبداد!

برو، جانم بکش دست و مکن تبخیر حریت!
به دیگک ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

نگو: «تیغ رشادت خیره ساز چشم امکان است»!
بگو: از بهر تکفیر این زبان چون تیغ بران است!
کند تکفیر مسلم آنکه پندارد مسلمان است.
هر آن کو حرف حق گوید بکفر امروزشایان است.
خوشا این عصر، چون قحط شعور و عقل و عرفان است!

برو، جانم. بکش دست و مکن تبخیر حریت!
به دیگک ما نخواهد خورد این کفگیر حریت!

«مجاهد ارتقا داده است، گویی، ملک ایران را»
ولیکن چرا کران شاه گردن مینهند آنرا؟

موافق هست با آن غیرت و ناموس اعیانها؟
 بود این راه قربانگاه ایمانها و وجدانها!
 چه ایمان؟! در نظر آور فقط خیر جیبشدا نها!
 برو، جانم، بکش دست و ممکن تبخیر حریت!
 بهدیگه مانخواهد خورد این کفگیر حریت!
 بین صحرای ایران چون یکی میدان سوزان است،
 در آن میدان سوزان هر که ماند شیر غران است،
 ولی صد حيله گر، روبه صفت هرسو نمایان است،
 بخواب، ایرانی، اما نا گهان بین ملک ویران است.
 بگو، هر قدر میخواهی، مجاهد نامسلان است،
 بکن. هر قدر میخواهی بکن، تکفیر حریت!
 بگو لازم نباشد بهر ما تعمیر حریت!.

وقتی جبهه‌های جنگی انقلابیان متراکمتر شد و با روشنی‌بینی و واقع نگری
 رهبران انقلابی، ارتباط دسته‌های پراکنده در سراسر کشور نزدیکتر گردید و طرح
 جنگی فتح تهران ریخته شد و تهران به تصرف انقلابیان - که به هیچ وجه منکر
 آن نیستیم که چندتایی فرصت طلب و دو دوزه باز نیز به عنوان سردار و رهبر در
 میان آنان بودند - درآمد و محمدعلیشاه دروغزن، بدعهد، استبداد خوی و بیگانه
 خواه را به سفارت دولت روسیه تزاری در تهران - که برای وی «بهیه» بود -
 فراری دادند، دگر باره صابر، «آی جان، آی جان» گویان به دست افشانی
 پرداخت.

صابر، باشعری که از زبان مستبدی و فسادار به ارتجاع سرود، به تحسین
 آزادیخواهان انقلابی پرداخت و در ضمن سپاس ضمنی از رشادت سپاهیان ازجان
 گذشته‌ی انقلابی، «ننه من غریبم» استبدادیان را به ریشخند گرفت:

«نه در آیا گنه عصیانلاری ایرانلیلارڭ
 با شلادی جنبشه طغیانلاری ایرانلیلارڭ
 نقض عهد ایلدی اعیانلاری ایرانلیلارڭ
 درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلارڭ

یانسون ایرانلیلارڭ آرخاسی، یاندی جگریم
 او یتیم مجده لیدن وارگنه برپیس خبریم
 بیله دیرلرکه قویوب تختی قاچوب تاجسریم
 صغنوب قونسوله خاقانلاری ایرانلیلارڭ
 درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلارڭ
 اهل ایران بوقدر پیشرف اولسون نه ایچوق؟
 دشمن طرز امور سلف اولسون نه ایچون؟
 یگی عثمانلی کی ناخلف اولسون نه ایچون؟
 باتا یا رب، گوروم ایرانلاری ایرانلیلارڭ
 درحقیقت پیش ایمش قانلاری ایرانلیلارڭ
 اوچه ایل قویمادیلار تختده راحت یاشاسون
 بردیونجه چیقاروب کیف، ایدوب عشرت یاشاسون
 تا آتک سایه عدلنده بوملت یاشاسون
 اولسون آسوده مسلمانلاری ایرانلیلارڭ
 درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلارڭ
 نیلمشدی سیزه یاهاو بوباشی داشدی یتیم
 یا نه وجدانه دگر برایشه چولغاشدی یتیم؟
 هره برحققا چقارتدیگر کیریغوب چاشدی یتیم
 دیدی چیقسون دخی قوی جانلاری ایرانلیلارڭ
 درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلارڭ
 سزه اوز شانه شایسته کرم ایتمدیمی؟
 حکم مشروطه ایسانی رقم ایتمدیمی؟
 خط قرآنی اوپوب یاد قسم ایتمدیمی؟
 ینه بس اولمادی ایمانلاری ایرانلیلارڭ
 درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلارڭ
 بیلیمم آندا قالمش بونه حریت ایدی
 هارادان چیقندی بوسوز، یابونجه صحبتیدی
 اولکه مز آلتی مین ایلدن بری برجت ایدی
 ایمدی قان قان دیبوزانسانلاری ایرانلیلارڭ
 درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلارڭ
 هله ایرانلیلاری براو سپهدارینه باق؟!

بختیاری آیلینگ دتبه‌لی سردارینه باق
برسن الله بولاږ شاهله دفتارینه باق

بوده اعیانلاری، ارکانلاری ایرانلیلاږڭ
درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلاږڭ
باشنه جمع ایلوب هربری برخیلی سپاه
که نه‌وار؟ ممدلی دوش تختدن اولما بزه شاه
ایتدیلراوچ‌گوئڭ عرضنده بتون امری تباه

قاچدی آخ‌وای دیه سلطانلاری ایرانلیلاږڭ
درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلاږڭ
بوندان اول، بوگوئل اولکه ده جانلار وادایدی
یاخشی. یاخشی قوجالار، آدلی جوانلار وادایدی
شاهی حق ظللی بیلن سویگلونخانلار وادایدی

ایمدی «یفرم» لراولوب خانلاری ایرانلیلاږڭ
درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلاږڭ
برده یاهاوا نه‌گرك ایل قاریشه شاه ایشینه
گوز آچوب دقت ایده‌گاه اوزینه، گاه ایشینه
شاه اولان کس اولودا نجق اوزی آگاه ایشینه

یونخسه هر سلسله جنبانلاری ایرانلیلاږڭ
درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلاږڭ
شاه بیلر اولکه ده هر نه گوتودر، هر نه قویار
گاه جیبین، گاه دریسین هرکیمگ ایسترسه سویار
باش کسه، ایوداغیدار، جان چیقارار، گوزده او یار

مین ده چیقسه گوگه افغانلاری ایرانلیلاږڭ
به جهنم که یانیر جانلاری ایرانلیلاږڭ
شاهگ اوز عبدیدر انسانلاری ایرانلیلاږڭ
درحقیقت پیس ایمش قانلاری ایرانلیلاږڭ.

*

«چیست آیا علت عصیان این ایرانیان؟
باز هم آغاز شد طغیان این ایرانیان»

نقض پیمان کرده اند اعیان این ایرانیان.
 درحقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 جد ایرانی بسوزد، چون زمن سوزد جگرا
 باز هم آید خبر از ممدلی، آن پیدر:
 تخت را بگذاشته، دررفته است این تاج سرا
 رفته در قنسلگری خاقان این ایرانیان!
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 اهل ایران اینقدرها بیشرف باشد چرا؟
 دشمن رفتار و کردار سلف باشد چرا؟
 مثل این عثمانی نو ناخلف باشد چرا؟
 ای خدا، گردد خراب ایران این ایرانیان!
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 تخت درانگذاشتید از بهر او راحت سه سال،
 تا نماید عیش و عشرت با همه جاه و جلال،
 خلق هم درسایه ی عدلش رهد از هر ملال،
 گردد آسوده مسلمانان ایسن ایرانیان!
 درحقیقت بوده بد بنیان ایسن ایرانیان!
 باشما آیا چه کرد این خاک برسر، این یتیم؟
 یا چه کرده خارج از وجدانش آخر، این یتیم؟
 هر یکی زد حقه ای، رفت عقلش از سر این یتیم!
 گفت آخر: گو بر آید جان این ایرانیان!
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 درخور شأنش نکرد آیا مگر لطف و کرم؟
 بهر تان فرمان مشروطه نکرد آیا رقم؟
 بوسه زد بر خط قرآن و نخورد آیا قسم؟
 پس چرا از دست رفت ایمان این ایرانیان؟
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 من ندانم، راستی، و امانده حریت چه بود؟
 از کجا این حرف آمد، اینهمه صحبت چه بود؟
 شصت قرن این کشور، آیا مثل یك جنت نبود؟
 پس چرا خون شد کنون جانان این ایرانیان؟

در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 کن تماشا حال ایرانی و اسپه‌دارشان!
 یا بر ایل بختیاری بنگر و سردارشان!
 جان من، یکدم بین، با شاه این کردارشان!
 اینهم اعیان، اینهم آن ارکان این ایرانیان!
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 جمع کرده هر کسی اطراف خود کلی سپاه،
 که چه یعنی؟ ممدلی، ردشو، نئی بر ما تو شاه!
 کرده در عرض سه روز هر کار و هر امری تباه.
 عاقبت در رفت، وای، سلطان این ایرانیان!
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 پیش از این در کشور ما زبده جانها بود، حیف!
 پیرهای خوب خوب و نوجوانها بود، حیف!
 شاه را ظل خدا دانسته خانها بود، حیف!
 گشته بفرمها هم اکنون خان این ایرانیان!
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 بهر چه ملت دخالت میکند در کار شاه؟
 چار چشمی میکند بر شاه بر کارش نگاه؟
 باید آگه باشد از کار خود آیا شخص شاه
 یا که خیل سلسله جنان این ایرانیان؟
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!
 شاه خود داند چه بر میدارد و چه مینهد،
 جیب میبرد، بخواهد، پوست از سر میکند،
 خانه تالان میکند، دیده در آرد، سر برد،
 گو رود بر آسمان افغان این ایرانیان!
 به جهنم، سوخت یکسر جان این ایرانیان!
 بنده‌ی شاه است هر انسان این ایرانیان!
 در حقیقت بوده بد بنیان این ایرانیان!

این شعر صابر، در شماره‌ی ۴۹ هفتگی ملانصرالدین نشر شد. سید اشرف‌الدین
 حسینی نسیم شمال - شاعری توده‌یی - در پاسخ به همان مستبدی که صابر از زبان

اوفلاکت استبدادیان و غیرت آزادیخواهان را بیان کرده بود. با خطاب «ملاعمو» -
شعری بسیار دل‌انگیز و شیرین سرود و آن را در شماره‌ی ۵۱ مورخ ۷ شعبان ۱۳۲۷
هجری قمری نشر داد:

«دوروز قبل، نمره‌ی ۴۹ ملانصرالدین خوانده شد که نوشته بود: «در حقیقت پیس
ایمیش قاملادی ایرانلیلان». یعنی خون تمام ایرانیها در حقیقت بد و فاسد است. این حرف
بر طبع فارغ‌گیلانی گران آمده، قلم در دست گرفت و این اشعار را در جواب ملانصرالدین
انشاء کرد:

طعنه بر ملت ایران مزن ای ملاعمو
نقب در خانه‌ی ویران مزن ای ملاعمو
میدانی که در این خاک چه شیران بودند
کافیان، کارکنان، صاف ضمیران بودند
تاجبخشان و شجاعان و دلیران بودند
پنجه در پنجه‌ی شیران مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو
کن ز تفلیس به گیلان و به تهران گذری
بین که از ظلم و جفا هیچ نمانده اثری
بجز از صحبت مشروطه نیایی خبری
سنگ بر شیشه‌ی رندان مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو
خاک ایران نه مگر جنت این دنیا بود
وسعت خانه‌ی ما تا خط افریقا بود
هیفده شهر ز قفقازیه هم از ما بود
خویش بر قلزم عمان مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو
به توجه مملکت ما شده ویران، یاهو.
یا شده راهنما غول بیابان، یاهو.
یا شده عاجز و سرگشته مسلمان، یاهو.
تیر بر قلب مسلمان مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو

به توچه ساحر و جنگیر کلامش غلط است.
صحبت مرشد و نقال تمامش غلط است.
جامزن مسخره و نقشه‌ی جامش غلط است.

طعنه بر جان و بنی جان‌مزن ای ملاعمو
دست بر مرغ و فسنجان‌مزن ای ملاعمو
گشت مشروطه چو خورشید درخشان، به توچه.
شه شده عازم روسیه هراسان، به توچه.
ظل سلطان شده آواره به گیلان، به توچه.

طعنه بر کهنه پرستان مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو
شیخ پوشیده اگر جامه‌ی اطلس چه کنم؟
یا که بر ریش حنا بسته مقدس چه کنم؟
یا که معزول شده حضرت اقدس چه کنم؟

دم زشاهان و وزیران مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو
گرچه مدهوش‌ایندی انسان‌لاری ایران‌لارن
ایندی باهوش اولوب اوغلانلاری ایران‌لارن
طیب و طاهر ایمش قانلاری ایران‌لارن

حرف گیلان و صفاهان‌مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو
کرده آباد سپهدار اجل ایران را
بختیاری است نگهدار بهارستان را
منما پاره به دندان بدن ایران را

بیجهت صدمه به دندان مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو
یاشاسون دهرده قانون محمد یاشاسون
تخت مشروطه ده سلطان‌میر احمد یاشاسون
خاک ایران ابدالدهر مخلص یاشاسون

صدمه بر نرگس و ریحان‌مزن ای ملاعمو
دست بر خنجر بران مزن ای ملاعمو.

در این شعر، سید اشرف‌الدین حسینی نسیم‌شمال، اشاره به ظل‌السلطان - پسر ناصرالدین‌شاه، برادر مظفرالدین‌شاه، عموی محمدعلیشاه - میکند و خطاب به ملاعمو میگوید: «ظل سلطان شده آواره به گیلان به توجه؟». قضیه چه بود؟

این راجای دیگر هم نوشته‌ام که ظل‌السلطان، که سالها حکومت اصفهان و فارس را داشت، خواب سلطنت میدید، و برای تحقق آرزوهای خود تدارکاتی هم دیده بود و آمادگیهایی داشت. ولی بعد از مرگ ناصرالدین‌شاه به تیر میرزا رضا کرمانی شاه‌شکار، باتردستیهای میرزا علی اصغر خان اتابک (امین‌السلطان) و هواداری روسیها، مظفرالدین میرزای ولیعهد، تخت سلطنت را اشغال کرد. وقتی مظفرالدین‌شاه مرد، محمدعلی میرزای ولیعهد، شاه شد. در تمام این مدت‌ها، مسعود میرزا ظل‌السلطان برای رسیدن به سلطنت زمینه چینی میکرد، پولها میداد^۳.

وقتی انقلابیان سلحشور، محمدعلیشاه را به سفارت روسیه تزاری فراری کردند، ظل‌السلطان یاد از خواب دوشین کرد و به عجله از فرنگ روانه ایران شد، به امید آنکه دعاهای نیمشبش مستجاب شود و شاهنشاه ممالک محروسه ایران گردد. ولی احرار گیلانی توقیفش کردند و به دستور انقلابیان مرکز واداشتندش که وجهی قابل توجه به خزانه‌ی تهی مملکت - که برادرزاده‌ی نادانش، محمدعلیشاه، کفگیرش را به ته‌دیگ زده بود - بپردازد. پیداست که ظل‌السلطان به این آسانیهانمیتوانست از پولهایی که به زجر و شکنجه‌ی خلق مظلوم انداخته بود دل‌بکند. ولی «... کو چاره‌یی؟». سنبه سخت‌پرزور بود.

ظل‌السلطان تعهد کرد که سیصد هزار تومان به دولت بپردازد که یکصد هزار تومان آن نقداً و بقیه در چند قسط تأدیه شود. از طرفی چون ظل‌السلطان ماهانه هزار تومان مقرری از خزانه‌ی دولت داشت - لابد نازشست ظلمی که طی سالیان دراز به خلق ایران روا داشته بود -، قرار شد که آنرا هم دیگر به وی نپردازند، و «قضایا به خیر و خوشی خاتمه یافت!».

ظل‌السلطان، در ۱۱ رمضان ۱۳۲۷ هجری قمری، تلگراف زیر را برای هفتگی «ایران‌نو»، به تهران فرستاده است:

«اداره‌ی محترم» ایران نو» را زحمت میدهم:

این بنده [۱] ایرانی هستم [۱] هیچوقت محبت وطن و دوستی هموطنان را فراموش نکرده و نمیکم [۱] خدمت به وطن [را] «با شیراندرودن شد و باجان به درشود» میدانم [۱] این سیصد هزار تومان را که ملت عزیزم [۱] ازمن خواستند، با کمال میل قلبی و افتخار که شایسته‌ی توجه این ملت غیور محترم شدم [۱] قسط اول آن که یکصد هزار تومان باشد نقداً پرداختم، و باقی آن را هم ان شاء الله، به خواست خداوند و توجه امام زمان روحی و جانی فداه، به اقساط میپردازم. چون امروز از وجود من برای ملت و دولت خدمتی ساخته نیست [۱] نمیخواهم هموطنان من، مواجب بیجبهه به من بدهند [۱]. مبلغ دوازده هزار تومان مواجب شخصی من است که به انجمن معارف و مدارس و مریضخانه‌ی گیلان تقدیم کردم. و اسم او را «خیرات مسعودی» [۱] نام نهادم که همه ساله مبلغ مزبور به مصارف و مخارج این محلها در گیلان بشود.

جناب عالی را از طرف خود ناظر قرار داده [۱]، همه ساله به حساب رسیدگی نموده، که حیف و میل نشود [۱] و صورت جمع و خرج آن را برای من بفرستید. و عرض میکنم: ای کاش هر چه امثال من است، این شیوه‌ی مرضیه را سرمشق خود قرار داده، که اسباب نیکنامی خود و اسباب ترقی و تسریت نوباوگان وطن بشود. زیاده زحمت ندارم. ظل السلطان» ۳۱.

تو پررویی را باش. کسی که میتوان بقدر يك مثنوی از ظلم و اجحاف و قساوت و سنگدلی و خونریزی و مالدوستی و پولپرستی و بیتربیتی و خرافات مسلکی و زلزله‌پروری ... (تاده صفحه میتوانم از این صفات برایش بشمارم) وی نوشت، خود را ایرانی و محب وطن و دوست هموطنان می‌شمارد و مدعی است که خدمت به وطن - اعنی هر صفت و کردار زشتی که تو تصورش را بکنی - را «باشیر اندرون شده باجان به درشود» میداند. حالا همان ملت که در زیر استبداد و حشتناک او از پادشاه آمده است، برایش «عزیز» و «محترم» شده است. وقاحت را برو! بیشرمی را باش!

وقتی صابر از ما وقع بلایی! که بر سر ظل السلطان آورده بودند، اطلاع یافت، شادمانه سرود:

جماعت - ظل السلطان! بودا ساي دوگديروب آلديقلاريڭى
 سوگوب آلديقلاريڭى ، سوگديروب آلديقلاريڭى
 ظل السلطان- توبه التوبه خطا راهنه گيتد يكلريمه
 بيلوب ايتديكلريمه ، بيلمبوب ايتديكلريمه
 جماعت - سن كه «آوروپا» ده ايدڭ نيه يورتا يوگوره
 جومدڭ ايرانه، بوويرانه ده دوشدڭده گيره
 سالدڭ آخر اوز الكله اوزڭى آغزى بيره
 ويچ بيتيرمز سڭا دونمه دخى داشه ، دميره
 بوش دانيشما بودا ساي قاپديروب آلديقلاريڭى
 چاپوب آلديقلاريڭى ، چاپديروب آلديقلاريڭى
 ظل السلطان- توبه التوبه خطا راهنه گيتد يكلريمه
 بيلوب ايتديكلر ، بيلمبوب ايتديكلريمه
 جماعت - بير به بير يادڭا سال جمله اونو تديقلاريڭى
 ملتڭ قانين آلوب شيشه يه دوند يقلاريڭى
 قيش ايچون آختالا يوب يايذاقوريتديقلاريڭى
 گوزلرڭ كلهڭه ده چيقسه قوس اوتديقلاريڭى
 بوش دانيشما بودا ساي اولديروب آلديقلاريڭى
 بولوب آلديقلاريڭى ، بولديروب آلديقلاريڭى
 ظل السلطان- توبه التوبه خطا راهنه گيتد يكلريمه
 بيلوب ايتديكلريمه ، بيلمبوب ايتديكلريمه
 جماعت - اللى ايل اولكه ده وور مشدڭ آظالم ايشڭى
 سن كه حاضر ايله مشدڭ چيگڭى بيشميشڭى
 طمعڭ ايمدى نه در يا ؟ قيجيديرسان ديشڭى
 آچ بيلڭ دن دخى شمشير مظفر كشي
 بوش دانيشما بودا ساي ساندديروب آلديقلاريڭى
 اتوب آلديقلاريڭى ، آتديروب آلديقلاريڭى
 ظل السلطان- توبه التوبه خطا راهنه گيتد يكلريمه
 بيلوب ايتديكلريمه ، بيلمبوب ايتد يكلريمه
 جماعت - اهل ايرانى اوشاقدرديه سالدڭز بيشيگه
 كه مبادا آييلوب آغليا دوردڭز كشيگه
 تاكه آچدى گوزين ايرانلى سوخولدڭز ديشيگه

ایش چتینلشدی دادوش! یفد یفگی چک ایشیگه
 بوش دانیشما بودا سای آسدیروب آلدیقلا رگی
 باسوب آلدیقلا رگی ، باسدیروب آلدیقلا رگی
 ظل السلطان- توبه التوبه خطا دانه گیتدی کلریمه
 بیلوب ایتدی کلریمه، بیلمیوب ایتدی کلریمه».

*

«جماعت - ظل السلطان، د بده آنچه گرفتی به کتک!
 آنچه با فحش گرفتی و به صد دوز و کلک!
 ظل السلطان- توبه، التوبه از آن ره که بر فتم به خطا!
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم به شما!
 جماعت - تو که بودی به اروپا خوش و خرم، بیپر،
 د بدو آمدی ایران و یفتادی گیر،
 مفتضح گشتی با دست خودت، ای اکبر!
 بیخودی جوش زن، هیچ ندارد تأثیر!

در زن، یالا بده، هر چه که پیدا کردی!

هر چه چاییدی و چاییده شد و جا کردی!

ظل السلطان- توبه، التوبه از آن ره که بر فتم به خطا!
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم به شما!
 جماعت - يك به يك یاد بکن هر چه زیادت بردی،
 خون ملت که تو شیشه نمودی، خوردی،
 آنچه در خانه نهادی، به زمین بسپردی!
 رد بکن هر چه که بلعیدی، مردی، مردی!

ور زن، یالا بده هر چه گرفتی با خون!

هر چه قسمت شد و بود هر چه ز قسمت بیرون!

ظل السلطان- توبه، التوبه از آن ره که بر فتم به خطا!
 ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم به شما!
 جماعت - نیم قرن از ستمت لطمه زدی بر ایران،
 کردی آماده تو هر بخته و هر خام از آن،
 باز ورزی طمع و تیز نمایی دندان؟!
 باز کن زود تو شمشیر مرصع ز میان!

ور نزن، یالا بده آنچه گرفتنی بفروش!

آنچه انداخنی و آنچه گرفتنی بر دوش!

ظل السلطان- توبه، التوبه از آن ره که برفتم به خطا!

ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم به شما!

جماعت - «طفل» ایرانی دادید به گهواره قرار،

بکشیدید کشیکش که بگردد بیدار،

شد چو بیدار، د در رو به شکاف دیوار؟

کار مشکل شده، اندوخته‌ات بیرون آرا

ور نزن یالا بده هرچه گرفتنی با دارا

آنچه با حبس گرفتنی و به جبر و آزارا

ظل السلطان- توبه، التوبه از آن ره که برفتم به خطا!

ز آنچه دانسته - ندانسته نمودم به شما!.

صابر، شاعر نادرالوجودی که شاهین خیالش دائم بر فراز ایران در پرواز بود و امور را غایبانه نظارت میکرد، به خوبی میدانست که افراد طبقه‌ی حاکمه، تا تغییر ماهیت ندهند و این تغییر بزرگ را با عملی بزرگتر به اثبات نرسانند، نمیتوانند از نفع طبقاتی خود چشم‌پوشند. صابر به نیکی میدانست «ننه من غریبم» های اعضاء طبقه‌ی حاکمه - آنهم وقتی که به اصطلاح کار بیخ پیدا کرده و چاره‌یسی جز آن نیست - همگی برای فریب انقلابیان است و از اینرو معتقد بود که نباید این دو دوزه بازان و کتلاشان را در سلولهای انقلابی و ارکان حکومتی راه داد.

ولی چه باید کرد که توده‌ها - باهمه‌ی صداقت و نازك خیالی و جانفشانی‌شان - به این زودیهامتنه‌ی میشوند و به واسطه‌ی سلامت نفس، به تصفیه‌ی فوری و قاطع جامعه از این روباههای دوسره بارکن نمپردازند.

از جمله کسانی که در هر حال و در هر موقعیت فکر و ذکر از خدمت به استبداد نداشت، ولی خود را خیرخواه و دلسوز ملت جازده بود، یکی هم مهدیقلی خان مخبرالسلطنه (هدایت) است.

با گذشته‌ی دورش، کاری ندارم. فرصتی دیگر باید، ولی رفتارش در آذر بایجان را که نمیتوانم نگویم:

مخبر السلطنه، در اوایل ربیع الثانی ۱۳۲۶ هجری قمری، به حکومت ایالت آذربایجان انتخاب شد. نگفته پیداست که چه رشوتها باید تأدیه میشد تا حکومت ایالتی چون آذربایجان اشغال میگردید. از طریق روسیه، از تهران به تبریز رفت. وقتی مردم ساده دل و سلیم النفس تبریز به استقبال حاکم جدید رفتند و بر سر راهش چادرها زدند، جناب حاکم، از همان بای بسم الله، ضدیت با مشروطه و بدمستی را شروع کرد. وقتی به چادرهای مستقبلین - در کنار پل آجی - رسید، نمایندگان انجمن ایالتی - و به تعبیر دیگر مردم تبریز - را وقتی ننهاد. بایکی دوتن آشنایانش خوش و بش کرد. خوب، تبریزیان از همین حرکت حاکم باید در مییافتند که با چه کسی طرف هستند و حق بود که از همانجا طرد و نفی اش را بخواهند. ولی نخواستند و جناب حاکم وارد تبریز شد.^{۳۲}

کارهایی که مخبر السلطنه میکرد، همگی حکایت از يك تبانی پنهانی وی با دربار محمد علیشاه برای برانداختن مشروطه داشت.

حاکم جدید، مبلغ بیست و پنجهزار تومان نقد، هشتصد قبضه تفنگ، و دو عراده توپ، و چهل هزار فشنگ به رحیم خان چلبیانلو - یاغی بزرگ آذربایجان - داد که مثلاً، اشرار ایل شاهسون را دستگیر کند. هر چه آزاد بخوانان هوشیار داد و فریاد کردند و هشدار دادند به جایی نرسید^{۳۳}. گوش جناب حاکم به این اعتراضات بدهکار نبود، چون مأموریتی داشت که باید انجام میداد. آخر ریش گرو گذاشته بود. لابد میپرسید کدام مأموریت. نه؟ عرض میکنم. مأموریت جناب حاکم انهدام مشروطه از ایران بود.

مخبر السلطنه آنهمه پول و اسلحه و مهمات را، درست بیست و پنج روز قبل از حمله‌ی نامردانه‌ی محمد علیشاه به مجلس شورای ملی در تهران، در تبریز به رحیم خان چلبیانلو تحویل داد و خواست دربار محمد علیشاه و مخبر السلطنه از این اقدام آن بود که وقتی محمد علیشاه - به یاری دوستان صدیقش شاپشال و لیاخف - خانه‌ی ملت را ویران میکند و آزاد بخوانان جان بر کف ایران را، نامردانه میکشد، رحیم خان چلبیانلو هم مردم غیرتمند آذربایجان را به دم تیر و توپ بدهد.

وقتی محمدعلیشاه بدان نیت شوم موفق شد، رحیم خان چلبیانلو هم به تعهدی که کرده بود، دست زد.

دیگر به وجود خان حاکم، گویا، نیازی نبود. «خدا حافظ مردم آذربایجان!، رحیم خان را پذیرا باشید!».

آذربایجانیان - که ظلم از استبدادیان آذرها به جان داشتند - سوگند خورده بودند که تا آخرین قطره‌ی خون پاک خود از مشروطه پاسداری کنند، و کردند. آخر الامر سپاه استبداد - عین الدوله و دیگر بدخواهان توده را - از آذربایجان فراری دادند. ایرانیان بر سبملهای مجسم استبداد غلبه یافتند.

ولی استبداد ریشه دار است. میتوانید تصور کنید که تخم و ترکه‌ی استبدادیان به چه وسعتی در ایران زمین پراکنده بود، و چه کار کشته‌هایی برای اعاده‌ی موجودیت خود در آستین داشت؟.

استبدادیان، دیگر بار، روباه مکار خود - مهدقلی خان مخبر السلطنه (هدایت) - را برای ایجاد اخلال در حکومت ملی، به ایران خواستند و دیگر بار حکومت ایالت آذربایجان - این جایگاه مشعل فروزان روح انقلابی - را به وی دادند. جناب حاکم در سوم شعبان ۱۳۲۷ هجری قمری به تبریز رسید^{۳۴}.

جنابی که برای دومین بار - به یاری استبدادیان رخت عوض کرده و برای کمک به همان استبدادیان - حاکم ایالت آذربایجان شده بود، چون بارپیشین به دو دوزه بازی و حقه سوار کردن و مکاری پرداخت، و از نیش زبان و تحقیر آزادخواهان - که چون او در مکتب ناصرالدین شاهی کتاب لعنتبار استبداد را تلمذ نکرده بودند - دریغ نورزید. خودش، با قلم کثیف خودش نوشته است:

«نوبتی، با سردار بهادر، در گرفتاریهای خودم [؟] صحبت میکردم. گفتم شطرنج میدانید؟»

گفت: قدری. گفتم: در شطرنج چند قسم مهره هست و بازی همه معلوم. در این شطرنج خر هم مهره هست. بازی خر را من درست نمیدانم.

باقرخان حضورداشت. برخاست ورفت. من تصور نمی‌کردم تا این اندازه کنایه بفهمد. طرفه آنکه به زبان آورد که: مرا میگوید» ۳۵.

تاریخ ثابت کرد که «خر» چه کسی بود و «بازی» اش را هم ثبت کرد. «خر» کسی است که تاریخ به نفرت از وی یاد میکند. «بازی» خر، بازی ریا، نامردی و بی‌تربیتی است.

این جناب مهره‌ی شطرنج (!) به اینگونه نیش‌زبان زندهای کثیف و اهریمنانه کفایت نکرد، بلکه چون موش (!) به‌رخنه کردن در همبستگی انقلابیان و صمیمیت رهبران انقلابی پرداخت. انقلابیان را رویا روی یکدیگر قرار داد، که حکومت اردبیل ستارخان و روانه کردن باقرخان و ستارخان به تهران، شاهد بارز اینگونه حيله گریهاست.

ناظران روشن بین انقلابی، به‌خوبی به‌افکار پلید و اخلاص ارادت کیشانه‌ی مهدیقلی خان مخبرالسلطنه به‌استبداد و استبدادیان آگاه بودند. ملانصرالدین، نخستین تلنگر را زد. خودش نوشته است:

«در سفر دوم من به آذربایجان» «روزنامه‌ی ملانصرالدین» مرا به‌شکل میمونی در روزنامه کشید که افسارش دست انجمن ایالتی است» ۳۶.

من هیچ نمی‌دانستم که نویسندگان ملانصرالدین zoologist هم بوده‌اند! جناب حاکم که تصویر مبارکش را در ملانصرالدین دید، کینه‌ی «ملا» را به‌دل گرفت و به‌پستخانه‌دستور داد تا نامه‌هایی را که از آذربایجان برای «ملانصرالدین» فرستاده می‌شود، توقیف کنند. ملانصرالدین تشنه را از بام فرو می‌اندازد:

«ای مفتش ملانین کاغذلارین آختار ماچوخ	حکم تفتیش ایلین اشخاصی گدفتیش ايله
غودخما ، ملانصرالدین عمو، خائن دگیل	خائن ملت اولان اشخاصی گدفتیش ايله».

ای مفتش، نامه‌های ملارا اینهمه جستجو مکن	آنان را که حکم تفتیش را داده‌اند، تفتیش کن
نترس، عمو ملانصرالدین، خائن نیست	خائنین ملت را برو تفتیش کن

ناظران سیاسی واقع بین میدانستند که اکنون انجمن ایالتی تبریز سنگر بدخواهان توده و آدمیان مذذب و دو دل و فرصت طلب شده است و انقلابیان راستین را هشدار میدادند که فریب بسیار کارها را که جناب حاکم به دستکاری و مشورت اعضاء انجمن ایالتی - برای موجه جلوه دادن آنها - انجام میدهد ، نخورند.

صابر، شاعر پاکباخته‌ی انقلابی، زبان برای خود را به حرکت درآورده، در شعری سرود:

«دیپلمات» لقمه بویایل چال دینی کوسیله بیله آلدی اوچ مین تومنه جمله نفوسیله بیله فقرای وطنک اودلی فلوسیله بیله انجمن چوقدن آیاقلاندی رؤسیله بیله ... دو تولور امن و امان اهلی خصوصیله بیله سلطنت تختنه اوز نحس جلوسیله بیله بوحریفکده او افکار نهوسیله بیله کامل اوگرنیدیگی علمیله ، دروسیله بیله مسلمی، گبری، نصارداسی ، مجوسیله بیله .	«مخبر السلطنه» یه شک ایده جگنمی گنه؟ باقا نیجه بریکه تبریزی محرم لگده هانکی مبلغله بو سودایی بیتیردی عجب؟ سن هله انجمن اعضاسنی وصف ایله یازیق گور میورد سمنی که آزاد ایدیلیر فتنه چیلر؟ نه که ایرافده توزنمگده ایدی مده لینک ایمدی تبریزده ده نشأت ایدن اولرددا بنجه تقدیره سزادر کشی، شیطانندن آلوب خائنک بویننه هپ وزری ، و بالی وطنک
--	--

*

کوفت در دیپلوماسی امسال اینسان دف و کوس. تا بدست آورد این تبریز با جمله نفوس. جمع کرد از ققرا آیا این چند فلوس؟ مدتی هست که سنبل شده با جمله رثوس... طالب امن و امان است به زندان محبوس. کرد بر تخت شهنشاهی منحوس جلوس، این حریف است کنون پیرو فکر منحوس. آنچه آموخته کامل ز علوم و ز دروس. باهمه مسلمش و گبر و نصارا و مجوسا.	«مخبر السلطنه» را باز نداری تو قبول کرد در ماه محرم سه هزار تومان خرج، با چه پولی بسر آورد چنین سودا را ؟ تا به کی وصف کنی انجمن و اعضایش ؟ فتنه جویان همه آزاد شوند و خودسر، هر چه واقع شده در ایران، چون ممدعلی عین آنها شود امروز به تبریز اجرا، آفرین! چونکه ز شیطان بگرفته است این مرد گردن خائن هر وزر و وبال وطنم،
---	--

و دیدیم که به راستی، صابر درست میدیده و راست میاندیشیده است. ظلمی که از جانب این مهره‌ی شطرنج (۱) بر مردم آذربایجان رفته است، از ظلم خاندان قاجار بزرگتر و عظیمتر است.

مخبر السلطنه، جنگهای خونین تبریز را پی افکند و یاغیان را چنان به پول و اسلحه و مهمات قوت داد که یکسالی به کشتن آذربایجانیان پرداختند. خون‌همه‌ی آنهایی که در جنگهای تبریز کشته شدند به گردن این مهره‌ی شطرنج (۱) است. مخبر السلطنه، رهبران رزمی و سیاسی انقلابی قیام تبریز را از شهرتاراند و آنان را به دست دژخیمان همطبقه‌ی مرکزی خود سپرد.

مخبر السلطنه، قاتل بی‌چون و چرای شیخ محمد خیابانی، دمکرات و آزادیخواه صدیق آذربایجان است. صابر!، روح شادا.

...

صابر گرچه از پیروزی آزادیخواهان بر مستبدین شادان است و در هر فرصت شعری از شمع میسراید و دست افشانی میکند، ولی چنان نیست که به این پیروزیهای موقتی بسنده کند. او تغییر بنیانی جامعه را طالب است.

صابر، بدبختی و بیچارگی توده، فقر حاکم بر جامعه، اندیشه‌های ارتجاعی فرصت طلبان، آوارگی ایرانیان در به از وطن را به رخ میکشد و با زبان طنز، تحقق رفاه و آزادی واقعی خلق را میخواهد:

«دل می‌رود ز دستم ، صاحب‌دلان خدا را

در داکه راز پنهان، خواهد شد آشکارا»

آسوده لك بوساعت ، یردن گوگه جهاندا

و ادایسه وارد آنجق ، ایراندا هر مکاندا

تبریزده، سراپده ، خالخالده ، خانچوباندا

غیرتلی شاه سونده ، هرآندا ، هر زماندا

لورلارده، شیخ‌گوزلده، کشکاندا، اصفهاندا

تهراندا ، انجمنده ، قانینتده ، پارلاماندا

ایشلر، بتون حقیقت، سوزلر بتون گوارا
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

طالمه تفکرافه ، قاری که اشبو حالت
یاکیملرگ گوجندن، ایرانده ایتدی نشأت؟
الیوم هر طرفدن ، چارپیر گوزه شکایت
هرکسده و جد شادی، هر یرده امن و راحت
احوال داخلیه ، بالخیر و السلامة
داد و ستده رونق، شرکتله هر تجارت
خوشدل بتون جماعت، راضی بتون رعیت
آسوده حال ملت ، دائر امور دولت

نظم و نسق مهیا، لشکر بتون صف آرا،
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

ظن ایتمه حاضرانگ، سعیله بی مهابا
بودتبه اعتلاق، بش گونده اولدی برپا
یوقا یوقا خطا ایدیرسگ، حاشا و ثم حاشا
گرچه بولاردا آزچوق، برایش گورولر-اما
گیچمش بنای خیرگ، آثاری در همانا
غائب مدیرانگ ، قدیری در که حالا
ایتدیکلری صداقت ، بربر اولورده پیدا
آجدیقلاری بولاغلار، جادی اولور سراپا

هات الصبوح هیوا ، یا ایها السکارا
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

بونلارعبث می یاها معلوله یوقمی علت؟
همتسزین اولورمی ؟ بونجه موفقیت؟
ایران سعادتنده ، چوقلار ایدندی خدمت
چوقلار بو مملکتده، گوستردی سعی وغیرت
زان جمله ناصرالدین-حق ایله سونده رحمت
هر بشده، اوچده ایتدی، هر سمت برسیاحت
هر برسیاحتنده ، سیل تک آقیتدی ثروت

یوکسلدن عرشه قارشی ، خاک دیار دارا
دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

ایشته بونگی ایچوندرد، ایرانلی بالمسرت
 دنیا لره آقیشدی ، اولد قجه گوردی عزت
 هر شهری قیل تماشاً هرسمته ایله دقت
 مشرقده مینلر ایله ، مغربده بالاضافت
 ترکیدده زیاده ، روسیهده نهایت
 چینده، خطاده به به، هپ آشنای غربت
 هر سوده بالتکثر، هر کوده بالزیادت
 ایرانلی درگودیرسگ، امانه شانلی رؤیت؟
 اما نه طاتلی دیدارا، اما نه خوش قیافت؟
 هر شخصه ظاهرایکن، یوق عرض حاله حاجت

تعریف ایچون و برده، یوقدر دیلمده یازا

دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا

هاا...ایمدیده «احدخان» اول منبع عدالت
 آبادی وطنچون ، من باب تابعیت
 ناصر قک ایتمک ایستدر، اثبات قدر ملت
 بول بول سیاحتندن ، مقصودی محض عبرت
 چور و سخاوتندن بن ایله مم حکایت
 قوی مادمازیلر ایتسون تعریفنی نهایت

ایرانه بگزر اولسون، قوی صفحه ی بخارا

دردا که راز پنهان، خواهد شد آشکارا»

*

«دل میرود زدستم ، صاحب دلان خدا را،

دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا»

آسودگی اگر در، جایی از این جهان است،
 آنجاست ملک ایران، آنجاست، آن مکان است،
 اندر سراب و تبریز، خلخال و خانچوبان است،
 درایل شهنوها هر لحظه، هر زمان است،
 در شیخ خزعل ولر، کاشان و اصفهان است،
 در انجمن، به تهران، کابینه، پارلمان است،

هر کار با حقیقت، هر حرف خوشش، گوارا،
« دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا! »

قارء ولی میندیش کاین وضع و طرز و حالت
بازور سایرین در ایران نمود، نشأت
امروز نشنوی تو از هیچکس شکایت،
هر کس به وجد و شادی، هر جای امن و راحت،
احوال داخلی نیز با خیر و با سلامت،
داد و ستد به رونق، با شرکت هر تجارت،
خوشدل همه جماعت، راضی همه رعیت،
آسوده حال ملت، دایر امور دولت،

نظم و نسق مهیا، لشکر همه صف آرا،
« دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا! »

با سعی نسل حاضر، حاشا، گمان مبر تا
گردیده این تعالی در پنج روز بر پا...
نه، نه، خطا روی تو، حاشا و ثم حاشا
هر چند که کم و بیش کرده اند کاری اینها،
لیکن بنای خیر از سابق بود همانا،
تدبیر رفتگان است، البته، اینکه حالا،
صدق و صفای آنان يك شود هویدا،
جاری است چشمه ها نیز از دسترنج آنها،

« هات الصبوح هیوا، یا ایها السکارا! »
« دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا! »

بیهوده نیست اینها، معلول دارد علت.
هرگز بدون همت نبود موفقیت
کردند بهر ایران جمعی کثیر خدمت،
در مملکت نمودند ابراز سعی و غیرت...
ز آنجمله ناصرالدین - روحش غریق رحمت!
هر چند وقت یکبار میکرد يك سیاحت،
در هر سیاحت او چون سیل رفت ثروت،

بر عرش سر برافراشت خاك دیار دارا...
« دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا! »

صرفاً برای این است کایرانی از مسرت
دورجهان بگردید، هر جا قرین عزت ...
هر شهر کن تماشا، هر سو نمای دقت؛
در شرق صد هزاران درغرب زآن زیادت،
ترکیه یش از اینها، روسیه بسی نهایت،
درچین ودر ختا... به... زین آشنای غربت!
هر سوی بالتکثر، هر کوی بالزیادت،
ایرانیان بینی، اما چه خوب رؤیت!
اما چه نیک دیدار، اما چه خوش قیافت!
بینی چوظاهر حال، نبوده شرح حاجت...

امکان شرح و توصیف نبود زبان ما را،

«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

اکنون هم این احدخان، این منبع عدالت،
«آبادی» وطن را بنمود وجه همت،
چون ناصر او نماید اثبات قدر ملت،
از اینهمه سیاحت مقصود اوست عبرت
از جود واز سخایش ازمن نپرس حکایت...
بگذار مادمازلها گویندت و... نهایت

گردد شبیه ایران، بگذار آن بخارا!

«دردا که راز پنهان خواهد شد آشکارا!»

انتظار میرفت که پس از پیروزی مشروطه خواهان بر سپاه استبدادیان و
فرار محمدعلیشاه، رهبران انقلابی و مجلس ملی به سر و سامان دادن اوضاع کشور،
تغییرات اساسی در قوانین، طرد و نفی مستبدین، بهبود حال رعیت بکوشند و
چاره اندیشی کنند. ولی این انتظار همچنان باقی ماند و مجلسیان به جای رسیدن
به احوال رعیت، به تمشیت امور خود پرداختند. مسائل بسیار حساس و مبرم
اجتماعی و سیاسی را فراموش کردند و به لقب دادن و لقب گرفتن پرداختند: سردار
ملی، سالار ملی، سپهدار، سردار بهادر، سپهسالار...! برای خود مواجب تعیین
کردند. به فیصله دادن دعواهایی که بر سر زمینها شان بود، البته به نفع خودشان،
پرداختند. چیزی که فقط حرفش بود، ولی هیچ فکری برایش نمیشد، همانا

«ملت» بود.

صابر، چون نقاشی چیره دست، به تصویر اوضاع جاری و نکوهش سخت روال کار سردمداران مملکتی پرداخت:

«آغلاد قجه کشی غیر قسز اولور
اوزمان که پیزیکوب شاه قاچدی
«پارلمان» پارلادی اعضاسی ايله
مجلس ایچره امنای ملت
دوزه لوب ایشلرگ اکسیک کرکی
لیک بزاشبو تمناده ایکن
هریتن گیچدی جماعت باشنه
یتدی بر مرتبه یه صورت کار
ایچیلن چای، یییلن یاغلی پلاو
«پارلامان» در بالام آخر بوراده
هانسی بر مسأله دن بحث ایدیلوب
یوق افندم یاگلش ظن ایتمه!
دوغری؛ گرچه افق ایراندن
یعنی ملت ایشی، ملت الینه
شمدی اوز ایشلرینی اجرایه
لیک بیلدگمی بزرگان وطن
چیرمانوب ایش گوره جک یرده یازیق
گوزلیلر باشلادیلار آغلامه
ایش یاتوب قالدی اراده اولی تک
اصل مطلب اونودیلدی لکن
گوردی میدانی آدامدن خالی
هرکس آنجق باجارب آلدی لقب
دور تیلوب سوغدی اوزین پارلمانه
پاه... نه چوقدر بتون ایرانده لقب
چیقدی میدانه ملقب کشیلر
ایش نیجه اولدی اونی آلمه خبرا
بر دبیین اولمادی ای خانه خراب

نیجه که آغلادی ایران، اولدی
مرتجعلر دخی پنهان اولدی
دیدیک: ایران گنه ایران اولدی
نام ملیته شایان اولدی
ملتگ دردینه درمان اولدی
باق که ایرانده نه دستان اولدی
هر اوتن سلسله جنبان اولدی
«پارلامان». قهوهچی، دکان اولدی
چکیلن حقه و قلیان اولدی
کیم دانیشدی، نه سوز عنوان اولدی؟
حاصلی ملته اعلان اولدی؟
حانمه ایش لایق وجدان اولدی!
شمس مشروطه درخشان اولدی
ویریلوب مسأله آسان اولدی
دست ملتنده برامکان اولدی؟
برایش گوردی که شایان اولدی
وای ددهم، وای. دییه گریان اولدی
کودلرده اونه خندان اولدی
نه اونه میل، نه امعان اولدی
فرع کاری هامی جویان اولدی
هره بر غزمه شتابان اولدی
داخل زمری ارکان اولدی
پارلامان مجمع عرفان اولدی
کیمی بگ اولدی، کیمی خان اولدی
بختورلر هامی اعیان اولدی
بایاق عرض ایتدیم، اونسیان اولدی
مملکت خاکيله یکسان اولدی

سز هله عاشق شیدای، لقب
 لقب ایش گورمز افندم کیشینگ
 کیشیدن ایسته نیلن ایشد ایش!
 دی گورک شیمدی مقدس وطنک
 آنجق ایش گوردی لقب فابریقه سی
 ایمدی قاند گسه ایشگ انگلنی

یوده می لایق انسان اولدی؟
 آدی یا سام و نریمان اولدی
 کیمکه ایش یایدی اودیشان اولدی
 هانسی بر مشکلی آسان اولدی!
 بوتون ایشلر اوگا قربان اولدی
 دیمه ایران نیه ویران اولدی!۱۹.

*

«مرد از گریه شود ییغرت
 شاه چون کرد از ملک فرار،
 پارلمان رخسیدبا اعضایش،
 توی مجلس امنای ملت
 کارهاشد همگی بی کم و کاست،
 ما در این فکر و تمنا بودیم،
 هر کسی آمد شد رهبر قوم،
 کارمجلس برسید آنجا، تا
 جای خود رند و پلویا روغن،
 مگر اینجا، با باجان، مجلس نیست؟
 از چه مطلب به میان آمد بحث،
 خیر، جانم، تو تصور ننما
 گرچه از مشرق ایران آن روز
 کارملت به خودش بسپردند،
 خسود این امر برای اصلاح
 لیک، دیدی که بزرگان وطن
 بینوا، موقع سعی و کوشش
 هر که دید آن جریان را بگریست،
 کارها ماند چو نعشی برجای،
 اصل بنمود فراموش هر کس،
 هر کسی دید چو میدان خالی،
 هر کسی، لیک، که بگرفت لقب
 خود چنانید به توی مجلس،

گریه کرد ایران، ویران گردید.
 مرتجع دك شد و پنهان گردید.
 گفتی: ایران که چه ایران گردید!
 شد نماینده و شایان گردید.
 درد ملت همه درمان گردید.
 لیک، بنگر که چه دستان گردید:
 هر عمو سلسله جنبان گردید.
 قهوه خانه شد و دکان گردید.
 مشغله حقه و قلیان گردید.
 کی بز در حرف و چه عنوان گردید؟
 حاصلش بر همه اعلان گردید؟
 کارها در خور وجدان گردید.
 شمس مشروطه درخشان گردید.
 کارها یعنی، آسان گردید.
 در کف ملت امکان گردید.
 کارشان، الحق، شایان گردید!
 دست بر سر زد و گریان گردید.
 کور بود هر کس خندان گردید.
 نه به آن میل و نه امعان گردید.
 فرع را طالب و جویان گردید.
 سوی مقصود شتابان گردید.
 داخل زمره ی ارکان گردید.
 پارلمان مجمع «عرفان» گردید.

این یکی بیگ شد، آن خان گردید.	چه زیاد است در ایران القاب!
بخت هم بهره‌ی اعیان گردید.	هر کسی گشت ملقب به لقب،
عرض کردم که... نسیان گردید.	تو چرا پرسی، پس کار چه شد؟
کشور و خاک که یکسان گردید!	کس نرسید که ای خانه خراب
این عمل لایق انسان گردید؟!	همگی عاشق و شیدای لقب،
نامش از سام نریمان گردید.	مرد بیکاره نیرزد یک جو،
کاردان لایق و ذیشان گردید.	کار خواهند ز هر مردی، کار،
مشکل این وطن آسان گردید؟	تو بگو تا که بدانیم کدام
هر چه بود آنرا قربان گردید.	کار کرد، اما «فایرک» لقب،
نگو: ایران ز چه ویران گردید؟!	حال فهمیدی اگر مشکل کار،

صابر، به تحقیق میدانست که مستبدین، به این آسانیاها به‌رها کردن اندیشه‌های
ارتجاعی و ظالمانه‌ی خود رضایت نخواهند داد. خاصه که دولتی قوی، چون روسیه
تزاری، حامی صمیمی آنان بود. صابر، چنان نازک بین بود که هیچ امر مهم از دید
روشنین او پنهان نمی‌ماند. حرکتهای مذبح‌خانه‌ی محمدعلیمیرزای مخلوع را زیر
نظر داشت و آزادیخواهان ایرانی را هشدار میداد که: چه بیخیال نشسته‌اید که
محمدعلیمیرزا در تدارک وسایل، برای حمله‌ی به ایران و استقرار مجدد بر اریکه‌ی
سلطنت است:

که ای عبدالحمید از تو خردمند!	«یکی پرسید از آن‌شه گشته فرزند
چرا تن داده بر ملت نریدی؟	سفارت‌خانه را منزل گزیدی
چرا در باغش راحت نگشتی؟	به سودای «قریم» از «ری» گذشتی
گاهی چون یخ، گهی آبروان است	بگفت: احوال ما برف جهان است
گاهی در غربت اندر جا گزینیم	گاهی بر تخت جباری نشینیم
به جان ملت آتش برفشانیم» ^{۳۷}	من و عبدالحمید از زنده مانیم

و وقتی آگاهیهای بیشتر و درست‌تری از حرکتهای محمدعلیمیرزا به‌دست
آورد، به‌پرده برداشتن از آنچه در شرف وقوع بود پرداخت، و چه واقع‌بینانه
آینده‌یی نه چندان دور را پیشبینی کرد:

«مرتجع خادم‌لریم اها ایمی خدمت وقتیدرا

یاتمایگ، هشیار اولگ، ایش وقتی، غیرت وقتیدرا

گیزی جمعیت یاپگ، مجلس قورگ، شورا ایدگ

دشت، زنجان ارتجاعین هریره اجرا ایدگ

هر نصل سه ریشه‌ی مشروطه‌یی امحا ایدگ

هیکل منفور استبدادی احیا ایدگ

اغتشاشه باشلا یگ هریره فرصت وقتیدرا

یاتمایگ، هشیار اولگ، ایش وقتی، غیرت وقتیدرا

جهد ایدگ گوندردیگم تحریرلر پوچ اولماسون

یازدینم، گوستردیگم تزییرلر پوچ اولماسون

«ممدلی کاظم» توکن قدیرلر پوچ اولماسون

ویردیگم قول، آلدینم تقریرلر پوچ اولماسون

ایمدی اثبات هنر، صدق و صداقت و قتیدرا

یاتمایگ، هشیار اولگ، ایش وقتی، غیرت وقتیدرا

صانمایگ آنجا «ادس» ده کیفده‌ام نسوان ایله

ارتباطم یونخدر اوز ملکم اولان تهران ایله

«لا فوالله» وار علاقه‌م بوسبوتون ایران ایله

دشت ایله، قزوین ایله، کرمان ایله، زنجان ایله

بن ایشی قالدیرمشام، سیزدن ده همت وقتیدرا

یاتمایگ، هشیار اولگ، ایش وقتی، غیرت وقتیدرا

صانمایگ آزدرد بوگون ایرانده اعوانم بنم

ایو باشی هر یرده وار بیگلرجه دربانم بنم

اونلاره صادر اولود هر آنده فرمانم بنم

بن بویولده ایشده‌ام، وار هر قدر جانم بنم

لیک سزدن ده بگا ایمی حمیت وقتیدرا

یاتمایگ، هشیار اولگ، ایش وقتی، غیرت وقتیدرا

باق نصل ایران بوساعت حالت بحراندردا

پارلمان حیرت‌ده، اعضا معرض طوفاندردا

قانمایور هیچ‌کس که کشتی قانده، دریا قانده‌دا

مختصر هر وجهله مشروطه بیگ نقصاندردا

ایتمه یگ غفلت بو فرختدن غنیمت وقتیدرا

یا تمایگ، هشیار اولگ، ایش وقتی، غیرت وقتیدرا

گودمیود سگز می کشی گه سوز، گه استعفا ویریر
خیر سز می منصبندن ال چکپر یکجا ویریر
یا نجف دن مجتهد مفتنه مگر فتوا ویریر
صانمه بو فتوا به بی حق العمل امضا ویریر

ایش آپادما قچون بوگون دنیا ده فرصت وقتیدا

یا تمایگ، هشیار اولگ، ایش وقتی، غیرت وقتیدرا».

*

«نو کران مرتجع، هشیار، وقت خدمت است!

خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

زودتر جمعیتی و مجلسی، شورا کنید،
ارتجاع رشت و قزوین هر طرف اجرا کنید،
ریشه‌ی مشروطه را هر طور شد امحا کنید،
هیكل منفور استبداد من بر پا کنید،

هر طرف بر پا نماید اغتشاشی، فرصت است!

خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

جهد و کوشش، تا نگردد پوچ آن تحریرها،
آنچه گفتم یا نوشتم حيله‌ها، تزویرها،
ممدلی- کاظم هر آنچه کرد، آن تدبیرها.
قولهای من و یا از دیگران، تقریرها

وقت اثبات هنر، صدق و صفای نیت است!

خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

در ادس مشغول کیفم گرچه با نسوان خود،
بیخبر هم نیستم از ملك خود، تهران خود،
ارتباطم هست با سرتاسر ایران خود،
رشت خود، قزوین خود، زنجان خود، کرمان خود،

کرده‌ام آغاز کار و از شماها همت است!

خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است!

کم نگشته هیچ در ایران کنون عنوان من،
هست در هر خانه و هر جا دو صد دربان من،

بهرشان صادر شود هر لحظه‌یی فرمان من ،
 من که کوشش میکنم تا هست در تن جان من !
 از شماها هم کنون کوشش، حمایت ، همت است !
 خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است !
 بین کنون ایران من در حالت بحران بود،
 پارلمان در حیرت و اعضایش در طوفان بود ،
 کس نداند، کشتی اندر بحر خون حیران بود،
 مختصر، بنگر که در مشروطه صد نقصان بود،
 هان، شماریدش غنیمت تا که وقت و فرصت است !
 خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است !
 بنگرید این مرد، گه قول و گه استعفا دهد،
 بیخودی آیا مقام و منصبش یکجا دهد؟
 مجتهد مجانی آیا از نجف فتوا دهد؟
 هان، نپنداری که بیحق العمل امضا دهد...
 در جهان امروز وقت کار و عین فرصت است !
 خواب غفلت بس، کنون هنگام کار و غیرت است !.

و دیدیم که پیشبینی صابر تحقق یافت و محمدعلیمیرزا با اسلحه‌یی که از
 روسیه‌ی تزاری گرفت، چه سان به گمشته‌ی حمله آورد و یاران مرتجعش چه سان به
 یاری وی شتافتند. ولی توده‌ی بیدار و آگاه و آزادیخواه ایران که پیشتر چگونگی
 را از زبان صابر شنیده بود و آمادگی داشت، به مقابله پرداخت و داغ سلطنت مجدد
 را بر جگر محمدعلیمیرزا گذاشت !.

صابر، گرچه شاعر است و احساساتی لطیف دارد، ولی آنچنان به زیر و بم
 سیاست خبرگی نشان میدهد که اگر شعرش را به نثر بنویسی و طنز را از آن برداری،
 گمان میبری که نوشته‌یی از سردبیر سیاسی يك روزنامه‌ی سخت فعال است که
 برای باز کردن مشت حریفان سیاسی دو دوزه باز خود قلم زده است. و این خود
 بزرگترین هنر صابر است که در عین حال که شعر میگوید - آنهم شعرهایی به طنز -
 چنان به مسائل اجتماعی و سیاسی میپردازد که شعرش، هم يك اثر بدیع ادبی میشود،

هم صاحبان ذوق را راضی میکند، هم در امر مبارزه‌ی سیاسی و انقلابی زمان خودش به کار می‌خورد، هم مورخ آینده بدان استناد می‌جوید، و هم دانشجوی مسائل اجتماعی میتواند آن را چون نوشته‌یی به عنوان متن درسی به کار گیرد. هنر از این بالاتر؟

نمونه‌ی سخت جالب توجه اینگونه شعرهای صابر، شعری است که بعد از قضیه‌ی پارك اتابك (۲۹ رجب ۱۳۲۸ هجری قمری) سروده است.

صابر، شگرد ریش در آورده‌ی استبدادیان و فرصت طلبان به ظاهر انقلابی را، که هر گونه فعالیت نفع جویانه‌ی خود را به نام «ملت» انجام می‌دهند، و این کلمه را تعویذی کرده‌اند آویخته برگردن خود که برای اسکات هر گونه اعتراض و مخالفت و به جهت عوامفریبی بدان متوسل میشوند، نشان می‌دهد.

این را دردوران مشروطه، هزاران بار تجربه کرده‌ایم که هر کس، هر گونه فرصت طلبی و ابن الوقتی خود را «خواست ملت»، و هر گونه نفع طلبی و سودجویی خود را «به نام ملت»، و هر گونه کثافتکاری خود را «خدمتگزاری به ملت» و هر مخالف خود را «دشمن امنیت ملت» نام داده است.

صابر، با زبان طنز، این «دولتهای خدمتگزار»، این «خادمان ملت» را چنان به تازیانه‌ی انتقاد میکوبد که «جیکشان» نمیتواند دریابد. صابر رسواشان میکند :

«مولدایی گوردگ نه اقدام ایتدی ۱۹ اما ملت ۱۲

آز زمانده نه سرانجام ایتدی ۱۹ اما ملت ۱۲

اوز گوجین هر قومه افهام ایتدی ۱۹ اما ملت ۱۲

واردلغین مردانه اعلام ایتدی ۱، اما ملت ۱۲

مولدایی گوردگ نه اقدام ایتدی ۹، اما ملت ۱۲

با سدی، کچدی اهل ایران قاتلادی هر ملتی

بیلدی قدرین آلدی حقین قاوزادی ملیتی

آلدیغنی مشروطه‌یی پارلاتدی پارلاق غیرتی

احسن الله همت تام ایتدی ۱، اما ملت ۱۲

مولدایی گوردگ نه اقدام ایتدی؟، اما ملت آ

عقل حیراندرکه سایسون بربر احرازگ ایشین
قانماق اولمور، آگلامق اولمور سپهدارگ ایشین
یفرمگ یا با قرگ، یا اینکه ستارگ ایشین

مرحبالرا... وه نه انجام ایتدی؟، اما ملت آ

مولدایی گوردگ نه اقدام ایتدی؟، اما ملت آ

ایلسون ستار و باقر با شقه بر ایمانچون
یا حکومت ایلسون احراز ایلنه دعوانچون
فاقرام القصه سردار بهادر یانجون

باقری تسلیم صمصام ایتدی؟، اما ملت آ

مولدایی گوردگ نه اقدام ایتدی؟، اما ملت آ

گیت داها اول آرخائین یات ایلنه سرسم کشی
پارلادی میداننه چیقیدی ملت ایتنه غم کشی
قوی بزی تقدیر ایدوبده سویله سون عالم کشی

اکتساب عزت نام ایتدی؟، اما ملت آ

مولدایی گوردگ نه اقدام ایتدی؟، اما ملت آ.

*

«مل دایی*، دیدی چه کرد اقدام؟ اما ملت آ..»

زود داد این امرسر انجام! اما ملت آ..

زورخود بر جمله کرد افهام اما ملت آ..

هستیش مردانه کرد اعلام! اما ملت آ..

مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟ اما ملت آ..

اهل ایران جسته سبقت بر تمام قومها،
قدر خود دانست و حق خود گرفت و اعتلا،
داد او با غیرتش مشروطه رانور وجلا،

احسن الله، کرد همت تام! اما ملت آ..

مل دایی، دیدی چه کرد اقدام؟ اما ملت آ..

اولیای امر ما الحق خیانت کرده اند...
سهوشد، وای ایادم آمد، ها- صداقت کرده اند،
جملگی، بعله همه، البته، خدمت کرده اند،

ه مل دایی - ملا دایی.

هستی خود داده بسر اسلام! اما ملت آ...آ...
 مل دایی، دیدی چه کرد اقدام!؟ اما ملت آ...آ...
 قاصر است عقل از شمارش خدمت احرار را،
 کی توانی درك كرد اعمال اسپهدار را؟
 کار یفرم کار باقر یا که از ستار را؟
 مرحبا، به به، چه داد انجام! اما ملت آ...آ...
 مل دایی، دیدی چه کرد اقدام!؟ اما ملت آ...آ...
 میکند ستار و باقر دیگر این ایما، چرا؟
 بین احرار و حکومت باشد این دعو، چرا؟
 یا که سردار بهادر داده باقر را، چرا
 دست بسته در کف صمصام!؟ اما ملت آ...آ...
 مل دایی دیدی چه کرد اقدام!؟ اما ملت آ...آ...
 رو بخواب و مطمئن شو، ختم کن ماتم، عمو!
 غم مخور، چون ملت شد داخل آدم، عمو!
 گو کند تقدیر ما را جمله ی عالم، عمو!
 کرد کسب احترام تام! اما ملت آ...آ...
 مل دایی، دیدی چه کرد اقدام!؟ اما ملت آ...آ...»

صابر، یار یکرنگ توده، همیشه شاهینوار، استبدادیان را زیر نظر داشت. محمدعلیمیرزا را که از تصاحب مجدد اریکه ی سلطنت ایران مأیوس شده و در فرنگ به خود(۱) میپرداخت، زیر نظر داشت و احوالاتش را در شعرهایش توضیح میداد. در ضمن این هشدار را به توده میداد که: ای آزادیخواهان، گمان نبرید که محمدعلیمیرزا و چندتن از اعوان و انصارش رانفی و اعدام کردید، دیگر ایران زمین بهشت برین شد و استبداد و استبدادیان نابود شدند. محمدعلیمیرزا و آن چندتن همپالیگهایش سمبل طبقه یی بودند که هنوز در ایران زمین، و مترصد فرصت نشسته اند تا نظام جدید را از درون متلاشی کنند.

اندیشه ی صابر، صائب بود، استبداد ادامه یافت. نهایت اینبار...!
 صابر، دریافتهای خود از چگونگی اوضاع را، در گفتگویی که بین محمد علیمیرزا و زیارویی از اهل فرنگ جریان دارد، این چنین بیان میکند:

ممه‌لی :- رحم ایت منه جان مادمازیل
پرباش «آدیس» دن گلمشم

کوگلم اولوب قان مادمازیل
آرد گجه جانان مادمازیل
گور حال بی آرامی
دل بی سکوند گل منه
عشقم فزوند گل منه

مادمازیل :- رد اول آظالم ممه‌لی
آرتق حیاسیز گورمگه

شاه مظالم ممه‌لی
یوقدر مجالم ممه‌لی
گیت گیت که ظلمگدن وطن
دریای خوندر گلنم
بوینک یوغوند گلنم

ممه‌لی :- من اوز یریمده شاه ایدیم
شأنم جلالم وار ایدی

شاه فلک خرگاه ایدیم
آخر نه ظل الله ایدیم
ایرانده چوق یرده گنه
شأنم مصوردن گل منه
عشقم فزوند گل منه

مادمازیل :- سن بردنی مردودسک
بر مستبد شدادسک

هر شاندن مطرودسک
بر مستقل نمرد سگ
مین دفعه اونلاردان دخی
ظلمک فزوند گلنم
بوینک یوغوند گلنم

ممه‌لی :- ظن ایتمه ایران سر بر
الیوم ایرانده گنه

اولمس منیمله کینه‌ور
وار نوکریم مین مین نفر
اونلار بوتون گرگ اجل
ملت قویوند گل منه
عشقم فزوند گل منه

مادمازل :- طوغری بو؛ لکن اهل کاد
بنجه بو خائن نیتنگ

آز اولسه ده ایرانده واد
ایتمز احابت زینهاد
چونکه سنگ حالگی جنون
شخصگی زبوندر گلنم
بختگی نگوندر گلنم
فکر گده دوندر گلنم
کارگی ایوندر گلنم
سوز مختصر بر دفعه قانا
بوینگی یوغوندر گلنم

*

«ممدلی: -رحمی بکن، جان. مادمازل
یکسر ییایم از ادس

دل گشته خون، هان، مادمازل !
دنبال جانان مادمازل!
بین حال ییآرام من
دل بیسکون گشته، ییا !
عشقم فزون گشته، ییا!

مادموازل :- گمشو، آظالم، ممدلی!
بر دیدن هر ییچیا

شاه مظالم، ممدلی!
نبود مجالم، ممدلی!
رو، رو که از ظلمت وطن
دریای خون گشته، برو!
گردن ستون گشته، برو!

ممدلی :- در کشورم من شه بدم،
با شأن و شوکت طنطنه

شاه فلك خرگه بدم،
گفتند ظل الله بدم!
در اغلب جاهها، ولی
شأنم مصون گشته، ییا!
عشقم فزون گشته، ییا!

مادموازل :- تو پست و مردودی کنون
شداد هستی مستبد،

پیشآن و مطرودی کنون
مانند نمرودی کنون.

صد بار از آنها، ولی
ظلمت فزون گشته، بروا
گردن ستون گشته، بروا

گردید با من کینه‌ور؟
نوکر مرا صدها نفر.
گرگند و ملت بره‌یی
ترسو، جبون گشته، یا ا
عشقم فزون گشته، یا ا

هستند کم، لیک استوار،
هرگز نگردد برقرار.
زیرا که با حال جنون
شخصت زبون گشته، بروا
بخت نگون گشته، بروا
فکر تو دون گشته، بروا
اینگونه بازیهای تو
ازحد برون گشته، بروا
باری، بکن درك این سخن:
گردن ستون گشته، بروا».

ممدلی:— کی گفته ایران سربه سر
هستند در ایران کنون

مادموازل:— البته، لیکن اهل کار
این نیت و فکر پلید



۱. صحت، عباس: «شرح حال صابر».
۲. میرزا مهدیخان زعیم الدوله روزنامه‌ی «حکمت» را در قاهره منتشر میکرد. شعر میرزا مهدیخان زعیم الدوله در هفتگی آذربایجان، شماره‌های ۱۰-۱۱، مورخ ۱۵ و ۲۲ ربیع‌الاول سال ۱۳۲۵ هجری قمری، انتشار یافته است.
۳. کسروی تبریزی، سیداحمد: تاریخ مشروطه‌ی ایران، صفحه‌ی ۱۳۴.
۴. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۱۷۳.
۵. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌های ۱۵۶ و ۱۵۹.
۶. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۱۶۱.
۷. از یادداشت‌های مهربان باقراف.
۸. درباره‌ی میرزا علی اصغرخان اتابک (امین‌السلطان) و دو دوزه بازیهایش در روند تکاملی انقلاب مشروطه‌ی ایران، نگاه کنید به:
رضازاده‌ی ملک، رحیم: حیدرخان عمواغلی (چکیده‌ی انقلاب)، بخش ۸ (صفحه‌های ۵۳-۹۴).
۹. درباره‌ی چگونگی ترور میرزا علی اصغرخان اتابک و سازماندهی حیدرخان عمواغلی، و اقدام عباس‌آقا مجاهد تبریزی، نگاه کنید به:
رضازاده‌ی ملک، رحیم: حیدرخان عمواغلی (چکیده‌ی انقلاب)، صفحه‌های ۷۲-۱۰۵.
۱۰. در مرگ عباس‌آقا مجاهد تبریزی، مداحان شعرها سرودند، سخنرانان نطقها کردند، قلمزنان مطالبها نوشتند.
- مجالس ترجمه متعدد در غالب شهرهای شمالی ایران و شهرهای مسلمان نشین قفقازیه، و چند

- شهر عثمانی انعقاد یافت. روزنامه‌های آنروزگار پراز اخبار این مجالس است.
۱۱. از یاد داشتهای مهربان باقراف.
۱۲. کسروی تبریزی، سیداحمد: تاریخ مشروطه‌ی ایران، صفحه‌ی ۴۵۵.
۱۳. صابر خودبه این نکته اشارت دارد.
۱۴. این شعر صابر، در شماره‌ی ۳۷ هفتگی ملانصرالدین، مورخ ۲ اکتبر ۱۹۰۷ میلادی روسی، منتشر شده است.
۱۵. نگاه کنید به صفحه‌ی ۱۳۱ سطر ۶ همین دفتر.
۱۶. دولت آبادی، حاج میرزا یحیی: حیات یحیی (تاریخ معاصر)، جلد دوم، صفحه‌های ۳۲۵-۳۲۷.
۱۷. ووسینیچ، وین س.: تاریخ امپراطوری عثمانی، صفحه‌ی ۱۲۳.
- پرنس ارفع (ارفع الدوله-دانش) میرزا رضاخان: ایران ذیروز، صفحه‌های ۴۳۷-۴۴۰.
۱۸. کسروی تبریزی، سیداحمد: تاریخ مشروطه‌ی ایران، صفحه‌های ۱۵۳-۱۵۵.
۱۹. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۱۶۱.
۲۰. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۱۶۲.
۲۱. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۱۷۱.
۲۲. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۱۹۰.
۲۳. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۲۳۱.
۲۴. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۴۹۲.
۲۵. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۵۳۲.
۲۶. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌های ۵۳۲-۵۳۳.
۲۷. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۶۷۶.
۲۸. کسروی تبریزی، سیداحمد: همان، صفحه‌ی ۷۹۳.
۲۹. یحیی آرین‌پور، ترجمه‌ی منظوم از این شعر صابر دارد که آن را در صفحه‌های ۵۹-۶۰ جلد دوم کتاب از صبا تا نیما، آورده است.
۳۰. برای آگاهی از اینگونه فعالیت‌های مسعود میرزا ظل‌السلطان، نگاه کنید به: رضا زاده‌ی ملک، رحیم: حیدرخان عمو اوغلی (چکیده‌ی انقلاب)، صفحه‌های ۹۱-۹۲ و ۱۹۴-۱۹۵.
۳۱. این تلگراف، به انضمام تلگراف دیگری که پیرو آن زده شده، در شماره‌ی ۵۷ مورخ ۱۸ رمضان ۱۳۲۷ هجری قمری هفتگی نسیم شمال (رشت)، نشر یافته است.
۳۲. امیرخیزی، اسماعیل: قیام آذربایجان و ستارخان، صفحه‌ی ۳۵.
۳۳. امیرخیزی، اسماعیل: همان، صفحه‌های ۳۶-۳۹.

۳۴. امیرخیزی، اسماعیل: همان، صفحه‌ی ۴۵۴.
۳۵. مخبرالسلطنه (هدایت)، مهدیقلی: خاطرات و خطرات، صفحه‌ی ۱۹۹.
۳۶. مخبرالسلطنه (هدایت)، مهدیقلی: همان، صفحه‌ی ۳۴۵.
۳۷. صابر این شعر را خود به فارسی سروده است.
۳۸. این شعر صابر، در شماره‌ی ۳۱ مورخ ۲۸ آگوست ۱۹۱۵ میلادی روسی هفتگی ملانصرالدین، نشر شده است.

فهرست مآخذ و منابع

آخوندف، ناظم :

هفتگیهای طنزی آذربایجان؛ باکو: فرهنگستان علوم آذربایجان، ۱۹۶۸ میلادی.

آدمیت، فریدون:

فکر دموکراسی اجتماعی در نهضت مشروطیت ایران؛ تهران: انتشارات پیام، ۱۳۵۴.

آرین پور، یحیی:

از صبا تا نیما (تاریخ ۱۵۰ سال ادب فارسی)، چهار کتاب در دو جلد، چاپ دوم؛

تهران: شرکت سهامی کتابهای جیبی، ۱۳۵۱.

آقاخان کرمانی، میرزا عبدالحسین خان بردسیری:

رساله‌ی مشهور به «سه مکتوب»، نسخه‌ی دست‌نوشته.

اشرف‌الدین حسینی (نسیم شمال)، سید:

(کتاب) نسیم شمال، به کوشش علی اکبر جهرمی؛ بمبئی: علی اکبر جهرمی، ۱۳۴۳

هجری قمری.

دوره‌ی هفتگی نسیم شمال (رشت)، ۱۳۲۵-۱۳۲۸ هجری قمری.

اقبال آشتیانی، عباس:

«حیدرخان عمو اوغلی»، ماهنامه‌ی یادگار (تهران)، سال سوم، شماره‌ی ۵، دیماه

۱۳۲۵.

امیرخیزی، اسماعیل:

قیام آذربایجان و ستارخان؛ تبریز: کتابفروشی تهران، ۱۳۳۹.

ایرانسکی، س.:

نگاه کنید به: پاولویچ، م...

ایواقی، م. س.:

انقلاب مشروطیت ایران [بخشی از کتاب مختصر تاریخ ایران، ترجمه‌ی کاظم انصاری]؛ تهران: [۱۳۳۸].

بنجامین، اس. جی. و.:

ایران و ایرانیان، ترجمه‌ی اوانس خان مساعدالسلطنه، تحریر میرزا محمد حسین ذکاء الملك فروغی، نسخه‌ی دست‌نوشته.

بهاریر، جولیان (Julian Bharier):

توسعه‌ی اقتصادی ایران ۱۹۰۰-۱۹۷۰.

Economic Development in Iran 1900-1970; London:

Oxford University press, 1971.

پاولویچ، م.؛ ثریا، و.؛ ایرانسکی، س.:

مشروطیت ایران و ریشه‌های اجتماعی و اقتصادی آن، ترجمه‌ی م. هوشیار؛ تهران: ۱۳۳۰.

پرنس ارفع (ارفع‌الدوله-دانش)، میرزا رضاخان:

ایران دیروز (خاطرات پرنس ارفع)؛ تهران: وزارت فرهنگ و هنر، ۱۳۲۵.

پیگوت، ج. (J. Piggot):

ایران- گذشته و حال.

Persia - Ancient and Modern; London: Henry S. King &

Co., 1874.

ثریا، و.:

نگاه کنید به: پاولویچ، م...

تقیزاده، سیدحسن:

«استمهال در اقساط قروض ایران»، ماهنامه‌ی کاوه (برلین)، سال سوم، شماره‌های

مشترک ۳۱-۳۲، محرم ۱۳۳۷ هجری قمری.

«پایان يك زندگی پر حادثه»، ماهنامه‌ی سخن (تهران)، دوره‌ی ششم، شماره‌ی ۴،

خردادماه ۱۳۳۴.

«پایان يك زندگى پر حادثه»، مقالات تقیزاده، زیر نظر ایرج افشار، جلد دوم؛ تهران: [شرکت سهامی کتابهای جیبی]، ۱۳۵۰.
 «تهیه‌ی مقدمات مشروطیت در آذربایجان»، نشریه‌ی کتابخانه‌ی ملی تبریز، شماره‌ی ۱، ۱۳۳۷.
 _____، ماهنامه‌ی یغما (تهران)، سال سیزدهم، شماره‌ی ۴، تیرماه ۱۳۳۹.
 _____، مقالات تقیزاده، زیر نظر ایرج افشار، جلد اول، [شرکت سهامی کتابهای جیبی]، ۱۳۴۹.
 «نامه‌هایی مربوط به دوران مشروطیت»، به کوشش ایرج افشار، ماهنامه‌ی راهنمای کتاب (تهران)، سال نوزدهم، شماره‌های مشترک ۴-۶، تیرماه - شهریورماه ۱۳۵۵.

جاوید، سلام‌الله:

نهضت مشروطیت ایران و نقش آزادیخواهان جهان؛ تهران: ۱۳۴۷.

جمالزاده، سید محمد علی:

گنج شایگان؛ برلین: ۱۳۳۵ هجری قمری.

چیرول، و. (V. Chirol):

قضیه‌ی خاورمیانه.

The Middle Eastern Question; London: 1903.

حسینی کاشانی، سید حسن:

دوره‌ی روزنامه‌ی جبل‌المتین (تهران)، ۱۳۲۵-۱۳۲۶ هجری قمری.

دولت‌آبادی، حاج میرزا یحیی:

حیات یحیی (تاریخ معاصر)، چهارجلد؛ تهران: کتابخانه‌ی ابن‌سینا، ۱۳۲۸-۱۳۳۱.

رابینو، ه. ل.:

مشروطه‌ی گیلان، به کوشش محمد روشن؛ رشت: کتابفروشی طاعتی، ۱۳۵۲.

رضازاده‌ی ملک، رحیم:

حیدرخان عمواغلی (چکیده‌ی انقلاب)؛ تهران: انتشارات دنیا، ۱۳۵۲.

سوسمارالدوله؛ تهران: انتشارات دنیا، ۱۳۵۴.

ریس‌نیا، رحیم:

عزیرحاجی بیگلری و جنبش مشروطه‌ی ایران؛ تهران: انتشارات چاپار، ۱۳۵۵.

زعیم الدوله، میرزا مهدی خان:

«به من چه»، هفتگی آذربایجان (تبریز)، شماره‌های ۱۰-۱۱، ربیع‌الاول ۱۳۲۵ هجری قمری.

سلطان‌العلماء خراسانی، شیخ‌احمد:

دوره‌ی هفتگی روح‌القدس (تهران)، ۱۳۲۵-۱۳۲۶ هجری قمری.

صابر طاهرزاده (هوپ هوپ)، میرزا علی‌اکبر:

هوپ هوپ نامه؛ باکو: طاهرزاده، ۱۹۱۴ میلادی.

هوپ هوپ نامه، ترجمه‌ی احمد شفایی؛ باکو: نشریات دولتی آذربایجان، ۱۹۶۵ میلادی.

صحت، عباس:

«شرح حال صابر»، مقدمه‌ی هوپ هوپ نامه؛ باکو: طاهرزاده، ۱۹۱۴ میلادی.

صفراف (احتیاج)، علیقلی:

دوره‌ی هفتگی آذربایجان (تبریز)، ۱۳۲۵ هجری قمری.

صنیع‌الدوله (اعتماد السلطنه‌ی بعدی)، محمدحسن‌خان:

سالنامه‌ی ایران ۱۲۹۰؛ تهران: ۱۲۹۰ هجری قمری.

سالنامه‌ی ایران ۱۲۹۱؛ تهران: ۱۲۹۱ هجری قمری.

سفرنامه‌ی صنیع‌الدوله، به‌کوشش محمدگلبن؛ تهران: انتشارات سحر، ۱۳۵۶.

صوراسرافیل، میرزا جهانگیرخان:

دوره‌ی هفتگی صوراسرافیل (تهران)، ۱۳۲۵-۱۳۲۶ هجری قمری.

طاهرزاده‌ی بهزاد، کریم:

قیام آذربایجان در انقلاب مشروطیت ایران؛ تهران: شرکت نسبی حاج محمدحسین اقبال و شرکاء، ۱۳۳۶.

عیسوی، چارلز (Charles Issawi):

تاریخ اقتصادی ایران ۱۸۰۰-۱۹۱۴.

The Economic History of Iran 1800-1914 (publications of center for Middle Eastern Studies, No. 8); Chicago and London: The University of Chicago, 1971.

کاتبی، علی:

«درحاشیه‌ی ادبیات مشروطه»، (جنگ) امسال؛ تهران: پویا (۳)، ۱۳۵۱.

«درحاشیهی ادبیات مشروطه»، کتاب جدید؛ تهران: پویا (۳)، ۱۳۵۲.

کرزن، جرج ن.:

ایران وقضیهی ایران، ترجمه ی غ. وحیدمازندرانی، دوجلد، مجموعه ی ایرانشناسی
(۵۱ و ۵۷)؛ تهران: بنگاه ترجمه و نشر کتاب (۳۴۵ و ۳۷۶)،
۱۳۴۹-۱۳۵۰.

کسروی تبریزی، سید احمد:

تاریخ مشروطه ی ایران، چاپ ششم؛ تهران: مؤسسه ی چاپ و انتشارات امیرکبیر،
۱۳۴۴.

گردون، ت. ا. گک. (T. E. G. Gordon):
بازدید از ایران.

Persia Revisited ; London : 1896.

گوپتا، ر. ن. (R. N. Gupta):

ایران - یک بررسی اقتصادی.

Iran - An Economic Study ; New dehli : Indian Institute
of International Affairs, 1947.

محمد قلیزاده، میرزا جلیل:

تسیح خان، ترجمه ی علی اکبر قهرمانی؛ تهران: انتشارات آبان، ۱۳۵۶.
_____، ترجمه ی همانا طق و محمد پیفون، ماهنامه ی نگین (تهران)، سال دهم،
شماره ی مسلسل ۱۱۱، مردادماه ۱۳۵۳.
چند داستان، ترجمه ی م. ع. فرزانه؛ [تهران: ۱۳۵۰].
داستانها، ترجمه ی غلامحسین بیگدلی؛ باکو: نشریات دولتی آذربایجان، ۱۹۷۳
میلادی.
قربانعلی بك ونه داستان دیگر، ترجمه ی کریم کشاورز؛ تهران: انتشارات نگاه،
۱۳۵۵.

کشمش بازی، ترجمه ی ابراهیم دارابی؛ تهران: نشر نوپا، ۱۳۵۵.
کورآت و پنج داستان دیگر، ترجمه ی فرخ صادقی؛ تهران: انتشارات رز، ۱۳۵۴.
ماجراهای قریه ی دانا باش، ترجمه ی علی کاتبی؛ تهران: انتشارات دنیا، ۱۳۵۳.
مردها، ترجمه ی همانا طق و محمد پیفون؛ تهران: دنیای دانش، ۱۳۵۲.
منتخبات آثار جلیل محمد قلیزاده، گسردآورده ی عباس زمانوف؛ باکو: نشریات
دولتی آذربایجان، ۱۹۶۷ میلادی.

مخبر السلطنه (هدایت)، مهدیقلی:

خاطرات و خطرات، چاپ دوم؛ تهران: کتابفروشی زوار، ۱۳۴۴.

مدیر الممالك هرندی، میرزا رضاخان:

دوره‌ی هفتگی تمدن (تهران)، ۱۳۲۴-۱۳۲۶ هجری قمری.

مراغه‌یی، حاج زین العابدین:

سیاحتنامه‌ی ابراهیم بیک، جلد اول، چاپ اول؛ قاهره.

_____، ترجمه‌ی کربلایسی ولی مکاتیل اوف؛ باکو:

برادران اوروج اوف.

مساوات شیرازی، سید محمد رضا:

دوره‌ی هفتگی مساوات (تهران)، ۱۳۲۵-۱۳۲۶ هجری قمری.

ملکم خان، (پرنس) میرزا:

دوره‌ی ماهنامه‌ی قانون (لندن)، ۱۳۰۷-۱۳۱۴ هجری قمری.

مؤید الاسلام (حسینی)، سید جلال الدین:

دوره‌ی هفتگی حبل المتین (کلکته)، سال چهاردهم، ۱۳۲۴ هجری قمری.

ناظم الاسلام کرمانی، میرزا محمد:

تاریخ بیداری ایرانیان، به اهتمام علی اکبر سعیدی سیرجانی، در یک مقدمه و پنج جلد

(در سه مجلد)؛ تهران: بنیاد فرهنگ ایران، ۱۳۴۶-۱۳۴۹.

نظم الدوله، میرزا ابوترکات:

«صورت استنطاق با میرزا محمد رضا کرمانی»، هفتگی صوراسرافیل (تهران)،

شماره‌های ۹-۱۰، پنجشنبه ۲۸ جمادی الآخر ۱۳۲۵ هجری قمری -

پنجشنبه ۵ رجب ۱۳۲۵ هجری قمری.

_____، تاریخ بیداری ایرانیان، مقدمه،

صفحه‌های ۱۰۰-۱۲۳.

نویا: س. ک. (S. K. Nweeya):

ایران - سرزمین مغان.

Persia - The Land of The Magi; Indianapolis: Wood -

Weaver Co., 1904.

ووسینیچ، وین س.:

تاریخ امپراطوری عثمانی، ترجمه‌ی سهیل آذری؛ تبریز: کتابفروشی تهران، ۱۳۴۶.

تاریخ روابط ایران و ممالك متحدهی امریکا.
حیدرخان عمو اوغلی (چکیدهی انقلاب).
گویش آذری.
سوسمارالدوله.

نقد و تحقیق (دفتر اول).
نقد و تحقیق (دفتر دوم).
نقد و تحقیق (دفتر سوم).
نقد و تحقیق (دفتر چهارم).

تألیف:

رحیم رضازادهی ملک